رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

شکیبا باش

نویسنده: گیسوی پاییز

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش گذشتم و راه افتادم سمت خونه .... جلوی درب وردی خونه که رسیدم نفسی تازه کردم ... کلید انداختم و در رو باز کردم ....

حیاط آپارتمانمون مثل همیشه سوت و کور بود .... وقتی تو یه آپارتمان چهار طبقه ی تک واحدی زندگی کنی ... که فقط سه تا خونواده ی دیگه غیر از خونواده ی خودت اونجا باشن ... که بچه های همشون یا ازدواج کرده باشن ... یا بزرگ باشن و پی کار و زندگی ... باید هم حیاط سوت و کور باشه ... اونم درست روز وسط هفته ...

اعصابم هنوز خرد بود ... پسره خجالت نمی کشید .... راست راست تو چشمام نگاه کرد و گفت ...

–من تو رو دوست دارم .... می خوام زنم بشی ....

پسره ی علاف ... آخه یکی نبود بهش بگه با چه اعتماد به نفسی اومدی خواستگاری ... که جواب رد بشنوی و حالا بخوای دم از دوست داشتن بزنی ...

آخه تو که نه کار داری .. نه پول داری ... نه خونه داری .... زن گرفتنت چیه ....

زنگ خونه رو زدم و پشت در منتظر ایستادم تا مامان در رو باز کنه .... عصبی بودم و کلافه ...

مامان که در رو باز کرد سریع وارد شدم و یه سلام گفتم و کفشام رو در اوردم .. مامان جواب سلامم رو داد و خیره شد به اخمی کخ کرده بودم ... سری به حالت تأسف تکون داد ..... نگام افتاد به بابا که رو مبل .. رو به روی تلویزیون نشسته بود و داشت جدول حل می کرد ... یه تفریح کارمندی بی دردسر .... بدون نیاز به پول ....

با قدم های بلند رفتم سمت بابا ....

من – اِ اِ ... خجالت نمی کشه ... مگه شما بهشون جواب رد ندادین ... باز اومده جلوی من رو وسط خیابون گرفته ...

و نشستم کنار بابا ...

بابا نگاه از جدولش گرفت و رو کرد به من ...

بابا – باز چی شده دختر که با توپ پر اومدی خونه .....

سری تکون دادم ...

من – چه نشسته ای که این پسر یالغوز اومده وسط خیابون جلوی دخترت رو گرفته آقا رضا ...

بابا اخمی کرد .... و به جای بابا ... مامان پرسید ...

مامان – کی مادر ...

دستی زیر چونه م زدم و آرنجم رو گذاشتم رو پام .... رو کردم بهش ...

من – می خواستی کی باشه ... پسر آقای صمدی ....

مامان ابروهای نازکش رو بالا انداخت ...

مامان – وا ... چه غلطا .... ما که بهشون جواب رد دادیم ... این کارا دیگه چیه ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – دِ منم همین رو می گم ... پسره انگار نه انگار .... فکر کرده پسر پادشاه عربستانه .... کلی مال و منال داره ... خونه ی دوهزار متری تو بهترین منطقه ی تهران داره ... دو سه تا ویلا داره ... چهار تا ماشین .... و چمی دونم ... کلی چرت و پرت دیگه که با اعتماد به نفس اومده خواستگاری ....

بابا بیشتر اخم کرد ...

بابا – حالا تو هم نمی خواد فکر کنی دختر ولیعهد قطری ..... حرصم نخور خودم فردا با آقای صمدی حرف می زنم ....

لبخندی به بابا زدم ..... مثل همیشه خودش کارا رو درست می کرد ... نیاز نبود من خودم رو تو زحمت بندازم .... بلند شدم و رفتم تو اتاقم ....

در رو بستم و لباس های بیرون رو از تنم در آوردم .... تو آینه ی اتاق نگاهی به چهره ی خسته م کردم ..... آخه این چه کاری بود نصیبم شده بود ....

سه روز صبح ... سه روز عصر .... دو روز هم تعطیل ... فرقی هم نداشت روز جمعه باشه یا تعطیل رسمی .... این روند کاری چرخشی باید انجام می شد ....

وقتی یه آدم لیسانسه دنبال کار باشه ... پارتی هم نداشته باشه .... خوب این می شه که باید بره و هر جا شد کار کنه دیگه ....

منم وقتی کلی گشتم دنبال کار و به ناکجاآباد رسیدم ... مثل همه ی بیکارای دنیا سرم رو کردم تو آگهی روزنامه .... ولی بازهم چیزی نصیبم نشد که نشد ... آخر سر هم یکی از دوستام بهم خبر داد که شرکت گا.ز داره یه دوره کلاس می ذاره و آخرش قراره یه آزمون برگزار کنه که هر کی قبول شد بره اونجا کار کنه ...

اینجوری شدم یکی از کارمندای شرکت گا.ز که تو قسمت امور مشترکین مشغول به کار شدم .....البته کاری که مرخصی چندانی نداشت و همیشه باید حواسم رو جمع می کردم تا کسی زیر آبم رو نزنه که کارم رو از دست بدم ....

مثل همیشه خونه از ساعت سه و نیم عصر رفت تو سکوت .... همه عادت داشتیم تو این ساعت بخوابیم .... و رأس ساعت پنج همگی تو آشپزخونه جمع می شدیم تا عصرونه بخوریم .... این قانون از همون زمان هایی که می رفتم مدرسه پابرجا بود ....

تو آشپزخونه دور هم نشسته بودیم ..... مامان لیوان های شربت رو گذاشت رو میز ... کنارش هم کیکی که صبح پخته بود .... عاشق همین کدبانوگریش بودم ... به قول قدیمیا از هر انگشتش هنر می بارید ....

درست کردن ترشی و مربا از سرگرمیاش بود .... مرباهای رنگارنگ ... مربای پوست پرتقال که همیشه پوست های تلخی گرفته ش رو با قالب به صورت قلب در می آورد .... یا مربای زغال اخته ... که تو فامیل مخصوص مامان من بود ....

ترشی بادمجون شکم پر ... یا ترشی میوه .... همیشه خونمون پر بود از این هنرهای مامان ... هیچوقت یاد نداشتم این جور چیز ها رو از بیرون بخریم .... هم به خاطر حقوق کارمندی بابا یه جور صرفه جویی بود .... هم اینکه به قول مامان بدون مواد نگهدارنده بود و صد البته سالمِ سالم .....

تیکه ای از کیک شکلاتی رو برداشتم و با ذوق گفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – قربون مامان گلم بشم که می دونه من عاشق کیک شکلاتیم و برام درست می کنه ....

که شاهد بلند گفت ...

شاهد – که تو فقط خوردنش رو بلدی نه درست کردنش رو ...

شاهد .. تک پسر و فرزند ارشد رضا کامیاب – پدرم ... و زهرا جعفری – مادرم ... و من شکیبا کامیاب ... فرزند دوم و ته تغاری خونه ....

لبخند دندون نمایی زدم به حرف شاهد ... خوب حرف حق جواب نداشت ... راست می گفت ... از اون همه هنر مامان من فقط یه آشپزی نیمه نصفه بلد بودم که بتونم تو تنهایی شکمم رو سیر کنم .... و از گرسنگی نمیرم ....

خنده دار بود که من با سن بیست و شش سال ... هیچ وقت احساس نمی کردم باید یه چیز هایی رو یاد بگیرم .... مثل اکثر آدمای بی خیال ....

نه اینکه هیچ چی بلد نباشم ... ولی خوب دست پختم انقدر ها خوب نبود که بشه برای یه مهمونی ازم کمک گرفت ... تنها غذایی که خوب بلد بودم درست کنم ماکارانی بود که اونم گاهی به لطف کم حواسیم شفته می شد ....

کلاً هنرم خورشت های جا نیفتاده و برنج هایی بود که گاهی شفته می شد و گاهی نیم پز ... هر چند که مامان سعی می کرد روز هایی که خونه بودم وادارم کنه به یادگیری هنر آشپزی ... و درست زمانی که خواستگار جدیدی پیدا می شد این سعی مامان بیشتر مشهود بود ....

بابا همونجور که لیوان شربتش رو روی میز می ذاشت پرسید ...

بابا – خوب شکیبا خانوم .... جواب دختر عمه ام رو چی بدم ؟ .... مطمئنی نمی خوای بیشتر فکر کنی ؟ ...

رو کردم به بابا و کیکی که تو دهنم بود رو قورت دادم ...

من – فکر نمی خواد آقا رضا .... من زن حامد نمی شم ..... اصلاً ازش خوشم نمیاد ... نه اینکه پسر بدی باشه ها ... ولی خوب ....

صورتم رو به مثل زمانی که از یه چیزی چندشم می شه کردم و ادامه دادم ....

من – خوب برای من مناسب نیست ....

بابا ابرویی بالا انداخت ....

بابا – نوه ی عمه من که برات مناسب نیست .... پسر خونواده ی مسعودی (خواهر زاده ی شوهر خاله م) که دوست داشتنی نیست ... پسر آقای طاهری (دوست بابا) هم که سنش مناسب نیست ..... اون یکی که خوش تیپ نیست .... این یکی پولدار نیست .... آخه دختر این ایرادا چیه رو مردم می ذاری ..... یه کلام بگو نمی خوام ازدواج کنم ما هم به مردم بگیم زحمت نکشن تا اینجا بیان ....

لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم ...

من – من که مجبورشون نکردم بابا جون .... خودشون دوست دارن بیان ....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به شاهد انداختم که با تأسف سری برام تکون داد ....

شاهد می دونست که منتظرم ...

منتظر مهرشادم .... پسر شوهر عمه م .... عمه ی بزرگم ... عمه شهره ....

سه تا عمه داشتم ..... عمه شهره که همسر دوم شوهرش بود ..... چون شوهرش – آقای یکتاپور – وقتی که مهرشاد کوچیک بود همسرش رو از دست داد .... به خاطر مهرشاد که فقط سه سالش بود و نیاز به مادر داشت .. دوباره ازدواج کرد .... و عمه شهره شد مادر مهرشاد سه ساله ..... حاصل این ازدواج هم .. مریم و مهدی بودن ....

عمه شهین .. هم عمه ی دومم بود ... که شوهرش آقای چاوشی کارمند بانک بود ... بچه های عمه تقریباً هم سن من بودن .... شادی و شایان .... دوقلو های عمه که یه سالی از من کوچیکتر بودن ....

و عمه ی سومم ... عمه شهناز بود .... که همراه شوهرش تو یکی از شهرهای اطراف تهران زندگی می کردن ... یه شهر ییلاقی .. که عادت داشتیم تابستونا بریم اونجا ....

همه ی اقوام شوهرش – آقای بهرامی – هم اهل همون شهر بودن .... بچه های عمه ... حاصل ازدواجشون هم فاطمه و علی بودن ..... که من خیلی دوسشون داشتم .... شاید به این خاطر که از همه کوچیکتر بودن ..... فاطمه پونزده سالش بود و علی یازده سالش ....

یه عمو هم داشتم که از پدرم بزرگتر بود .... عمو حسین ... که رابطه ی خیلی خوبی با پدرم داشتن ..... عمو هم دوتا بچه داشت ..... یکی بهزاد .. که ازدواج کرده بود و یه پسر یکساله داشت به اسم رادین .... که خیلی شیرین و با مزه بود ... همسرش هم فرشته ... دختر خوب و خونگرمی بود که پدر و مادرش رو تو بچگی از دست داده بود و فقط یه خواهر داشت که هنوز به سن قانونی نرسیده بود و تحت تکفل عموش بود .....

و دختر عموم بهار .... که دانشجوی رشته ی مدیریت بود .... با اینکه ازم کوچیکتر بود .. ولی روابط نزدیکی با هم داشتیم .... و این بر می گشت به روابط خوب پدر ها و مادرهامون .....

کلاً خونواده ی خوشبختی بودیم .... هیچوقت به یاد نداشتم مادرم از دست یکی از افراد خونواده ی پدریم ناراحت بشه ... یا با کسی مشکلی داشته باشه ....

و مهرشاد .... کسی که چند سالی بود که سوارِ یکه تاز قلبم بود .... پسری که پسر عمه م نبود ولی عمه م رو مثل یه مادر دوست داشت و بهش احترام می ذاشت ....

مهرشاد و شاهد با هم همکار بودن .... و چون خیلی با هم رفیق بودن چیزی از هم پنهون نداشتن .... برای همین بود که شاهد می دونست من و مهرشاد دلمون رو گره زدیم به هم ...

هم من پیش شاهد اعتراف کرده بودم و هم مهرشاد ... درست زمانی که از دل همدیگه خبر نداشتیم .... و چقدر شاهد تلاش کرده بود تا با زیرکی ما رو با هم رو به رو کنه و ما به همدیگه اعتراف کنیم که همدیگه رو دوست داریم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه از اینکه تو همچین خونواده ای بودم به خودم می بالیدم .... مادری داشتم که نمونه ی بارز یه زن ایرانی بود .... خونه دار .... گرم .... کدبانو .... خوش برخورد ... مهربون .... فداکار .... و پشتیبان شوهر .....

هیچوقت برای پدرم کم نمی ذاشت .... همه جوره با پدرم کنار می اومد ... چه اون زمان که پدرم دلش می خواست تنها باشه ... چه زمانی که برنامه ریزی می کرد تا همگی بریم مسافرت .... فرقی نداشت بابا در چه حالی باشه ... مامان همیشه آماده بود تا همه جوره به پدرم کمک کنه ....

پدرم هم مرد آروم و خوبی بود .... کسی که مثل اکثر مردای ایرونی تموم هم و غمش امنیت و آرامش خونواده ش بود .... چیزی برامون کم نمی ذاشت .... سعی می کرد آب تو دلمون تکون نخوره .... همیشه مطمئن بودم هر مشکلی رو بابا بدون اینکه بذاره ما اذیت بشیم حل می کنه ....

هیچوقت نمی ذاشت تا حقوق کارمندیش باعث بشه ما از چیز هایی که دلمون می خواست گذشت کنیم ... برای همین کار دومی برای خودش جور کرده بود تا کمبود حقوق کارمندیش رو جبران کنه ....

با این حال من و شاهد هم سعی می کردیم خیلی باری رو دوش مامان و بابا نذاریم .... به خصوص شاهد که از وقتی رفت سر کار شروع کرد به پس انداز کردن برای ازدواجش ...

نامزد شاهد ... کژال ... یه دختر کرد بود .... که با پدر و مادرش تو تهران زندگی می کردن ..... دختر خوب و خوش قیافه ای بود که تو محل کار با هم آشنا شده بودن .... و قرار بود سال دیگه با هم ازدواج کنن .....

***

تو حال خودم بودم ... گرمای هوای خرداد ماه کلافه م کرده بود .... هیچ خردادی انقدر گرم نبود .... به شدت عرق کرده بودم .... رد عرق رو روی مهره های پشت گردنم حس می کردم .... حالم داشت به هم می خورد .... چندش آور بود این عرق کردن .... قدم هام رو تند بر می داشتم تا زودتر برسم خونه ... و برم زیر دوش تا از این عرق و گرما راحت بشم .....

تو فکر این بودم که تموم لباسام رو هم بشورم .... چون اصلاً حاضر نبودم اون لباس ها رو بدون اینکه بشورم دوباره تنم کنم .... نمی دونستم این وسواس رو فقط من داشتم یا همه ی آدما مثل من بودن ....

همونجور که تند تند راه می رفتم به کسی برخورد کردم .... سریع سرم رو بالا گرفتم تا از اون شخص عذر خواهی کنم که چشمم گره خورد با نگاه نه چندان خوب بابک .... پسر آقای صمدی ....

آه از نهادم بلند شد .... ای خدا این رو دیگه کجای دلم می ذاشتم ... می دونستم می خواد دوباره از عشق و عاشقی حرف بزنه ... و اینکه می خواد من زنش بشم ... حرف که حالیش نبود .....

لبخندی گوشه ی لبش نشست ....

بابک – به به ... خانوم خودم .... خسته نباشی .....

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به پیشونیم دادم .... خوب ازش خوشم نمی اومد ... اصلاً دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم ..... ای خدا بلا بهتر از این نبود سرم نازل کنی ؟ .....

برای اینکه از دستش خلاص بشم سریع گفتم ...

من – ببخشید آقای صمدی ... من عجله دارم .....

لبخندش بیشتر شد ....

بابک – آقای صمدی چیه ؟ .... بگو بابک تا دهنت عادت کنه خوشگلم .... حالا چرا عجله .... هستیم در خدمتتون ....

گیری افتاده بودم ... بابک سیریش بود .... این رو همه ی اهل محل می دونستن .... اگر به چیزی گیر می داد امکان نداشت به راحتی دست از سرش برداره .... و این دفعه گیرش به من بود .....

دنبال یه راه فرار بودم .... همچین جلوم ایستاده بود انگار دزد گرفته و نمی خواد بذاره این دزد از دستش در بره .... احتمال دادم بابا هنوز با آقای صمدی صحبت نکرده باشه ... وگرنه این غول بی شاخ و دم اینجوری جلوم سبز نمی شد ....

همونجور که این پا و اون پا می کردم تا یه فکری به ذهنم برسه ... چشمم خورد به خانوم کریمی ... همسایه ی خونه ی بغلیمون .... که داشت به طرف ما می اومد ....

لبش رو به دندون گرفته بود و داشت با چشمای از حدقه در اومده ما رو نگاه می کرد .....

چادرش رو .. رو سرش مرتب کرد و رو کرد به من ....

خانوم کریمی – شکیبا جان شما اینجایی ؟ .... برو خونه که مادرت نگرانته .... بنده ی خدا داره سکته می کنه از نگرانی ....

از حرفش لبخندی زدم .... هنوز اونقدر ها دیر نکرده بودم که مامان بخواد نگران بشه ..... احتمالاً می خواست اینجوری من رو از دست بابک خلاص کنه .... با تشکر نگاهش کردم .... چشمی گفتم و سریع ازشون دور شدم ....

به لطف خانوم کریمی از شر بابک راحت شدم .... ولی اگه بابا یه کاری نمی کرد دیگه تضمینی نبود کسی سر برسه و من رو خلاص کنه از دست اون کنه ..... با فکر اینکه امروز به بابا می گم که حتماً جلوی خودم به آقای صمدی زنگ بزنه رفتم خونه ....

***

تو آشپزخونه دور میز نشسته بودیم و شام می خوردیم .... از معدود زمان هایی بود که همگی با هم بودیم .... و این با هم بودن رو ترجیح می دادیم به چیزهای دیگه .... چون یا من خونه نبودم و سر کار بودم ... یا بابا کار دومش طول می کشید و برای شام خونه نبود ....

برای ناهار هم هیچکس خونه نبود .... من یا سر کار بودم یا چون می خواستم برم سر کار باید ناهارم رو زودتر می خوردم .... بابا که اداره بود ... شاهد هم همینطور .... و مامان اکثراً به تنهایی غذا می خورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین وقتی یه زمانی همه خونه بودیم با هم بودنمون رو به هر چیزی ترجیح می دادیم ..... بابا سر حرف رو باز کرده بود و داشت راجع به عمه شهره حرف می زد ...

بابا – شهره می گه هر چی می گن مهرشاد قبول نمی کنه ....

مامان لقمه ای که تو دهنش بود رو قورت داد ...

مامان – شاید کسی رو می خواد ...

با دقت داشتم به حرفاشون گوش می کردم .... وقتی چیزی درباره ی مهرشاد گفته می شد من سرتاپا گوش می شدم .... می دونستم که به خاطر اینکه یه وقت عمه مخالفت نکنه چیزی درباره ی من نمی گه ... یه جورایی می ترسید .... می ترسید که عمه یا آقای یکتاپور مخالفت کنن .... می خواست یه جورایی خود عمه بهش پیشنهاد بده که از بین دخترای فامیل یکی رو انتخاب کنه ....

منم مثل مهرشاد نگران بودم ... و بیشتر نگران رضایت مامان و بابای خودم بودم .... می ترسیدم که چون مهرشاد بچه ی خود عمه نیست مخالفت کنن .... نگاهی به بابا انداختم ....

بابا شونه ای بالا انداخت .. و قاشقش رو پر از برنج کرد .... قبل از اینکه قاشق رو به سمت دهنش ببره جواب داد ....

بابا – نمی دونم والا .... شهره نگرانه ... می ترسه یکی از این دخترای ناجور دلش رو برده باشن .... همش می گه من نمی خوام یه عمر مدیون مادرش باشم .... می خوام این پسر خوشبخت باشه که تو اون دنیا روم بشه به چشمای مادرش نگاه کنم ...

مامان – شهره زیادی نگرانه .... مهرشاد از این پسرا نیست .... واقعاً پسر آقاییه .... شهره هر چی تونست برای تربیت خوب این پسر به کار برد ....

بابا سری تکون داد ....

بابا – آره ... واقعاً پسر خوبیه ... شهره هم حق داره نگران باشه ... برای همین گفته از شاهد بپرسم ببینم کسی تو زندگی مهرشاد نیست ؟ ... می گه این دوتا خیلی با هم جورن ... حتماً شاهد از همه چی خبر داره .....

برای خودم آب ریختم تو لیوان .... می خواستم بخورم که یه دفعه شاهد با این حرف بابا به سرفه افتاد ... لیوان رو گرفتم سمتش .... لیوان رو گرفت و یه ضرب آب رو خورد .... نگاهی به من انداخت .... و رو کرد به بابا ...

شاهد – به من چه ... چرا از خودش نمی پرسن ؟ ... من چی بگم ؟ ..

بابا نگاهی به شاهد انداخت .... انگار حدس زد واقعاً شاهد چیزی می دونه ...

بابا – خودش که چیزی نگفته .... ولی عمه ت می خواد مطمئن بشه .... بهتره اگر چیزی می دونی بگی ... اینجوری خیال عمه ت هم راحت می شه ....

شاهد نیم نگاهی به من انداخت ... نفسش رو فوت کرد بیرون ...

شاهد – بهتره از خودش بپرسین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و از سر میز بلند شد و با یه دست شما درد نکنه .. آشپزخونه رو ترک کرد ....
بابا به رفتنش یه نگاهی کرد و بعد برگشت سمت مامان ...
بابا – انگار واقعاً خبراییه ....
مامان سرش رو به تأیید حرفای بابا تکون داد و چیزی نگفت ....
از حرفاشون نگران شدم .... مهرشاد می خواست چیکار کنه ؟ ... یعنی باز هم می خواست حرفی نزنه ؟ .... تا کی قرار بود منتظر فرصت باشیم ؟ .... شاید عمه هیچوقت بهش دخترای فامیل رو پیشنهاد نمی داد .. اونوقت قرار بود چی بشه ؟ ... مرگ یه بار شیونم یه بار دیگه ... یعنی بازم سکوت می کرد ؟ ...
با همین فکرا غذام رو تموم کردم .... بعد هم به کمک مامان میز رو جمع کردیم ...

***

پنجشنبه بود .... برای شب خونه ی عمه شهین دعوت داشتیم ... به عادت اینکه هر ماه نوبت یه خونواده بود تا بقیه رو شام دعوت کنن ....
این دعوت شده بود یه رسم برامون .... همه هم راضی بودن .... اینجوری کل خونواده هر ماه یه شب دور هم جمع می شدن ... به یاد اون زمان هایی که پدر بزرگ و مادربزرگم زنده بودن و ما تو خونه ی اونا جمع می شدیم ....
وقتی رسیدیم خونه ی عمه شهین همه اومده بودن .... البته غیر از عمه شهناز که به خاطر بچه هاش که محصل بودن و وقت امتحاناتشون بود نیومده بود ....
آقای چاوشی به عادت همیشه تا جلوی در حیاط اومد استقبالمون .... وارد خونه که شدیم همه به احترامون بلند شدن ....
بعد از اینکه مانتوم رو در آوردم رفتم کنار بهار و مریم نشستم .... عمه شهین با سینی شربت اومد کنارم ... و تعارفم کرد ...
لبخندی زدم و یه شربت برداشتم ....
من – مرسی عمه جون ... زحمت کشیدین ...
عمه لبخندی زد و سری تکون داد ...
عمه – چه زحمتی عمه .... دلم برات تنگ شده بود ... هر وقت میام خونتون تو سر کاری ... بابا برو سر یه کاری که حداقل روز و شبت معلوم باشه ... یه روز صبح نیستی یه روز شب ....
خندیدم ...
من – عمه یه روز شب چه صیغه ایه دیگه ؟ ...
عمه هم خندید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه – صیغه ی سوم شخص .... خوب راست می گم دیگه ... برای امشب کلی با مامانت برنامه رو چک کردم که یه وقت سر کار نباشی ....

من – شما کار پیدا کن چشم .. من کارم رو عوض می کنم ...

عمه ابرویی بالا انداخت ....

عمه – کار چیه ؟ .... تو شوهر کن دیگه نمی خواد بری سر کار ...

جای من مریم جواب داد ...

مریم – خاله تو شوهر پیدا کن ... من خودم تضمین می کنم یا این شوهر کنه یا خودم ....

عمه سری تکون داد ...

عمه – یعنی عرضه ی شوهر پیدا کردنم ندارین ؟ .... ای بابا ...

و رفت .... من و بهار و مریم زدیم زیر خنده .... همون موقع هم چشمم خورد به مهرشاد که داشت نگام می کرد .... چشمکی بهم زد که باعث شد خنده م تبدیل بشه به یه لبخند همراه با شرم .... نگاهم رو از مهرشاد گرفتم .... رو کردم به سمت دیگه که دیدم عمه شهره زل زده بهم ..... یه جوری نگاهم می کرد .... از نگاهش معذب شدم .....

یه کم خودم رو جمع و جور کردم .... و برگشتم سمت مریم و بهار که داشتن حرف می زدن .... و خودم رو مشغول شنیدن نشون دادم ... ولی در اصل حواسم پیش نوع نگاه عمه بود .... یعنی مهرشاد چیزی به عمه گفته بود ؟ ....

تا آخر شب از نگاه های گاه و بی گاه عمه در امان نبودم ..... حسابی کلافه شده بودم ..... بارها به سمت مهرشاد نگاه کردم تا شاید بتونم از حالت صورتش چیزی بفهمم ... شاید بفهمم نگاه های عمه چرا یه جوریه ... ولی هر بار می دیدم با شاهد در حال حرف زدن هستن ....

وقتی خداحافظی کردیم یه نفس راحت کشیدم که از شر نگاه های عمه خلاص شدم .... تموم طول راه شاهد تو فکر بود .... می دونستم هر چی هست مربوط به مهرشاده .... و اگه بخواد خودش به حرف میاد و برام می گه ....

کلاً در مقابل شاهد زیاد کنجکاوی نمی کردم .... اگه دلش نمی خواست چیزی بگه هیچ کس نمی تونست حریفش بشه و ازش حرف بکشه .... برای همین سکوت کردم تا شاید خودش به حرف بیاد ....

خونه که رسیدیم نگاهی به صورت در هم شاهد کردم .... حتی یه نیم نگاهی هم بهم نکرد .... مأیوسانه رفتم تو اتاقم .... لباس عوض کردم ..... رفتم دست و صورتم رو هم شستم و با یه شب به خیر به مامان و بابا برگشتم تو اتاقم .....

چراغ رو خاموش کردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم .... دلم برای مهرشاد تنگ شده بود .... درسته که هنوز یه ساعت از دیدنش نگذشته بود .... ولی چون عادت نداشتم توی جمع خیلی نگاش کنم یا باهاش حرف بزنم ... دلم هنوز براش تنگ بود ....

تو فکر مهرشاد بودم که صدای روشن شدن موتور کولر تو اتاقم پیچید و بعدش یه نسیم مطبوع خورد به صورتم ..... دریچه ی کولر درست رو به روی تختم بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن شدن کولر نشون دهنده ی این بود که شاهد هنوز بیداره .... تو خونه ی ما شاهد از همه گرمای تر بود .... همیشه هم خودش زودتر از بقیه کولر رو روشن میکرد ..... چیزی نگذشته بود که تقه ای به در اتاقم خورد و بعد در اتاق باز شد و کسی سرش رو کرد داخل اتاق .... به خاطر تاریکی درست نمی تونستم ببینم کیه ....

– بیداری ؟ ..

صدای شاهد بود .... بلند شدم و رو تخت نشستم ...

من – آره بیدارم ... کاری داری ؟ ...

آروم داخل شد و اومد کنارم نشست رو تخت .... به خاطر نور ماه که از پنجره ی بالای سرم افتاده بود توی اتاق کمی از صورتش روشن شد .... سرش رو انداخته بود پایین .... دستی به صورتش کشید ...

شاهد – مهرشاد به عمه گفته .....

قلبم شروع کرد به کوبیدن .... می دونستم از چی حرف می زنه .... یاد نگاه های عمه افتادم ... پس نگاهاش به همین خاطر بود .... سریع پرسیم ...

من – عمه مخالفت کرده ؟ ....

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ...

شاهد – نه ... یعنی نه مخالفت کرده نه موافقت .... هیچی نگفته .... مهرشاد یه مقدار نگرانه ... امشب هم همش حواسمون به عمه بود .... بد جور نگات می کرد ...

سری تکون دادم ...

من – آره ... خودم فهمیدم .... همش منو نگاه می کرد ... حالا چی می شه ؟ ...

شاهد نفس عمیقی کشید ....

شاهد – نمی خواد خودتو نگران کنی ... نهایتش اینه که عمه مخالفت می کنه که اونوقت باید دنبال یه راهی باشیم .... نمی خواد الان به این چیزا فکر کنی ....

سری تکون دادم و رفتم تو فکر .... همچین آش دهن سوزی نبودم که عمه بخواد مخالفت نکنه .... از آشپزی که چیزی حالیم نبود .... بابای پولدار هم که نداشتم .... مدرک دکترا هم که نداشتم بگم به خاطر دکتر بودن برام غش و ضعف کنن .... یه لیسانسه بودم دیگه .... رفتارم هم که عین دخترای بیست ساله بود ... کلاً از رفتار متین و موقر و خانومانه به دور بودم .... انگار نه انگار بیست و شش سالم بود .... به طور حتم برای من زمان تو همون بیست سالگیم ایستاده بود ....

نه قیافه ی آنچنانی داشتم که بگم شاید به خاطر خوشگلیم عمه کوتاه میاد ... و نه قد و هیکلم چنگی به دل می زد ....

یه قد معمولی ... با یه هیکل به قول شاهد کمی تا قسمتی چربی دار ... که بیشترش تو شکمم جمع بود ..... و یه قیافه ی معمولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایی که بابا فقط اجازه داده بود کمی زیرش رو به حالت دخترونه بدارم .... چشم و ابرویی که به نظر خودم معمولی بود ... گرچه که شاهد می گفت اگه قرار باشه از تو تعریف کنیم

باید از چشمات و فرم لبات و خنده های قشنگت بگیم ....

و بینیم که نه بزرگ بود و نه کوچیک .... ولی من چقدر دوست داشتم عملش کنم تا از شرش راحت بشم و بشه یه بینی سر بالا و قشنگ .. که باعث بشه چهره م تو دل برو بشه .....

حتماً عمه داشت اونجوری نگام می کرد تا ببینه رو چی من می شه حساب کرد ....

همونجور غرق فکر بودم که شاهد از رو تخت بلند شد ..... و قبل از اینکه بره برگشت طرفم و گفت ...

شاهد – راستی مهرشاد می خواست بیرون ببینتت ... هر روز وقت داری بگو تا بهش بگم ...

از حرفش لبخندی رو لبام نشست .... منم دلم هوای مهرشاد رو کرده بود .....

***

بازم داشتم زیر نور خورشید ذوب می شدم .... خوبه فقط بیست دقیقه از شرکت تا خونه فاصله بود که بیشترش رو با تاکسی طی می کردم .... ولی باز هم احساس می کردم مغزم داره از گرما می پزه ..... حس می کردم موهای سرم از شدت گرما داره از ریشه کنده می شه و مثل گلا پژمرده می شه .....

به خونه که رسیدم مثل همیشه منتظر شدم تا مامان در رو برام باز کنه .... مامان که در رو باز کرد همون اول با ابرو به داخل خونه اشاره کرد ....

اخمی کردم .... یعنی چی ؟ .... مامان که فهمید هنوز متوجه نشدم لبهاش رو روی هم فشار داد .. و باز اشاره کرد به داخل خونه ..... زیر لب زمزمه کرد ..... عمه ت .....

ابروهام به حالت تعجب رفت بالا .... عمه ؟ ... کدومشون ؟ .... اینجا ؟ ... ساعت که سه و نیم بود ..... الان که وقت مهمونی نبود ....

با نگرانی رفتم داخل .... چشمم خورد به عمه شهره ..... سریع سلام کردم ....

من – سلام عمه جان .....

عمه بلند شد ایستاد ... رفتم جلو تر ....

من – خوش آمدین ....

عمه – سلام عمه .... خسته نباشی ....

تو دلم از دلشوره انگار رخت می شستن .... اومدنش بی دلیل نبود .... می شد فهمید یه حال و احوال کردن ساده هم نیست .... تموم چیزهایی که مامان از رفتار خانومانه بهم یاد داده بود رو یه جا .. تو وجودم جمع کردم و با اینکه نگران بودم ... لبخندی زدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – ممنون ... بفرمایید .... می رسم خدمتتون ....

عمه نشست و من سریع رفتم سمت دستشویی ..... دست و صورت رو که شستم .. رفتم اتاقم و لباسم رو عوض کردم .... و دوباره برگشتم کنار عمه ....

مامان و عمه در حال صحبت بودن .... در مورد اینکه چه زمانی قراره کل خونواده بریم خونه ی عمه شهنازم .... همون ییلاق دلپذیر ...

کنار مامان نشستم و مامان یه لیوان شربت گذاشت جلوم ..... آروم آروم شربت می خوردم و به حرفاشون گوش می کردم .....

عمه – خوب با این حساب برای نیمه ی تیر همه اونجاییم ...

مامان سری تکون داد .....

مامان – بله .... شکیبا هم می تونه تا اون زمان مرخصی بگیره .. یا برنامه ش رو با یکی از دوستاش عوض کنه ... اینجوری دیگه از نظر کاری مشکلی نداره .....

عمه رو کرد به من .....

عمه – حالا از کارت راضی هستی ؟ ...

لبخندی زدم ...

من – بله ... خوبه ..... با اینکه روزاش ثابت نیست ... ولی خوب .... خوبه ...

عمه سری تکون داد و رو کرد به مامان .....

عمه – یه ساعت پیش با داداشم حرف زدم بعد اومدم اینجا که با شما هم حرف بزنم ....

ابرویی بالا انداخت ..

عمه – بالاخره مهرشاد به حرف اومد و گفت که شکیبا رو می خواد .....

با این حرف عمه شربتی که داشتم می خوردم پرید تو گلوم .... و به سرفه افتادم .... مامان چندباری زد پشتم ..... همچین عمه یه دفعه ای این حرف رو گفت که نتونستم شربت رو قورت بدم ..... خودش هم خیلی خونسرد نشسته بود و من رو تماشا می کرد .... انگار داره فیلم سینمایی می بینه .... موشکافانه تموم حرکاتم رو زیر نظر داشت ....

بهتر که شدم عمه رو کرد به من و ادامه داد .....

عمه – بهش گفتم که شکیبا آشپزی بلد نیست .... خونه داری بلد نیست .... ولی مثل اینکه این پسر بدجور دلش گیره ..... گفت با این چیزا کنار میاد .....تازه باید به هنرای قبلیت این رو هم اضافه کنم که بلد نیستی خویشتن داری کنی و با یه حرف سریع هول می شی ....

بعد زل زد تو چشمام ....

عمه – تو هم مثل اینکه راضی هستی ... وگرنه اینجوری هول نمی شدی ..

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بودم چیکار کنم ..... باید لبخند می زدم ... یا خجالت می کشیدم و سرم رو می انداختم پایین ؟ .... با در موندگی نگاهی به مامان کردم .... با اخمی که مامان کرد فهمیدم باید کمی خجالت بکشم .... برای همین سرم رو کمی به پایین خم کردم ..... با صدای خنده ی عمه سر بلند کردم ....

عمه – خجالت کشیدنم که بلد نیستی ....

و رو کرد به مامان ...

عمه – تو رو خدا زهرا بهم بگو به این دخترت چی یاد دادی ....

مامان از لحن شوخ عمه لبخندی زد ...

مامان – والا من سعی کردم چیزی یاد بگیره ... ولی خوب مثل اینکه تو این زمینه ها استعداد نداره ...

باز هم عمه خندید ..

عمه – پس با این حساب عروسی رو کمی عقب می ندازیم تا یاد بگیره .... اینجوری که برامون آبرو نمی ذاره ....

مامان سری به حالت تأسف تکون داد ....

برای خودشون بریدن و دوختن .... اینکه من و مهرشاد تا یه مدت نامزد باشیم ... و زیر نظر دوتا خونواده با هم رفت و آمد داشته باشیم .... و از همه مهمتر .. قرار شد مراسم تعیین مهر و تاریخ عروسی و این چیزا تو خونه ی عمه شهناز برگزار بشه که اونا هم تو مراسم باشن .....

و من تموم مدت فکرم پیش مهرشاد بود .... پسری که چند وقتی بود تو دلم جا خوش کرده بود ..... دوست داشتنی بود و گرم ... قدش تقریباً بلند بود و لاغر اندام .... صورت بیضی شکلی که با موهای نه چندان بلندش همخونی داشت ..... و رنگ پوست سفیدش که کاملاً شبیه به پوست من بود .....

***

از روزی که عمه از خونمون رفت تقریباً هر روز من و مهرشاد همدیگه رو می دیدیم .... با اجازه ی بابا هر روز میومد دنبالم ... یا من رو تا شرکت می رسوند ....

تموم دیدار های قبلی من و مهرشاد زیر نظر شاهد بود ... یعنی همیشه شاهد و نامزدش کژال هم حضور داشتن .... تنها چیزی که از اون دیدارها نصیبمون می شد .. کنار هم راه رفتن و حرف زدن بود ...

شاهد هیچوقت اجازه نداده بود ما تنها بیرون بریم .... و همیشه حرفش این بود که " شما می خواین با هم حرف بزنین .. پس با حضور من و کژال هم می تونین " ... هیچوقت مهرشاد به حضورشون اعتراض نمی کرد ... انگار یه جورایی خودش هم از حضور اونا راضی بود .....

رمان بازار
romanbazar.ir

با اجازه ی بابا من و مهرشاد فاصله ی خونه تا شرکت رو که کوتاه هم بود ... تنها بودیم و با هم حرف می زدیم .... هر دو خوشحال بودیم ..... دوسش داشتم .... پسر چشم و ابرو مشکیی رو که قرار بود بشه مرد زندگیم ... خوب بود .... قابل اعتماد و قابل احترام ....

همیشه احترام بزرگترا رو حفظ می کرد ... از بچگی بین فامیل به مودب بودن معروف بود .... همه دوسش داشتن و هیچوقت کسی اون رو جدا از فامیل نمی دونست ...

چند روزی بود که مامان در حال بستن ساک بود .... وسواس گرفته بود .... مدام لباس ها رو می ذاشت تو ساک و بعد چند ساعت دوباره اونا رو در می آورد و لباس های دیگه ای رو می ذاشت تو ساک ... بابا چند باری بهش ایراد گرفت ....

بابا – چیکار می کنی خانوم ؟ ... چرا انقدر لباسا رو عوض می کنی ...

مامان با سردرگمی جواب داد ...

مامان – هر چی بر می دارم به نظرم خوب نیست .... باید لباسامون از همیشه بهتر باشه ...

بابا اخمی کرد ...

بابا – مگه قراره بریم کجا ؟ .... مثل همیشه می خوایم یه هفته بریم اونجا که از آب و هواش لذت ببریم دیگه ....

مامان سری تکون داد ....

مامان – مثل اینکه یادت رفته اونجا قراره مهریه و تاریخ عروسی دخترت رو تعیین کنیم .... بعدش هم جلو شهره باید درست لباس بپوشیم ...

بابا – اون مراسم که مال یه شبه ... تازه مگه شهره غریبه ست ... یه عمره خواهر شوهرته ...

مامان – بله ... یه عمره خواهرشوهرمه ... ولی قراره بشه مادر شوهر دخترم .... هر چی باشه باید جلوشون خوب بگردیم ....

بابا سری به حالت تأسف تکون داد ...

بابا – امان از این حساسیت های زنونه .... حالا انگار قراره از رو لباسای ما مهر رو تعیین کنن .... اونا که همه جوره ی ما رو دیدن خانوم ....

مامان پشت چشمی برای بابا نازک کرد و دوباره شروع کرد گشتن بین لباسا ..

برای بار هزارم مامان وارد اتاقم شد و رفت سر کمدم .... یه لباس بیرون آورد و گرفت طرفم ...

مامان – بیا ... این لباس رو هم بذار تو ساکت ....

از حرصم پوفی کردم ...

مامان – وای مامان ... به خدا دیگه ساکم جا نداره ... برای یه مجلس هزارتا لباس برداشتم ... به خدا برای یه شب انقدر لباس نیاز نیست ..

مامان اخمی کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – تو هنوز جوونی ... نمی دونی آدم باید جلو خونواده ی شوهرش همیشه درست و حسابی لباس بپوشه .... تازه قراره همونجا بین تو و مهرشاد صیغه ی محرمیت خونده بشه ....

خوشحال شدم ... با محرمیت دیگه راحت تر بودیم برای رفت و آمد .... نیاز هم نبود هر دقیقه نگران باشم که اگه با هم بودنمون بیشتر از حد معمول طول بکشه باید به بابا و شاهد جواب پس بدم ....

خوشحال بودم ... خوشبخت بودم .... دیگه بیشتر از این از خدا چی می خواستم ... یه خونواده که خیلی دوسم داشتن و منم عاشقشون بودم ... خونواده ای که همیشه حامیم بودن ... و پسری که خیلی دوسش داشتم و قرار بود بشه مرد زندگیم ...

دور هم نشسته بودیم و حواسمون به تلویزیون بود .... مامان از آشپزخونه بیرون اومد و یه ظرف میوه گذاشت رو میز .... خودش هم نشست کنار بابا ...

مامان – راستی زهره گفت که نمیان ...

بابا سیبی از تو ظرف برداشت و رو کرد به مامان ...

بابا – چرا ؟ ... مگه بهش نگفتی بله برون شکیباست ؟ ...

مامان سری تکون داد ...

مامان – چرا گفتم ... ولی میگه زشته ما هم بیایم .... میگه این مراسم یه مراسم خصوصیه .... وقتی فامیلای آقای یکتاپور نیستن و فقط برادرش میاد .. ما هم نباشیم بهتره ...

بابا سری تکون داد ...

بابا – شما بازم بهشون تعارف کن ... زشته .... همین یه خواهر رو داری .... اگر می خوان فردا با خودمون بیان ...

مامان باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد ...

خاله زهره تنها خواهر مادرم بود .... یه دایی هم داشتم که خارج از ایران بود و چندسالی می شد که ندیده بودیمش ....

خاله زهره ده سالی می شد که همسرش رو از دست داده بود و دو تا بچه هاش رو با حقوق کارمندی شوهرش بزرگ می کرد .... بابا و مامان هم خیلی هواش رو داشتن ... نمی ذاشتن تو مشکلات زندگی تنها باشه ... همیشه هم هر کای از دستشون بر می اومد براش انجام می دادن ...

خاله از وقتی شوهرش رو از دست داده بود هر سال با ما میومد خونه ی عمه شهناز .... یه جورایی تنها مسافرتشون حساب می شد ..... از اقوام شوهرش هیچکس تهران نبود ... فقط پسر عموی شوهرش تهران بودن که اونا هم مثل مامان و بابا خیلی هواشونو داشتن .... ولی خاله با ما راحت تر بود تا اونا ...

یه دختر خاله داشتم و یه پسر خاله .... خشایار که بیست و یکساله بود و دانشجوی آی تی ... و خاطره که هفده سالش بود و محصل .... به قولی خاله همه ی زندگیش رو گذاشته بود پای همین دوتا بچه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بالاخره بدون خاله و بچه هاش راه افتادیم .... همه قرار بود اول جاده جمع بشیم و با هم راه بیفتیم ... یه قرار هر ساله ...
از همون اول ... لبخندای مهرشاد تمومی نداشت ... و همه ی حواسش به من بود .... وقتی هم داشت رانندگی می کرد بیشتر از اینکه حواسش به جاده باشه به ماشین ما بود .... طوری که وقتی همه ایستادن تا یه چایی بخورن ... آقای یکتاپور تو جمع رو به بابا گفت ..
– آقا جان یا دخترت رو بفرست تو ماشین ما ... یا این پسر ما رو تا رسیدن ببرین پیش خودتون ... به خدا این پسر امروز ما رو به کشتن می ده ... به جای جاده داره تو ماشین شما رو نگاه می کنه ...
و این حرفش باعث شد همه بخندن و مهرشاد از خجالت سرش رو بندازه پایین .... ولی من بدون اینکه خجالت بکشم یا سرخ بشم همراه بقیه خندیدم .... آخرش هم من جام رو با عمه عوض کردم و رفتم تو ماشین مهرشاد .....
از وقتی رسیدیم خونه ی عمه ولوله ای به پا بود .... بازار دیده بوسی بعد از دو ماه ندیدن عمه اینا به راه بود .... مثل همیشه یه اتاق متعلق به ما بود .... رفتم و ساکم برداشتم ببرم تو اتاق که دیدم ساک از دستم کشیده شد .... برگشتم ... مهرشاد بود که ساکم رو گرفته بود ....
مهرشاد – خانوم من که نباید ساک به این سنگینی بلند کنه ....
لبخندی زدم .. و خودم رو لوس کردم ....
من – وای مرسی ... انقدر سنگین بود که دستم درد گرفت ...
ساکم زیاد هم سنگین نبود ... ولی برای لوس کردن و ناز کردن بهونه ی خوبی بود .... مهرشاد لبخندی زد و سرش رو تکون داد ....
مهرشاد – من فدای اون دستت بشم ... هر چقدر دلت می خواد ناز کن عزیزم ... از فردا که به هم محرم بشیم همش رو همه جوره خریدارم .....
لبخندی از سر رضایت زدم .... ناز کردن برای شوهر خیلی خوب بود ... بیخود نبود مامان دائم برای بابا ناز می کرد .... ساکم رو گذاشت تو اتاق و رو کرد به من ...
مهرشاد – قربون اون صورت خسته ت برم ... برو یه کم استراحت کن ...
یه کم بیشتر خودم رو لوس کردم ...
من – نمی خوام ازت دور باشم ....
لبخند قشنگی تحویلم داد ...
مهرشاد – منم می رم استراحت کنم ... هر وقت از اتاق بیرون اومدم می گم شاهد صدات کنه ... خوبه ؟ ..
لبخند دندون نمایی زدم و سری به علامت باشه تکون دادم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از شام توافق شد که مراسم بله برون رو شب بعد برگزار کنیم .... عمه انگشتری رو که برای نشون برام خریده بود رو به همه نشون داد .... یه انگشتر ظریف که سه تا نگین داشت .... از همون لحظه ای که دیدمش عاشقش شدم ..... انگشتری که قرار بود نشون دهنده ی پیوند من و مهرشاد باشه .....

داشتیم سفره ی شام رو جمع می کردیم که دستی دور کمرم پیچیده شد .... با تعجب برگشتم به سمتی که صاحب دستا بود .... که با چهره ی مهربون عموم مواجه شدم .... عمو حسین دوست داشتنی من ... سرم رو به آغوش کشید و با لحن پدرانه ای گفت ...

عمو – شکیبای عمو انقدر بزرگ شده که می خواد ازدواج کنه ؟ ....

سرم رو به سینه ی ستبری که اگر بیشتر از سینه ی پدرم برام امن و پدرانه نبود کمتر هم نبود .... همیشه به حرف پدرم باور داشتم که می گفت .. " اگر یه روز نباشم ... نگران نیستم .. چون به بودن برادرم ایمان دارم " ... مهربونیش کم از پدرم نبود .... بهش ایمان داشتم ... یه ایمان قلبی ....

جوابی برای حرف عمو نداشتم .... با صدای بهزاد از عمو جدا شدم ...

بهزاد – بابا این کارا چیه تو ملع عام ؟ ... خوب مردم دلشون می خواد ...

و با ابرو اشاره کرد به مهرشاد که داشت با لبخند نگاهمون می کرد ....

عمو با صدای بلند خندید و جواب داد ...

عمو – مردم از فردا شب حکم آزادیشون داده می شه ... اونوقت باید تا آخر عمر به این کار شریف بپردازن ...

با حرف عمو همه خندیدن و اینبار من واقعاً خجالت کشیدم .... این حرف .. اونم جلو بزرگترا به خصوص بابام باعث شد آب بشم از خجالت .... و همین خجالتم شد سوژه برای خندیدن بقیه ...

عمه شهین – اِ .. چرا این دختر و پسر رو اذیت می کنین ؟ ... نگاه کنین این دختر شده مثل رنگین کمون ....

عمو هم همونجور که داشت می خندید جواب داد ....

عمو – بابا دختر هم دخترای قدیم ... تا اسم شوهر میومد باید می رفتن یه گوشه قایم می شدن ... این ایستاده جلو خودمون و رنگ به رنگ می شه ...

عمه شهناز – خوبه می گی دخترای قدیم .... کار درست رو اینا می کنن ... یعنی چی آدم بره تو هفتا اتاق خودشو قایم کنه که چی .. داره خجالت می کشه ....

بهزاد رو کرد به عمه ..

بهزاد – اِ ... عمه .... اگر دختر خودمونم نبود از این حرفا می زدیم ؟ .... چون دختر خودمونه اشکال نداره کجا خجالت می کشه ... اگر عروس بود باید می رفت خودشو قایم می کرد ...

هر کس یه چیزی می گفت .... همهمه شده بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه شهره بحث رو خاتمه داد ...

عمه شهره – همه باید برن خودشونو قایم کنن الا عروس من .... شکیبا عمه بیا پیش خودم ... حالا اینا می خوان تا فردا صبح اذیتت کنن ...

رفتم کنار عمه ... مامان مدام با چشم و ابرو می گفت که یه ذره خجالت بکشم ... ولی من گوشم بدهکار نبود .... مگه دختر عهد دقیانوس بودم که اینجوری خجالت بکشم ....

موقع خواب شاهد و مهرشاد و مهدی و شایان می خواستن پیش هم باشن و حرف بزنن .... برای همین همه شون تو سالن پذیرایی رختخوابشون رو پهن کردن ...

ما دخترا هم به تبعیت از پسرا گفتیم که می خوایم کنار هم بخوابیم .... برای همین تصمیم گرفتیم پشت پاسیوی خونه ی عمه که دید کمی داشت بخوابیم ....

فاطمه هم برای اینکه پیش ما باشه به جای اینکه شب رو تو اتاقش خودش بخوابه اومد و کنار ما خوابید ..... بر عکس علی که ترجیح داد تو اتاق خودش باشه ....

بچه ها حرف می زدن ... ولی من حواسم به اونا نبود .... همه ی حواسم به گوشیم بود که ثانیه به ثانیه تو دستم می لرزید .... و پیام های عاشقانه ی مهرشاد .....

" جدا موندن از کسی که دوستش داری فرقی بامردن نداره .. پس عمری که بی تو میگذرد مرگی است به نام زندگی "

"میدونی محبت یعنی چی ؟ م = من ح= حالا ب= به یاد ت = توام"

"کلافه کرده ای مرا . . .

چرا همیشه لبخندهایت از نوشته های من زیباتر است؟"

"زنـــــدگی بهانه است

من هوا را به امید

همنفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

با تو

تنفس می کنم"

از هر پیامی لبم به خنده باز می شد ...
من داشتم ثانیه شماری می کردم برای محرمیتمون ... برای یکی شدنمون .... برای بدون نگرانی با هم بودن ... برای ساختن خونه ای که تو خیالم کاخ آرزوهام بود ...
برای قدم زدن با هم بدون دغدغه .... برای شنیدن صدای تپش قلبی که به عشق من می زد .... و مهرشاد هم شاید تو همین فکرا بود ....
خیالم رو پرواز دادم به بعد از محرمیتمون .... برای ثانیه ثانیه ش برنامه داشتم ...
اینکه یه ماه دیگه برای تولد مهرشاد چیکار کنم .... اینکه برای نامزدی مریم .. دختر عمه م با مهرشاد بریم خرید ....
اینکه برای عروسی شاهد چه کادویی بدیم .... اینکه به خاطر مهرشاد برم آشپزی یاد بگیرم .... و خیلی چیزای دیگه ....
دلم می خواست براش زن کاملی باشم ... مرغ خیالم رو حتی تا خرید جهیزیه هم پرواز دادم ....
اینکه برای خونمون چی بخرم ... چطوری خونمون رو دیزاین کنم ...
آخ که چقدر دوست داشتم زودتر بریم سر خونه زندگیمون .. و اونوقت تموم روز و شب .. من باشم و مهرشاد .....
باید برای زندگیم هر کاری می تونستم می کردم .... می خواستم مثل مامانم باشم .... همه کاری برای شوهرم بکنم .... می خواستم مهرشاد بهم افتخار کنه ....
و بچه هامون ..... آخ که چه بابایی می شد مهرشاد .... یه بابای مهربون و پر از عاطفه ....
دو تا بچه ... یه دختر و یه پسر .... شاید هم سه تا .... اصلاً هر چندتا که مهرشاد می خواست .... مطمئن بودم هیچوقت راضی نمی شدم رو حرفش حرف بزنم ....
دلم نمی خواست روزی از دستم ناراحت بشه ... می خواستم زندگیمون همیشه پر از صلح و صفا باشه ....
با همین فکرا خوابم برد ..... یه خواب شیرین .... خواب عروسی .... عروسی من و مهرشاد ..... مهرشاد تو کت و شلوار سفید دامادی ....
برازنده و شیک .... با لبخند قشنگی که به لب داشت ....
نیمه های شب از تشنگی بیدار شدم .... بلند شدم برم از یخچال آب بخورم .... به قدری تشنه بودم که دلم می خواست یه گالن آب بخورم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به بچه ها نگاه کردم .... بهار نبود بینشون .... مریم و شادی و فاطمه کنار هم خوابیده بودن ... درست زیر شیشه ی پاسیو .... ولی از بهار خبری نبود ... چشم چرخوندم ....

از دیدنش خنده م گرفت .... کمی اون طرف تر خوابیده بود .... کنار در آشپزخونه ... احتمالاً چون زیاد تو خواب لگد می زد بچه ها پرتش کرده بودن اونجا .... این دختر بزرگ شد اما این عادتش ترک نشد ....

دو سه قدم رفتم به طرف آشپزخونه که از صدای چیزی سر جام ایستادم ....

یه صدایی مهیب .... یه چیزی مثل غرش .... شایدم مثل صدای خالی کردن تیرآهن .... یا صدایی شبیه به خراب کردن دیوار .....

لحظه به لحظه بلندتر می شد و نزدیک تر ....

احساس می کردم چیزی از پشت خونه بهمون نزدیک می شه .... صدای وحشتناکی بود ..... برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم ...

صدا نزدیک تر می شد .... و من وحشت زده منتظر بودم ببینم چیه .... دهنم از وحشت باز مونده بود .... از ترس نمی تونستم کسی رو صدا کنم ...

منتظر بودم .... فکر می کردم الان در خونه باز می شه و من با یه چیزی مثل سونامی رو به رو می شم ...

تو همین افکار بودم که احساس کردم دارم می لرزم .... یه لرزش شدید ....

خونه می لرزید ... دیوارا ... در از شدت لرزش باز شد ....

همه چیز جلوی چشمام به شدت تکون می خرد .....

وحشت زده بودم ... می خواستم برم طرف بچه ها ....

باید بیدارشون می کردم ... قدم اول رو که برداشتم پرت شدم زمین ....

جیغ زدم .... هر چقدر تقلا می کردم بلند شم نمیشد ...

لرزش از هر طرفی مانع می شد از حرکتم ... انگار یه چیزی من رو به زمین میخکوب کرده بود ... دهنم از ترس خشک شده بود .....

قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم ..... وحشتناک بود ...

مرگ رو به چشمام می دیدم ..... کاش تموم می شد لرزش و تکون .... همه بیدار شده بودن ... ولی کسی نمی تونست تکون بخوره ...

مریم با وحشت زل زده بود به سقف ...

با چشمم می دیدم که تو فاصله ی بین من و بچه ها ... زمین به طرف بالا میومد ... دلم می خواست از ترس گریه کنم .....

انگار قرار بود یه چیز بزرگی از زمین خارج بشه ... وحشت زده نگاه می کردم .... زمین شکاف برداشت ..... انگار خونه داشت نصف می شد .... بین من و بچه ها فاصله افتاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی مثل تیرآهن از کف زمین خارج شد .... نیمی از فرش فرو رفت تو شکاف ..... یه چیزی قِل خورد و افتاد داخل شکاف .... یه چیزی مثل آدم ..... جیغ کشیدم .....

ازشدت لرزش و این شکاف پرت شدم زیر میز آشپزخونه .....

صدای جیغ ..... فریاد .... سقف می ریخت ....

شیشه ی پاسیو شکست ... و شادی ....

و تکه شیشه ای که جلوی چشمام فرو رفت تو بدن شادی ... خون پاشید به اطراف ....

چیزی دیگه نمی دیدم .... سقف فرو ریخت ...

هنوز می لرزید ...

تو فکر بابا بودم ... مامان .... شاهد ... مهرشاد .... داشتن چیکار می کردن ؟ ...

هنوز می لرزید ...

ولی من نمی تونستم تکون بخورم .... فقط جیغ می زدم .....

باز هم می لرزید .... همه چیز داشت خراب می شد ....

آوارها رو می دیدم که کنارم می ریزه ... من زیر میز بودم ...

یه لحظه دیدم که چیزی افتاد روی میز .... میز کج شد .... به خاطر لرزش زمین و کج شدن میز سرم خورد به جایی و من...سیاهی..

نفس .... نفس .... تو هر دم و بازدمم بوی خاک که با یه بوی بد و زننده همراه بود رو به ریه می کشیدم .... بد بود ولی ناچار بودم .... احساس می کردم کمبود اکسیژن دارم ..... هر بار نفس می کشیدم حس می کردم هوا سنگین تر می شه .....

تموم تنم کوفته بود ..... احساس می کردم یه عالم کتک خوردم ..... روی قفسه ی سینه م احساس سنگینی می کردم .... یه چیزی بهم فشار می آورد .....

قبل از اینکه چشم باز کنم سعی کردم بفهمم اون بوی زننده برای چیه .... بوی آشنایی نبود .... یه جور انگار بوی لاشه ی حیوونی بود که چند ساعت قبل مرده بود ....

می خواستم چشمام رو باز کنم و ببینم این بوی مردار مانند ... که زننده تر از بوی گوشت خراب شده بود از چیه .... مردار مانند ..... مردار ..... وای .....

مغزم به جوشش افتاد .... بوی مرده .... بوی .... نه ..... نه این بوی خاک و مرده .... یعنی تو قبرستون بودم ؟ ....

چشمام رو به زور شروع کردم به باز کردن .... همون مقدار کم هم باعث چشمام شروع کنن به سوزش .... انگار خاک رفته بود تو چشمم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم دستم رو به چشمم بکشم .... دست راستم رو تکون دادم .... ولی ..... یه جایی گیر کرده بود .... نمی تونستم درست تکونش بدم ..... یه جورایی سنگین بود .... انگار بهش وزنه وصل کرده بودن ...

تلاش کردم دست چپم رو تکون بدم ..... درد بدی تو تنم پیچید .... که از کتفم شروع شد و به پایین دستم کشیده شد ..... یه حس بدی تو بدنم پیچید ..... چیزی مثل انگشت تو دست چپم حس نمی کردم ....

باز هم تلاش کردم ..... نه .... حس درستی نداشتم ..... چی شده بود ؟ ..... اینبار با ترس ... بدون توجه به خاکی که تو چشمم رفته بود ... سعی کردم چشم باز کنم .....

بعد از کلی اشک که از چشمم خارج شد تونستم ببینم .... گرچه که اولش همه چی برام تار بود و نامفهوم ....

یه چیزی روی سینه م افتاده بود .. که تا جلوی صورتم می اومد .... ولی با چشمم و بینیم کمی فاصله داشت .... یه چیزی مثل یه تیکه سنگ بزرگ ..... یا شاید ..... کجا بودم ؟ .... این سنگ ؟ .....

می خواستم به بدنم تکون بدم .... ولی زیر سنگینی چیزی گیر افتاده بودم .... نمی تونستم تکون بخورم ... یه لحظه از ذهنم گذشت .. نکنه مرده م و تو قبرم هستم ... و این سنگ ... همون سنگ معروفیه که رو سینه ی مرده می ذارن تا ..... وای نه ... من کی مردم ؟ .....به ذهنم فشار آوردم .... تا آخرین چیزی که یادم بود رو به خاطر بیارم .....بلند شدم برم آب بخورم .....

بعد یه صدای وحشتناک ..... بعدش هم لرزیدن خونه ..... خونه ی عمه ..... یادم افتاد اومده بودیم خونه ی عمه شهناز .... قرار بود من و مهرشاد بشیم زن و شوهر .... شب با بچه ها پشت پاسیو خوابیدیم .....وای لرزش زمین ... قیافه ی وحشت زده ی مریم ... و نگاهش به سقفی که داشت می ریخت رو سرش .... شادی و شیشه ..... نه ..... نه ..... زلزله ... آوار ..... من کجام ؟ ..... تو قبر هستم یا زیر آوار ؟ .... وای خدا ..... مامانم ... مامانم کجاست ؟ ... بابام ؟ ..... می ترسم .... چی به سرمون اومده ..... وای .....اشک ریختم .... اینبار از ترس .... از ترس اینکه نمی دونستم چه بلایی به سرم اومده ..... گریه می کردم و هق هق .

چشم باز کردم ..... چقدر گذشته بود رو نمی دونستم .... خوابم برده بود ..... انقدر گریه کرده بودم که چشمام گرم شد و خوابم برد ...

کرخت بودم .... یه جورایی سردم شده بود ..... لرز بدی نشسته بود تو تنم ....

نمی فهمیدم از سرماست یا از کرختی دست و پام ....

یه لحظه احساس کردم صداهای گنگی می شنوم ..... صدا ؟ ....

این یعنی زنده هستن .... آدمایی زنده هستن .... ولی .....

باید کمک می خواستم ..... وضعم جوری نبود که بتونم زیاد دووم بیارم .... خسته بودم و کوفته ....

سردم بود و ته حلقم خشک شده بود .....

احساس ضعف داشتم ..... باید صداشون می کردم .....

باید می گفتم زنده هستم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

دهن باز کردم ..... تا شاید بتونم آوایی از گلوم خارج کنم ....

یه صدای خش دار ... صدای ضعیف و نا توان .... صدایی که از خشکی زبون به حلق چسبیده از دهنم خارج شد ....

من – آی .....

نمی تونستم .... بیشتر از این نمی تونستم .....

گوش دادم ... ببینم صدا ها نزدیک می شه ؟ ....

نه صداها دورتر شد .....

دوباره تموم توانم رو به کار بستم ... تا شاید بتونم بلند تر صدا کنم .....

من – آی .....

تموم توانم تو صدام جمع شد .... ولی ...

اینبار هم کم جون و بی رمق .....

وای که حرف زدن برام سنگین بود و دور از توان .....

هیچوقت فکر نمی کردم یه روز نتونم دو تا کلمه ی ساده رو به زبون بیارم ....

اشک تو چشمام جمع شد .....

خدا چه مصیبتی بود ..... چقدر دور بودم از تفکر حقارت انسان .... کی فکر می کرد یه آدم برای درخواست کمک هم نتونه حرف بزنه ....

خدا چی رو می خواستی بهم نشون بدی ؟ ....

انسان بودن و ضعیف بودنم رو ؟ .... اینکه تو خالقی و من مخلوق ؟ .... اینکه من کمم و تو همه چیزی ؟ ...

می خواستی بفهمم همه چیز در فرمان توست و من مخلوق غافل ؟ ..... می خواستی بهم ثابت کنی من هیچی نیستم ؟ ....

خدا نمی گم غفلت نکردم ولی این همه برام زیاده ....

خدایا اگر من مخلوق خودخواهی هستم .... اگر از غرور سر به آسمونت بلند می کنم ... اگر گاهی تو امورم تو رو هیچ پنداشتم ... تو کریمی و خطا بخش ....

تو بزرگی و من از کم هم کمترینم .... تو ستار العیوبی و من پر از عیب ....

تو کریم و من خطاکار .....

تو پناهی و من پناه جو .....

تو کلی و من ذره ای کمتر از هیچ ....

تو پر از کمالی و من پر از نقص .....

تو صاحب اختیاری و من .....

خدایا به دادم می رسی ؟ .... مگر نه اینکه به اذن خودت چشم باز کردم .... مگر نه اینکه گفتی موجود باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه تو کتابت نگفتی وقتی می خوابیم روح های ما به سوی تو میاد و هر کس رو که بخوای دوباره بهش زندگی ببخشی روحش رو به سمتش فرو می فرستی ....

مگه الان بهم حق حیات دوباره ندادی ؟ .. پس کمکم کن .... کمکم کن ....

اگر اینبار هم صدام بهشون نرسه من باید چیکار کنم ؟ ....

وَ اِن یمسَسکَ اللهُ بِضُرٍ .....

(و اگر خدا به تو زیانی برساند کسی جز او بر طرف کننده نیست ..... < انعام ... آیه ۱۷ >)

دوباره سعی کردم تموم انرژی باقی مونده تو بدنم رو یه جا جمع کنم و با تموم توان صدا کنم .... زیر لب بسم الله گفتم و صدا کردم ...

من – آی ی ی ی ی .....

یه لحظه احساس کردم صدا ها قطع شد .... خدا اگر باز هم نشینده باشن چی ؟ ....

توکل کردم به خدا ..... مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم ....

چشمام رو بستم ..... شاید قسمتم نبود به زنده بودن .... شاید قرار بود زنده به گور بشم ....

یه لحظه ..... صدای پا .....

درست شنیدم ؟ ..... صدای پا ؟ ....

یکی داشت نزدیک می شد .....

– کسی صدا کرد ؟ .... کسی زنده است ؟ .....

صدای یه دختر بود .... کمی آشنا .... ولی نمی تونستم تشخیص بدم کیه ....

باید می گفتم زنده هستم .....

من – ک .... کمک .....

صدای فریادش بلند شد .....

دختر – بیاین .... بیاین .... اینجا یکی زنده ست .....

صدای پای چند نفر ..... داشتن نزدیک می شدن ... صداها بیشتر شبیه دویدن بود ....

– کی ؟ ... کی زنده ست ؟ .... بپرس کیه ؟ ...

دختر – کی هستی ؟ ... فاطمه ای .....

فقط تونستم بگم ..

من – نه .....

هر کی بود فاطمه رو می شناخت .... این سوالش نشون می داد هنوز از فاطمه هم خبر ندارن ....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یه پسر بلند شد .... نزدیک و چقدر برام آشنا بود .....

پسر – کیه ستاره ؟ ... پرسیدی ؟ ...

ستاره – آره ... فاطمه نیست ....

پسر – حتماً یکی از مهموناشونه ....

بعد انگار با افراد دیگه ای حرف می زد گفت ...

پسر – کمک کنین .... بیاریمش بیرون ...

کسی آستینم رو کشید ....

پسر – شکیبا ... شکیبا تویی .....

هنوز داخل همون دخمه ی کوچیکم بودم .... فقط دستم کمی آزاد شده بود ..... کی بود که تونسته بود من رو بشناسه ... اونم از روی دستم .....

من – آره .....

پسر – الان میاریمت بیرون .... صبر کن .... اصلاً تکون نخور ....

من – دست و پام گیر کرده ... نمی تونم تکون بخورم ....

پسر – صبر کن .....

روم نشد بپرسم کی هستی .... صداش آشنا بود ولی نه اونقدر که بتونم سریع تشخیص بدم کیه .....

اینبار با سرعت آوار ها برداشته می شد ...

با برداشته شدن چندتا از سیمان هایی که بالای سرم بود نور به چشمام خورد .... روز بود ... از هوایی که هنوز گرم نشده بود معلوم بود باید صبح باشه ... و نور بی رمق خورشید نشون می داد صبح زوده ...

نگاهم رو بالا کشیدم تا بتونم ببینم ناجیم کیه ....

که چشمم خورد به دو تا نگاه نگران و پر از اشک .....

سعید ..... پسر همسایه ی عمه اینا ....

همون پسری که یک سال پیش بهم گفته بود دوسم داره ... که وقتی می اومدیم خونه ی عمه همه ی امیدش دیدن من بود .....

همون کسی که ازم اجازه خواست تا بیاد خواستگاریم و من قبول نکردم ...

من قبول نکردم عشقش رو ... چون دلم رو به مهرشاد داده بودم .....

و حالا همون پسر شده بود ناجی من .... از نگاه نگرانش می شد فهمید که هنوز نتونسته قبول کنه که من رد کردم دوست داشتنش رو .....

با کمک سعید و خواهرش ستاره ... و چندتا زن و مرد دیگه از زیر آوار بیرون کشیده شدم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بیرون اومدم و چشمم خورد به خونه ی عمه که دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود به عمق فاجعه پی بردم ...

لبخند ها فسرد

پیوند ها گسست

آوای لای لای زنان در گلو شکست

گلبرگ آرزوی جوانان به خاک ریخت

جغد فراق بر سر ویرانه ها نشست

از خشم زلزله ....

گلبانگ نغمه در رگ نای شبان فسرد

هر کلبه گور شد

عشق و امید مرد.

تا چند دقیقه مات و مبهوت به آوارهایی که هر طرف ریخته شده بود نگاه می کردم ....

اصلاً نفهمیدم کی سعید دو نفر رو صدا کرد تا معاینه بشم ....

فقط حس کردم چیزی دورم انداخته شد .... و دستی که جلوم یه روسری گرفت ...

سر بلند کردم .... سعید بود ....

نگاهم نمی کرد ... به جایی دورتر چشم دوخته بود ..... مبهوت نگاش می کردم که گفت ...

سعید – سرت کن .... اینجا نا محرم زیاده .....

روسری رو گرفتم و سر کردم .... و سعی کردم به سوالای دو تا پسر جوونی که جلیقه ی قرمز رنگی که روش علامت هلال احمر بود جواب بدم ....

اونا هم سعی می کردن نگاهم نکنن .... وقتی مطمئن شدن سالم هستم بلند شدن که برن ....

ولی من همونجور خیره بودم به آوارها ... یه لحظه مغزم شروع کرد به جوشش ....

بقیه .... یقیه هم مثل من مونده بودن زیر آوار ؟ .... آره دیگه .... شاید ... شاید اونا هم مثل من زنده بودن ؟ ....

سریع رو کردم به سعید ...

من – شاید زنده باشن ؟ ...

چشماش رو ریز کرد و نگاهم کرد ....

سعید – کیا ؟ ...

من – زنده ن ... زنده ن ... وقتی من زنده هستم اونا هم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار کشیده شدم سمت آوارها .....

صدای سعید از پشت سرم بلند شد ...

سعید – صبر کن ... تنهایی که نمی تونی ....

به حرفش اهمیت ندادم ... باید به بقیه کمک می کردم .... حتماً بقیه زنده بودن ... غیر از ... غیر از شادی .... باید شادی رو هم بیرون می کشیدم ... باید .... باید .....

صدای سعید باز هم بلند شد .... ولس اینبار مخاطبش من نبودم ...

سعید – بیاین کمک ... باید بقیه رو هم بیرون بیاریم .... بیاین ..

باز هم چنر نفر اومدن .... ایستادم و نگاه کردم به آوار ها ... من تو آشپزخونه افتاده بودم .... رفتم جایی که من رو از زیر آوار بیرون کشیدن ....

چشمام رو بستم و نقشه ی خونه ی عمه رو تصور کردم ..... پاسیو درست کنار آشپزخونه بود ....

رفتم سمت جایی که احساس می کردم باید پاسیو باشه .....

سعید – چی شده ؟ ..

با انگشت اون قسمت رو نشون دادم ...

من – پاسیو ... دیشب با بچه ها همین جا خوابیده بودیم ....

سعید صورتش رو چرخوند سمت خیابونی که حالا دو طرفش به جای خونه پر بود از آوارهایی که رو سر مردم خراب شده بود .... خیابونی که به هر چیزی شبیه بود الا خیابون ....

برگشتم ببینم داره کجا رو نگاه می کنه ... که چشمم خورد به زنی که کنار آوارهای خونه ی رو به رویی نشسته بود و سر دختر بچه ای که شاید حدود دو سال رو داشت روی پاهاش بود .... صورت خونی دختر بچه رو ناز می کرد و بلند شیون می کرد ...

زن – رها جان ... مادر کجا رفتی ؟ .. حالا من بدون تو چیکار کنم ؟ .... نگفتی دلم خون می شه از ندیدنت ... نگفتی حالا از این به بعد باید به کی شیر بدم .... پاشو مادر ... بلند شو ببین که مادر بی تاب نگاهته ... بلند شو ببین می خوام برات بستنی بخرم ... دیگه دعوات نمی کنم مادر ... بلند شو برو به هر چی می خوای دست بزن .... بلند شو جیغ بکش و بازی کن ... هر کاری بکنی دیگه دعوات نمی کنم ... فقط بلند شو ..... بلند شو مادر ... من بدون تو چه جوری زندگی کنم ..... ای خدا بچه م ... ای خدا بعد چند سال بهمون بچه دادی ... حالا ینجوری ازم گرفتیش ؟ ...

از دیدن ناله و زاریش اشکم در اومد ....

در جستجوی دختر خود مادری غمین

با صد تلاش پنجه فرو می برد به خاک

رمان بازار
romanbazar.ir

او بود و دختری که به جز او آرزو نداشت
اما چه سود ؟ دختر او .. آرزوی او
خفته است در درون یکی تیره گون مغاک .....

دلم به درد اومد از ضجه ی صداش .... از غم لونه کرده تو حرفاش ..... برگشتم و نگاهی به آوارهای خونه ی عمه کردم ...
منم عزیزام اون زیر بودن .... هر لحظه براشون حیاتی بود ....
سعید به تعدادی مرد که تو خیابون بودن گفت ...
سعید – بیاین کمک ... اینجا چند تا خونواده زیر آوارن ....
چزی نگذشت که کلی آدم اومدن کمکمون .... شای بیست نفر بودن ... هر دو سه نفر شروع کردن یه گوشه رو آواربرداری .....

آن کومه ها که پرتو عشق و امید داشت
غیر از مغاک نیست ...
آن کلبه ها که خانه ی دل های پاک بود
جز تل خاک نیست ....

خیلی زود بدن بی جون فاطمه بیرون اومد .... و سری که تا نیمه از بدنش جدا شده بود ...
جیغ زدم .... از ترس عقب عقب رفتم .... نمی تونستن نگاش کنم ... اون فاطمه ی عزیز من بود ... که حالا ....
نه ....
جیغ می زدم و گریه می کردم .... سعید سریع اومد سمتم ....
سعید – بسته شکیبا ... بسته .....
ولی من نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم ..... وقتی دید ساکت نمی شم سرم داد کشید ...
سعید – بسته .... تمومش کن ....
با فریادش آروم گرفتم .... انگار از شوک خارج شدم .... گریه می کردم ولی بی صدا ...
زل زده بودم به چشمای سعید و گریه می کردم ...
اونم آروم شد و با مهربونی گفت ...
سعید – آروم باش .... اگه می خوای به بقیه کمک کنی باید تحمل کنی ... ممکنه بدتر از این رو هم ببینی ... باید تحمل کنی ....
بعد سرش رو انداخت پایین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید – بابام رو وقتی از زیر آوار بیرون کشیدم سر نداشت .... می دونم سخته ... ولی تحمل کن ... شاید اون زیر کسی زنده باشه .... اگه دیر بشه ممکنه ....

و سکوت کرد ...

باید بقیه رو بیرون می کشیدیم .... باید تحمل می کردم ..... باید ...

سری تکون دادم و با سعید رفتم سمت آوار ها ....

برام محشری به پا بود ..... چیز هایی رو می دیدم که شاید فکر کردن بهشون تو شرایط عادی هم حال آدم رو بد می کرد چه برسه به دیدنش تو اون زمان ....

بدن تیکه تیکه شده ی شادی ..... مریم که بین شکاف زمین گیر کرده بود .... انگار زمین دهن باز کرده بود تا مریم رو ببلعه و بعد دوباره برگرده به جای اصلیش .... صورت قشنگش در اثر فشار .....

فقط گریه می کردم و ضجه می زدم .... تموم توانم رو جمع کرده بودم تو سر انگشتام تا آوار رو بردارم از روی عزیز ترین کسانم .....

با صدای مردی برگشتیم به سمتش ....

مرد – این ... این زنده ست ....

با دستش به کسی اشاره کرد .... به حالت دو رفتم اون سمت .... خاک ها رو کامل کنار زدم از رو سری که فقط موهاش پیدا بود .....

بهار ... بهار بود ... دختر عموی نازنینم .... کشیدیمش بیرون ....

بی حال بود .... سرش پر از خون بود ..... رد خون تا روی صورتش کشیده شده بود ....

دستی به صورتش کشیدم تا خاک روش تمیز بشه .... با بی حالی چشم باز کرد ...

نگاهش که دوخته شد به نگاهم ... دو تا نفس نفس زد و .... بعد زد زیر گریه ...

سرش رو گرفتم تو آغوشم ... و همپای هم اشک ریختیم .... می دونستم اون زیر چی کشید .... می فهمیدم حال و روزش رو .... یه ساعت قبلش خودم هم زیر آوار بودم .....

بهار یه گوشه نشسته بود ... کنار مادر سعید .... دو تا از بچه های هلال احمر بالای سرش بودن ..... داشتن سرش رو می بستن ...

چند جای بدنش زخم عمیق داشت .... با این حال نشسته بود و چشم دوخته بود به ما که داشتیم آوارها رو کنار می زدیم ...

هرازگاهی نگاش می کردم تا مطمئن بشم حالش خوبه ....

بی حال و بی رمق .... با نگاه پر از درد نگاهمون می کرد .... و ما داشتیم عمه اینا رو از زیر آوار بیرون می کشیدیم ...

هر جنازه ای که بیرون میومد .. اشکای من بدتر از قبل روون می شد ... و امیدم نا امید تر .... بدن هر عزیزی رو که بی جون می دیدم حالم خرابتر می شد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو گرفتم رو به آسمون .... خدایا .... چندتا عزیز رو باید اینجوری ببینم .... بستم نیست ؟ .... به خدا که طاقتم داره تموم میشه ....

یکی از مردا صدامون کرد .... رفتیم اون طرف .... دستی تو دستاش بود .... دستی که نیمیش از آوار ببیرون بود و بقیه ی بدنش زیر آوار ...

نگاهی به دست انداختم ..... دست عمو با اون انگشتر عقیقی که همیشه به انگشتش بود .... شروع کردیم به برداشتن آوار ....

خیلی زود بدن بی جون عمو رو تو آغوش کشیدم ..... آخه خدا .... حداقل عموم رو زنده می ذاشتی ....

صدای جیغی از کنار گوشم بلند شد .....

بهار بود .... می زد تو صورت خودش ..... چنگ می انداخت توو موهاش .... ستاره و مادرش بغلش کردن ....

دیگه حالی برام نموند .... وقتی مامانم و بابام رو بیرون آوردیم .... خدا چرا ؟ ... چرا من ؟ .... چرا این همه مصیبت ....

چنگ انداختم به بدن مادر و پدرم ..... بدن هایی که دست وپاهای زیر تیرآهن مونده ش بدجور له شده بود ...

چرا تنهام گذاشتین ؟ ... من بدون شما چیکار کنم ؟ .... چه جوری زندگی کنم ؟ .... بلند شین و بهم بگین چیکار کنم ...

ضجه مویه می کردم بالا سر پدر و مادرم ... جنازه هاییی که .....

دیگه حتی نمی تونستم بلند بشم و برم کمک سعید و بقیه که داد می زدن علی زنده ست ....

بهار دیوونه شده بود ... می زد رو جنازه ها و بلند می گفت ..

بهار – بلند شین ... علی زنده ست .... بیاین کمک .... باید بکشیمش بیرون ....

نگاش می کردم .... حق داشت ... بیست سالش بود و چی می دید .... بدن بی جون اون همه عزیز .... حال باید بدون بزرگترامون چه جوری زندگی می کردیم .....

عصر شده بود .... همه بی وقفه کمک می کردن .... به علی سرم وصل بود .... بی صدا گریه می کرد ... من و بهار بالا سرش نشسته بودیم ....

منتظر بودیم تا بقیه هم از زیر آوار بیرون کشیده بشن ....

نگاهم خورد به جنازه هایی که داشتن می آوردن سمت بقیه ی جنازه ها ....

بی اختیار بلند شدم ....

شاهد .... مهرشاد .....

دویدم .... نه .... نه ..... این بدنای بی صورت ... این صورتای له شده برادر و نامزد من نبودن .....

همونجا نشستم و خیره شده بهشون .... خدایا این دم آخری من رو از دیدن صورتشون هم محروم کردی ؟ ....

یکی زد تو صورتم ....

– بلند گریه کن .... نریز تو دلت .... دق می کنی ...

و من شیون کردم ... مرثیه خون عشقم شدم و برادری که قرار بود داماد بشه ... جیغ می زدم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

من – عروسیتون مبارک .... عروسیتون مبارک .... فقط چرا بدون عروساتون رفتین .... مگه مرد هم بدون زنش جایی میره ....
پس من چی .... چرا بدون من ؟ .... خدا چرا من فقط زنده موندم ؟ ....
چنگ انداختم به لباس شاهد ...
من – منم می خوام بیام ... منم ببرین .... خدا دیگه نمی خوام زنده باشم .....
بهار هم بی صدا کنارم اشک می ریخت .... با صدای گریه ی یه بچه بلند شد .... رفت به سمت آوارها ...
بهار – صدای رادینه ... رادین ...
رفت ..... مردا داشتن باز هم جنازه بیرون می آوردن .... بدن بی جون بهزاد و زنش ..... که چمبره زده بودن رو رادین .... انگار می خواستن محافظت کنن از بچه شون ...
رادین زنده بود .... بهار گریه می کرد ..... بچه رو بغل کرد ..... رادین بی تاب بود .... هنوز کامل یکسالش نشده بود ..... انگار بی تاب شیر مادرش بود .....
بچه های هلال احمر به رادین هم سرم زدن .... بچه داشت خودش رو هلاک می کرد .....

بس کودکان که رنگ یتیمی گرفته اند
بس مادران به خاک غریبی نشسته اند
بس شهر ها که گور هزاران امید شد
شام سیاه غم به سر شهر خیمه زد
آه غریبب غمزدگان شکسته دل
بالا گرفت و هاله ی ابری سپید شد

نشسته بودم و چشم دوخته بودم به عزیزانم که کنار هم روی زمین بودن ..... تو دلم با هر کدومشون حرف می زدم .....
از اون همه آدم .. فقط من مونده بودم و بهار و رادین و علی ... باید چیکار می کردیم ....

دیگر حدیث غربت و تنها نشستن است
یاران خوش سخن همه بی زبان شدن
آنانکه بود بر لب شان داستان عشق
خود داستان شدند

کسی کنارم نشست .... نگاه کردم ... سعید ....
چیزی رو گرفت سمتم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید – این موبایل ها رو از زیر آوار بیرون آوردم .... ببین مال کیه ؟ ... آنتن داره ... اگر می خواین به کسی خبر بدین بهتره زودتر این کار رو بکنین ...

نگاش کردم ... چی می گفت ؟ .... به کی خبر بدم ... مگه عروسی بود که خبر بدم .... این مصیبت خبر دادن داشت ؟ ....

انگار از نگاهم حرف دلم رو خوند ...

سعید – کسی رو نداری که بهش خبر بدی زنده ای ؟ ... خاله ... دایی .....

خاله .... خاله زهره ... باید بهش زنگ می زدم ؟

نگاهی به صورت بی جون مامان کردم

اما تو ای زمین

ما با تو دوستیم

زین پس شرار قهر به بنیاد ما مزن

ما را چنان که رفت اسیر بلا مکن

این کلبه ها که خانه ی امید و آرزوست

ویرانسرا مکن

ور خشم می کنی

ویرانه کن هر قریه را ولی

ما را ز کودکان و عزیزانمان جدا مکن

گوشی ها رو از سعید گرفتم .... نگاشون کردم .... اولین گوشی مال بابا بود .... رو صفحه ش ترک خورده بود ... کلیدش رو زدم ... روشن شد ... می شد ازش استفاده کرد .... آنتن داشت .....

گوشی دوم مال فاطمه بود ..... شب قبل بهمون نشون داده بود .... گفته بود تازه خریده .... یه لحظه تصویرش درست زمانی که از زیر آوار بیرون آورده بودنش تو ذهنم نقش بست ..... سرش که از بدنش .....

حتی از یادآوریش هم دلم به درد اومد .... مگه چند سال داشت .... اگر تو اتاق خودش خوابیده بود شاید زنده می موند ..... شاید اونم مثل علی زنده از زیر آوار بیرون میومد .... اونوقت علی تنها نبود .....

گوشی سوم رو نمی شناختم .... نمی دونستم مال کیه ... سر بلند کردم که به سعید بگم گوشی رو نمی شناسم ... که دیدم نیست .... رفته بود ....

چشم چرخوندم و پیداش کردم .... با چند نفر مشغول در آوردن چیزهایی از زیر آوار خونه ی عمه بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی مثل ملافه رو از زیر آوار بیرون کشید ... و رفت سمت جنازه ها ... ملافه رو کشید رو عمه .... نگاهی به بقیه ی جنازه ها کردم .... بعضیاشون روشون پوشونده شده بود ... با پتو ... قالیچه .... چادر ... ملافه ... کلاً هر چیزی که می شد به عنوان پوشش به کار برد ...

خیره بودم به جنازه ها .... کسانی که هر کدوم برام یه دنیا ارزش داشتن .... دوسشون داشتم ... و اگر هر کدوم زنده بودن می تونستم خیلی راحت بهش تکیه کنم .... ولی با رفتنشون ....

باید چیکار می کردم ؟ ....

دیگه نه پدری داشتم و نه مادری .... نه برادری و نه همسری که به امیدشون شب رو صبح کنم و صبح رو شب ....

نه عمه و عمویی کخ بتونن جای خالی پدر و مادرم رو برام پر کنن ...

خودم بودم و خودم ..... خودم و بهار و علی و رادین ....

چقدر راحت .... چقدر آسون در عرض یه شب شدیم یتیم .... یتیم و بی کس ... بی پناه و تنها ..... با یه عالم درد و غصه ی تلنبار شده رو دلمون ....

برگشتم و نگاهی بهشون انداختم .... سرم علی هنوز تموم نشده بود .... بهار هم نشسته بود کنار رادین که خوابش برده بود و آروم آروم اشک می ریخت ..... ساید بهار هم مثل من داشت تو دلش برای سرنوشتی که یکباره .. با یه لرزش .. تغییر کرده بود نوحه سرایی می کرد ....

خدایا چی شد که به زمینت فرمان دادی تا زیر رو شه ؟ .... چی شد که از عرش رسیدیم به فرش .... مگه ما هم مثل آدم و حوا میوه ی ممنوعه خورده بودیم که ما رو از بهشتت روندی ؟ ....

قرار بود ازدواج کنم .... می خواستم عروس بشم ... مثل همه ی دخترا آرزوم بود پوشیدن لباسی از تور و ساتن .... مروارید و منجوق ... گذاشتن تاج نقره ای بر سر ... برای اینکه همه بفهمن شدم ملکه ی قلب مردی که می خواد بشم همپا و همراه زندگیش ... بشم شریک شادی و غمش .....

منم آرزوم بود پوشیدن کفشی سفید ... تا بشم سیندرلای خوشبختی که نیاز به سحر و جادو نداره ....

ولی همه ی آرزوهام ... همه ی چیزهایی که برام مهم بودن .... همه ی آدمایی که دوسشون داشتم ... پدر و مادرم .... برادرم .... شاهزاده ی رویاهام .... همه و همه با هم مدفون شدن زیر بلی از آوار و خاک ....

حالا باید چه جوری زندگی می کردم ؟ .... دیگه کی می خواست پشتیبانم باشه .... قرار بود به کی تکیه کنم تو کوره راه های زندگی ...

تو ذهنم فقط به یه اسم رسیدم ..... خاله زهره .....

تو یه تصمیم آنی ... بدون اینکه بخوام فکر کنم می خوام چی بگم ... گوشی بابا رو برداشتم و زنگ زدم به خاله .....

انگار منتظر بود ... چون با همون زنگ اول برداشت و قبل از گفتن الو سریع گفت ....

خاله – زهرا جان ... آقا رضا شما خوبین ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که اسم پدر و مادرم آتیش زد به جونم ..... باید چی می گفتم ... چه جوری به خاله خبر می دادم که ....

اشکم روون شد ... وقتی هیچی نگفتم باز خاله تو گوشی گفت ...

خاله – آقا رضا ؟ .... زهرا ؟ .....

شدت گریه م بیشتر شد .... بین هق هق فقط تونستم بگم ...

من – خاله ...

صدای ناراحت و نگران خاله رنگ ضطراب گرفت ...

خاله – جونم خاله ... شما خوبین ؟ ... داشتیم راه میوفتادیم بیایم اونجا .... همه خوبین ؟ ...

و من باز فقط تونستم بگم ...

من – نه خاله .... فقط من ....

ضجه زدم ..

من – خاله بیا .... همه رفتن ... فقط من موندم و بهار و علی و رادین ...

و دیگه از شدت گریه نتونستم ادامه بدم ....

صدای خاله با گریه همراه شد ...

خاله – داریم میایم .... مواظب خودت باش ...

و قطع کرد .... و من منتظر موندم تا تنها حامیم بیاد ....

***

تو حال خودم بودم که نور چراغ یه ماشین و بعد هم صدای ترمزش من رو از اون حال بیرن آورد ..... صدای خشایار که اسمم رو صدا می کرد باعث شد سریع بلند شم ....

رفتم سمت ماشین ... با دیدن خشایار .. و خاله و خاطره که داشتن از ماشین پیاده می شدن دوباره اشکم جاری شد .... رفتم به سمتشون ....

خاله با دیدنم دست هاش رو از هم باز کرد و من همراه با گریه پناه بردم به آغوشش .... صدای گریه ی خاله و خاطره هم آوا شد با صدای گریه ی من ....

مات مبهوت به خاله و خاطره نگاه می کردم که بالا سر جنازه ها نشسته بودن و گریه می کردن .... کنار هر جنازه ای چند دقیقه ای می موندن و زیر لب چیزی م یگفتن .... انگار داشتن باهاشون خداحافظی می کردن ... شاید هم فاتحه می خوندن .... نمی دونم ....

خشایار نشسته بود کنار شاهد .... آروم آروم گریه می کرد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه و فریادهایی که تا چند دقیقه قبل تو فضا پر بود خاموش شده بود .... انگار دیگه مرثیه سراییی برای عزیزانی که رفته بودن تموم شده بود ... یا شاید تاریکی هوا و خستگی اونایی که زنده بودن باعث شده بود تا همه برن تو یه خلسه .... خلسه ای که نتیجه ش سکوت بود ...

همه ی اونایی که زنده بودن .. روز سخت و آزاردهنده ای رو پشت سر گذاشته بودن .... همه نیاز داشتن به استراحت .... به یه آرامش ... نه از سر آسودگی بلکه آرامشی که بتونن فکر کنن ... فکر کنن که حالا باید چیکار کنن ....

قبل از رسیدن خاله اینا .. علی با سعید رفتن تا علی بتونه از خونواده ی پدریش خبر بگیره ... از خونواده ی آقای بهرامی کسی نمونده بود ... علی تنهای تنها شده بود ... بی کس ... بی یاور ..... وقتی برگشت از زور غم و غصه اومد تو بغلم و گریه کرد .... من و بهار به نوبت رادین رو نگه می داشتیم .... بچه هم گرسنه بود و هم بی تاب مادرش ....

هر بار که با اصوات گنگش می گفت ماما .... من و بهار اشک می ریختیم .... چه جوری باید به بچه ای که هنوز دو ماه مونده بود تا یکسالگیش می گفتیم که دیگه مادری نداره ....

به زور تونسته بودیم با یه مقدار غذا که بچه های امداد بهمون داده بودن سیرش کنیم ....

از خاله ممنون بودم ... چون وقتی رسید با دیدن رادین که بی تاب بود بسته ای از ماشین بیرون آورد ... و از داخلش بهمون شیرخشک داد و شیشه شیر .... انگار می دونست باید چیکار کنه ....

رادین اولش شیشه رو نمی گرفت ... ولی بعد انگار فهمید چاره ای نداره ... انگار فهمید دیگه مادری نیست تا از شیره ی وجودش سیرابش کنه .... خورد ..... شیر رو خورد و به خواب رفت .....

خاله با خودش کلی مواد غذایی آورده بود ... می دونست که تو قحطی هستیم .... می دونست تو یه شهر زلزله زده چیزی برای خوردن و نوشیدن پیدا نمی شه .... هر چی فکر می کرد مورد نیاز باشه با خودش آورده بود ....

خاله کنارم نشست .... مثل من زل زد به تاریکی .... به لطف بچه های هلال احمر یه چادر برامون برپا شده بود .... با اینکه باید می رفتیم و تو چادر هایی که زیر نظر خودشون بود می موندیم ... ولی وقتی دیدن نمی خوایم از جنازه ها جدا بشیم و می خوایم کنار همون آوارها بمونیم برامون چادر زدن .....

خاطره کنار بهار و رادین .... و خشایار کنار علی تو چادر بودن ... و من کمی دورتر از چادر رو تخته سنگی از آوار نشسته بودم و زل زده بودم به تاریکی ....

به چیزی که می دونستم شده کل زندگیم .... تاریکی و سیاهی .....

با صدای خاله از کنارم برگشتم و نگاهش کردم .... همونجور که مثل من زل زده بود به تاریکی گفت ...

خاله – سخته ... سخته این راه رو تنهایی رفتن .... سخته که بدون اینکه بخوای به کسی تکیه کنی .... یا کسی حمایتت کنه زندگی کنی .... روزی که شوهرم رفت فکر می کردم زندگی تموم شده ... هیچوقت فکر نمی کردم بتونم دوباره سر پا بشم .... همون روزا زهرا .. مادرت ... بهم گفت که به خاطر بچه ها باید بتونم ... باید زندگی کنم .... گفت تموم امید خاطره و خشایار به منه .... گفت تنهام نمی ذاره ... و واقعاً هم تنهام نذاشت .... نه زهرا و نه آقا رضا .....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو انداخت پایین ...

خاله – تو دهنم نمی چرخه بگم خدا رحمتشون کنه ... فکر نکن نمی فهمم حالت رو ... منم تنها شدم ... همین دوتا حامی رو داشتم که اونا رو هم از دست دادم ... پدرت و مادرت به قدری هوامو داشتن که نمی ذاشتم زیر بار زندگی خم بشم .... ولی حالا ....

آهی کشید ...

خاله – بهشون مدیونم ... ده سال اونا برای من همه کاری کردن .. حالا نوبت منه ... نوبته منه که جبران کنم و نذارم دخترشون تنها بمونه ...

دستی انداخت دور شونه م ...

خاله – من تنهات نمی ذارم ... ولی یه چیزایی رو باید بدونی و بهشون فکر کنی .... برگرد و علی رو ببین ... تنهاست ... نه پدری و نه مادری ... و نه حتی یکی از فامیلش ... هیچکس رو غیر از تو نداره ... بهار هم همینطور و ..... و رادین .... بهار هنوز خیلی کم سنه برای مادر بودن و مادری کردن .... هنوز نیازه یکی خودش رو کمک کنه تا راه رو از چاه پیدا کنه ....

نگام کرد ...

خاله – نمی گم تو خیلی بزرگی ... ولی امید اونا تو هستی .... بزرگ شو ... تصمیم بگیر و بلند شو رو پاهای خودت بایست ... برای علی مادر باش ... پدر باش .... برای بهار دوست باش و همه کس ..... و رادین .... یکی از شما دوتا باید بشه مادرش .... نمی خوای که علی و رادین زیر دست ناپدری و نامادری بزرگ بشن ..... می خوای ؟ ...

برای بار هزارم اشکام چکید رو گونه م ... نه نمی خواستم .... علی و رادین باید کنار ما می موندن ... کنار من و بهار .... سری تکون دادم ....

خاله – پس به خاطر اونا هم که شده یه یا علی بگو و بلند شو .... از این ماتم و سوگ به جایی نمی رسی .... اونا کسی رو می خوان که بتونن بهش تکیه کنن .... کسی که محکم باشه و نشکنه .... یه حامی می خوان ....

با دست اشاره ای به سمت جنازه ها کرد ...

خاله – اونایی که اونجا دراز به دراز خوابیدن نگرانن .... نگران شما .... به خاطر اونا ... به خاطر عشقی که به تک تکشون داشتی ... بلند شو و عزمت رو جزم کن برای یه شروع دوباره .... از نو بساز هر چی رو که خراب شده .... مثل اسمت باش ... شکیبا ..... شکیبا باش تو پستی و بلندی زندگی .... منم پشتتم ... تنهات نمی ذارم ...

خاله بلند شد .... و در همون حال گفت ...

خاله – از همین الان تصمیم بگیر ... اگر می تونی که بسم الله ... اگر نه که بهتره برای اون سه تا بچه هم یه فکری بکنی .... چون اونا به یه حامی محکم نیاز دارن .... الان هم می خوام برم و با بهار و علی حرف بزنم .... نیا داخل چادر ....

و رفت .... و من باز زل زدم به تاریکی .... باید چیکار می کردم ؟

مسئولیت سنگینی بود .... بار بزرگی رو خدا بر دوشم گذاشته بود .... امتحان سختی بود .....

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می شدم مادر .... یه مادری که هیچی از مادر بودن نمی دونست ...
باید مادری می شدم بدون نه ماه انتظار برای به آغوش گرفتن بچه ش .... مادری که بدون اینکه بخواد .. مادر شده ....
مادری که همسری نداره تا در مواقع لزوم پناهش باشه ... پشتش باشه ...
یه روزی آرزو داشتم مادر باشم ... یه مادر واقعی .... زنی که با عشق کنار همسرش برای بچه دار شدن برنامه ریزی می کنه ... و بعد بچه دار می شه ... نه ماه برای همسرش ناز می کنه و نازش هم خریدار داره ....
دلم می خواست منم مثل بیشتر زن ها طعم مادر شدن رو با بارداری بچشم .... منم برم آزمایش بدم و از خوشحالی جواب مثبتش ... روی پا بند نباشم ...
دلم می خواست منم برای اینکه خبر خوش بارداریم رو به همسرم بدم .. مثل این داستانا برای شوهرم یه شام خوشمزه درست کنم و .....
حیف ... حیف که همه ی این آرزو هام در عرض چند دقیقه دود شد و به هوا رفت .....
حالا با اون همه آرزوی بر دل مونده باید مادری می کردم برای یه پسر یازده ساله و .... شاید یه پسر بچه ی یکساله .....
تو همین فکرا بودم که با صدای دویدن کسی برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم .....
از نوری که از طرف چادر می اومد دیدم بهار داره به حالت دو میاد سمتم ....
نگاش کردم ..... صورتش تو سیاهی شب دیده نمی شد .... نزدیکم که رسید با صدای پر بغض گفت ...
بهار – من نمی خوام برم پیش داییم ... یا با خاله م زندگی کنم .....
و بعد صدای گریه ش بلند شد ...
متعجب به هاله ی سیاه حضورش نگاه کردم .... چی می گفت ؟ .... منظورش رو نفهمیدم ... برای همین گفتم ..
من – چی می گی بهار ؟ ....
اومد نزدیک تر ..... کنارم .... در حین گریه گفت ...
بهار – من نمی خوام برم با داییم زندگی کنم ... از زن داییم و پسر داییم خوشم نمیاد .... ما خیلی وقته باهاشون رفت و امد نداریم .... خاله م هم که یه شهر دیگه ست .... با شوهر خاله م راحت نیستم .... من نمی خوام برم جایی ... می خوام پیش تو باشم .....
تازه فهمیدم چی می گه .... حالا که نه مادری داشت و نه پدری ... باید برای زندگی یکی از اقوامش رو انتخاب می کرد .... یا داییش و یا خاله ش ....
و می گفت که نمی خواد با اونا زندگی کنه ... می فهمیدم که تو دلش چه خبره .... ولی نمی فهمیدم چرا این فکرا تو سرش بود .... چی شده بود که به این چیزا ... اونم حالا فکر کرده بود ....
یه لحظه نگاهم رفت سمت چادر ... خاله کنار چادر ایستاده بود و نگاهمون می کرد .... یعنی ؟ .... حتماً خاله حرفی زده بود .... آره .. قرار بود باهاشون حرف بزنه ... و به من نگفته بود که چی می خواد بگه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

حتماً در این موارد با اونا هم حرف زده بود .... که بهار با اون حالت اومده بود و ..... شاید خاله اینجوری ... با به حرف آوردن بهار می خواست به من بفهمونه باید یه تصمیم درست بگیرم ....

بلند شدم و رفتم طرف بهار ... داشت هق هق می کرد ... نه ... نمی خواستم بذارم دل پر دردش بیشتر از این اذیت بشه .... نمی خواستم به درد بی کسیش ... این درد و زندگی با آدمایی که نمی خواست اضافه بشه ....

دوسش داشتم ... یادگار عموم بود .... عمویی که خیلی دوسش داشتم ... همون کسی که پدرم بهش ایمان داشت .... و حالا دخترش به من نیاز داشت ....

رفتم و گرفتمش تو آغوشم .... سرش رو گذاشت رو شونه م و بیشتر هق هق کرد ....

من بی کس بودم .... بهار بی کس بود .... علی بی کس بود .... رادین بی کس بود ... ولی می تونستیم برای همدیگه .. همه کس باشیم .....

دستم رو گذاشتم پشت بهار و نوازشش کردم .... کنار گوشش زمزمه کردم ...

من – تو هیچ جا نمی ری ... من اجازه نمی دم .... ما با هممیم ... تا همیشه .... کنار هم .... باید به فکر علی و رادین باشیم .... باید قوی باشیم ...

دستاش دور گردنم حلقه شد ..... منم بیشتر تو بغلم فشردمش ..... نه ..... نمی ذاشتم هیچ کس از من جداشون کنه .... اونا تنها فامیل من بودن ....

با صدای هق هق آرومی از هم جدا شدیم ..... و برگشتیم به سمت صدا .....

علی بود .... نزدیک ما ایستاده بود و آروم گریه می کرد .... رفتیم به سمتش ..... بغلش کردم .... سرش رو تو بدنم فرو کرد ..... و با گریه گفت ....

علی – من غیر از تو کسی رو ندارم ... تو رو خدا تنهام نذار .....

نمی دونستم خاله بهشون چی گفته بود که هم علی و هم بهار اونجوری حرف می زدن .... دلم ریش شد از ضجه ای که تو صداش بود .... از غمی که با هر کلمه ای که گفت به وجودم تزریق کرد ....

جلو پاش روی دوپا نشستم و یکی از زانو هام رو گذاشتم رو زمین .... دستم رو قاب کردم دو طرف صورتش و زل زدم تو چشمای پر از اشکش ..

من – من تنهات نمی ذارم علی .... تو عزیزمی ... قول می دم ... قول می دم نذارم این چشمای خوشگلت دیگه پر از اشک بشه .... اگه بخوای .. برات مادری می کنم .... می خوای ؟ ...

سری تکون داد و بعد خودش رو انداخت تو بغلم .....

نگام به خاله افتاد ... سری تکون داد ..... انگار به هدفش رسیده بود .... اینکه برگردم به زندگی .... اگه خاله رو نداشتم باید چیکار می کردم ؟ ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای ترمز چندتا ماشین علی از بغلم اومد بیرون .... با تعجب به دو تا ماشینی که نزدیک دیوار حیاطی که حالا چیزی ازش باقی نمونده بود .. ترمز کردن ... نگاه کردم .... نور چراغ ماشینا روشن کرده بود اون محدوده ی پر از آوار رو ....
زل زدم به آدمایی که به سرعت از ماشین پیاده می شدن و فقط هاله ی سیاهی از حضورشون دیده می شد .....
به طرفمون اومدن ..... چون صورتشون پشت به نور بود ... نمی شد فهمید کی هستن ....
همشون مات و مبهوت خیره بودن به تل آواری که از خونه ی عمه باقی مونده بود ...
رفتم جلو که ببینم کی هستن .... با صدای پام برگشتن به سمتم .... جلوتر که رفتم تو نور ماشین تونستم صورتشون رو ببینم .....
عموهای مهرشاد و خونواده شون .....
عموی بزرگش .. نزدیک تر از بقیه به من بود ... با دیدنم دستش رو فرو کرد داخل موهاش .... و گفت ...
– تو ترافیک گیر افتادیم ... راه شلوغ بود .... همه داشتن میومدن سمت شهر برای کمک ..... قرار بود امشب بله برنتون باشه ....
با گیجی نگاهم کرد .... و انگار یاد چیزی افتاده باشه .... سریع پرسید ...
– پس بقیه کجان ؟ ....
بغض کردم .... چونم لرزید .... هیچوقت فکر نمی کردم یه روز قاصدی باشم برای دادن بدترین خبر .... خبر مرگ عزیزانی که عزیز بودنشون با تک تک سلولای بدن حس می شد ....
اشک .. همدم لحظه به لحظه های بعد از چشم باز کردنم زیر آوار ... چکید از چشمم .... چشمی که نمی دونستم برای بار چندم شروع کرده به بارش ..... با دست به سمت جنازه ها اشاره کردم .... هنوز ندیده بودن اون سمت رو ...
نگاه متعجبشون رو ازم گرفتن و برگشتن به سمتی که اشاره کردم ..... بهار رفت بالا سر جنازه ها .... و روی مهرشاد ... مهدی ... و آقای یکتاپور رو پس زد ..... اشکای بهار هم باز روون بود ....
با پاهای لرزون رفتن سمت جنازه ها .... صدای شیون و گریشون سکوت شب رو بر هم زد .....

نزدیک طلوع خورشید بود ..... هیچکس پلک رو هم نذاشته بود .... هر کس یه گوشه نشسته بود و تو سکوت خیره بود به جنازه ها .....
گاهی صدای هق هق خفیفی شنیده می شد ... ولی حتی سر بلند نمی کردیم تا ببینیم صدای کیه ...
شاید همه داشتن تو سکوت مرور می کردن خاطرات قشنگ گذشته رو ... خاطراتی که نقش اول اونا حالا خوابیده بودن رو به رومون .....
اولین اشعه ی خورشید که آسمون رو روشن کرد عموی مهرشاد بلند شد و ایستاد .... چیزی به برادرش و پسراشون گفت ... انقدر اروم حرف زد که نتونستم بفهمم چی می گه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی بلند شدن .... خودش اومد سمت من و بهار ... بقیه هم رفتن سمت آوارها ..... نزدیکمون که رسید رو کرد به من ...

– همینجا دفنشون می کنین ؟ ....

سری تکون دادم به علامت نه ....

من – نه ... می خوام ببرمشون تهران ..... اگه اینجا باشن نمی تونیم دائم بهشون سر بزنیم ....

سری به علامت تأیید تکون داد ...

– باید زودتر ببریمشون ... البته اگه اجازه بدن ... یه روز کامل زیر آفتاب بودن ... اگه دیر بجنبیم ممکنه متلاشی بشن ... من می رم ببینم چیکار می شه کرد .... باید جواز فوت و دفن براشون صادر بشه ... چون اهل اینجا هم نبودن ممکنه یه کم طول بکشه ... شما هم کارای دیگه رو انجام بدین تا من برگردم ...

نمی دونستم منظورش از بقیه ی کارا چیه .. با این حال چشمی گفتم ... و رفت سمت ماشینش .....

عموی مهرشاد کارها رو انجام داد ... با کلی دردسر راه افتادیم سمت تهران ....

تموم مدت سر علی تو بغلم بود ... آروم گریه می کرد ... براش سخت بود دور شدن از جایی که همه چیزش اونجا بود .... سخت بود فراموش کردن جایی که از وقتی چشم باز کرد اونجا زندگی کرده بود ....

سخت بود گذشتن از جایی که تمام هویتش رو شکل داده بود ... همونجایی که طی یک شب همه ی عزیزانش رو ازش گرفت ...

پا به پای علی گریه می کردم .... بهار هم همینطور .... گریه ها و بی تابی های رادین هم کلافه مون کرده بود .... هیچکدوم بوی مادرش رو نمی دادیم ....

به کمک عمو های مهرشاد و خونوادشون ... یه چیز هایی رو از زیر آوار بیرون کشیدیم .... مثل کیف پول مامان ..... که یه سری چیزها از جمله کلیدای خونه توش بود .... کیف زن عمو و عمه و خیلی چیزای دیگه .... و چند تا چیزی که علی از زیر آوار بیرون آورد تا به عنوان یادگاری با خودش داشته باشه ... گرچه که چزهای خاصی نبود ... ولی .... برای علی و دل پر دردش مرهم بود ....

توی راه خشایار و خاطره با چند نفری تماس گرفتن و بهشون گفتن که داریم برای مراسم تشیع جنازه می ریم بهشت زهرا .... نمی دونستم با چه کسایی تماس گرفتن .. ولی دلم می خواست مراسم سوت و کور نباشه ...

همینطور هم شد .... چون خونواده ی آقای یکتاپور ... و دوستان آقای یکتاپور ... خونواده ی مادری مهرشاد .... خونواده ی آقای چاوشی که نمی دونستم از کجا خبر دار شدن .... دوستای مهرشاد و شاهد .... همکارای بابا ... همکارای عمو ... و خیلی آدمایی که نمی شناختم یا خیلی کم دیده بودمشون ... همه و همه حضور داشتن ....

ما با همون لباسایی بودیم که خاله برامون آورده بود .... گوشه ای نزدیک قبر ا نشسته بودم و به کارای آقایی که قبرها رو می کند نگاه می کردم ... آروم اشک می ریختم و خاک ها رو بر می داشتم و می ریختم رو سرم .... خاک بر سر شده بودم ... مگه غیر از این بود ؟ .... که جلو چشمم تک تک افراد خونواده م پرپر شدن .....

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کنم تا بـه خاک سپردن آخرین آرزوهای بر باد رفتـه ام آبرومندانـه باشد؛
گریـه می کنم با شکـــوه!

هر سه از این دنیا جدا بودیم وقتی داشتن جلوی چشممون ... عزیزترین هامون رو می ذاشتن داخل یه گودال چهارگوش عمیق .... و خاک می ریختن روی صورت هاشون ...
آخ که چقدر درد داشت اخرین خداحافظی .... خداحافظیی که سلامی دوباره در پی نداشت ....
آتیش به پا می شه تو دل آدم وقتی می دونه داره برای آخرین بار به عزیزش نگاه می کنه .... و قراره دیگه تا آخر عمرش اون صورت ... اون چشم ها ... و اون شونه های امن و آغوشی که همیشه پناهش بوده رو نبینه .....
اتیش گرفتم و شکستم .... شکستم زیر فشار غم جدایی .....
خاک می ریختم رو سرم .... خاکی که قرار بود عزیزانم در آغوشش برای همیشه آروم بگیرن ....
دلم می خواست فریاد بکشم و برای آخرین بار صداشون کنم .... اسمشون رو ببرم و دلم رو از آرزوی صدا کردنشون آروم کنم ....
سخت بود ... سخت بود دل کندن از کسانی که همه چیزم بودن .... چه جوری باید با نبودنشون کنار می اومدم .... منی که بهشون وابسته بودم و دلبسته .....
روی جسم بی جونشون خاک می ریختن و من داشتم لحظه به لحظه از غم جدایی فرو می ریختم ....
آخر سر هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند شروع کردم به ضجه زدن ....
ضجه می زدم و با صدای بلند شیون می کردم ....
چه حال بدی بود وقتی داشتن رو بدن بی جون مهرشاد خاک می ریختن ...

بزار جز این سکوت سرد لب هات برام چیزی به یادگار نمونه
بزار تا نقطه ی پایان این عشق مثه اشکی بشینه روی گونه

تو اون لحظه اسیر بودم بین دستای عمه هاش و خاله هاش .... می خواستم برم سمتش .. برای اخرین بار ببینمش ... ولی دستایی قوی مانع می شد از حرکتم ....
موقعی که نوبت به مامان و بابا رسید .... و قبر دو طبقه شون .... و اون لحظه های نفس گیر و پر از غم .... اگر ... اگر خاله و خاطره من رو نگرفته بودن ... به طور حتم می رفتم تا کنارشون بخوابم ....
سلام ای غروب غریبانه دل

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

ریختن خاک ها تموم شد .... من ... بهار ... علی .... هر کدوم یه گوشه بودیم .... و دورمون پر بود از آدم .... نگاهی به اون قبرهای کنار هم انداختم .....
دلم مادرم رو می خواست .... مادری که براش دختری نکردم .... مادری که آرزوی عروسیم رو با خودش به گور برد .... مادری که تومو آرزوش خرید جهیزیه م بود و شاید بچه دار شدنم .... همیشه می گفت دلش می خواد بچه ی من رو به آغوش بگیره ....
از یادآوری صورت پر مهرش باشک هام با سرعت بیشتری روون شدن ... بی اختیار بلند شدم و خودم رو از حصار دستای اون آدما خارج کردم ... رفتم سمت جایی که می دونستم خاکش کردن ...
سکوت بود .... انگار همه منتظر بودن ببینن من چیکار می کنم ..... نشستم و چنگ زدم به خاک ها ....
شیون کردم ..... مامان ..... مامان ..... مامان .....
و باز هم دستایی که من رو دور می کرد از اون خاک ها

خداحافظ ای همنشین همیشه
خداحافظ ای داغ بر دل نشسته
تو تنها نمی مانی ای مانده بی من
تو را می سپارم به دل های خسته
خداحافظ ای برگ و بار دل من
خدا حافظ ای سایه سار همیشه
اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم
خداحافظ ای نوبهار همیشه

***

رمان بازار
romanbazar.ir

چهل روز گذشت ..... چهل روز رو با غم ... با زجر ... با تنهایی .... با اشک شب کردیم .....

چهل روزی رو که بیشترش غرق بودیم تو مراسم .... مراسم هایی که خودمون گرفتیم ... و همینطور خونواده های شوهر عمه هام ....

خسته بودیم و دل مرده ....

تنها کاری که کردیم این بود که بریم خونه ی عمو تا بهار وسایلش رو جمع کنه بیاره .... و خونه ی بهزاد تا وسایل رادین رو با خودمون برداریم ...

با وجود بی پولی ناچار شدیم برای علی چند دست لباس بخریم ... چیزی برای پوشیدن نداشت ....

بی پول بودیم چون هم حقوق بابا و هم حقوق عمو به علت فوت قطع شده بود .... و باید منتظر می موندیم تا مراحل قانونی طی بشه ... و چون من و بهار و رادین وارث بودیم ... حقوقشون به ما تعلق بگیره ... و از طرفی پول بیمه ی عمر و حق کفن و دفن ... که بهمون داده می شد ... می تونست گوشه ای از بدهکاریمون رو صاف کنه ...

برای کل مراسم بدهکار بودیم ... هم پول قبرها ... هم مسجد و هم تاج گل ها و غذا و چیزهایی که خیرات کردیم ....

همه ی پول رو هم پسرعموی شوهر خاله زهره داد .... آقای خاشعی .... که وکیل بود ...

اولش نمی خواستم قبول کنم ... به خصوص که چندتا تراول هم بهم داد که خرج چند وقتی باشه که پول نداشتیم .... ولی قرار شد به خاطر کارای حقوقیمون و حق حضانت بچه ها کمکمون کنه ... و چون برای همون کارا باید بهش پول می دادم .. قبول کردم که بهش بدهکار بمونم ....

مثل تموم چهل روز ... کنار پنجره ایستاده بودم و زل زده بودم به دوردست ..... علی جلوی تلویزیون بود ... رادین هم خواب بود ....

رادین دیگه بی تابی نمی کرد .... به حضورم عادت کرده بود ... شیرش رو فقط تو بغل من می خورد ... تو آغوش من می خوابید ..... درست سه روز قبل از چهلم بود که وقتی داشت سعی می کرد دو قدم پشت سر هم برداره و به سمتم بیاد ... در حالی که من دستام رو از هم باز کرده بودم تا به بهانه ی آغوشم راه بره ... خنده ای کرد که چهارتا دندون فک بالاش روی چهارتا دندون فک پایینش قرار گرفت و با ذوق صدام کرد .... ماما .....

از لحنش ... از کلمه ای که گفت ... من بغض کردم و بهار گریه .... من دلم زیر و رو شد و دل بهار بی تاب ..... من با بغض خندیدم و بهار با اشک .....

با دستی که روی شونه م قرار گرفت برگشتم .... بهار بود ... نگاش کردم ...

بهار – می شه حرف بزنیم ....

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم سمت مبلای تو هال ....

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نه بهار .. بهار گذشته بود و نه من همون شکیبای قبلی .... هر دو ساکت شده بودیم .. یه جورایی اون حس و حال گذشته رو نداشتیم ... برای هر کاری با هم اتفاق نظر می کردیم ... مثل فروش خونه ی ما ... که قرار شد خونه رو بفروشیم و با خاله اینا بریم تو یه آپارتمان خونه بخریم تا خاله نزدیکمون باشه ....

بیش از اندازه به خاله و راهنماییاش احتیاج داشتیم .... می دونستم خاله فقط به خاطر ما راضی شده تا خونه ی یادگار شوهرش رو بفروشه و بخواد با ما تو یه آپارتمان خونه بخره ...

چقدر بزرگوار بود ... هم خودش و هم بچه هاش .... سعی می کردن تنهامون نذارن ... تو هیچ کاری ... گرچه که ما از همون روزای اول به خواست خودمون شب ها تو خونه ی ما تنها خوابیدیم ... به قول بهار بالاخره که چی ... باید روی پای خودمون می ایستادیم ...

نشستم روی مبل ... رو به روی بهار ... و منتظر نگاش کردم تا دهن باز کنه ... آهی کشید ...

بهار – سه هفته دیگه انتخاب واحد منه ...

سرش رو انداخت پایین ...

بهار – می دونم پول نداریم ... اگه صلاح می دونی برم انصراف بدم ... اینجوری دیگه نیاز نیست هر ترم نگران پول دانشگاه من باشیم ....

آهی کشیدم ....

من – نه ... باید درست رو بخونی ... برای پولش هم یه فکری می کنیم ....

سرش رو بلند کرد ...

بهار – فکر مدرسه ی علی هستی ؟ ... اونم باید یه ماه دیگه بره مدرسه .... امروز از من می پرسید باید بره مدرسه یا نه .... اگه من بخوام درس بخونم خیلی کم میاریم .... تازه برای ثبت نام علی یکی از والدینش باید باشه ... تو که هنوز حق حضانت رو نگرفتی ...

سری تکون دادم ... خدایا فکر اینجاش رو نکرده بودم .... چقدر کارا تو هم و پیچ در پیچ شده بود .... حق حضانت ... ثبت نام مدرسه ... کارای انحصار وراثت ... و گرفتن حق بیمه ی بابا و عمو .... و بدتر از همه خوردو خوراکمون و لباس و .....

باید فکر همه جا رو می کردم .... از اول مهر هم با رفتن علی به مدرسه ... باید به لیست کارام بردن و اوردن علی ... و نظارت رو درسا و تکالیفش رو هم اضافه می کردم .... و البته امتحاناتش .....

نمی خواستم بهار با فکر کردن به مشکلات .. خودش رو اذیت کنه ... برای همین نگرانی و سردرگمیم رو پنهون کردم و اکتفا کردم به گفتن ...

من – فردا می رم دفتر آقای خاشعی ببینم چیکار می شه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دفتر اقای خاشعی نشسته بودم و منتظر تا تلفنش تموم شه .... خیلی اصرار داشت که تا قبل از چهلم با هم حرف بزنیم .. ولی من راضی نبودم .... حال خوبی نداشتم .... یا بهتره بگم اصلاً حواسم نبود که باید یه سری از کارها زودتر انجام بشه ... مثل حق حضانت .....

به خاطر اینکه خیلی کارها رو بلد نبودم ... و بیشتر به خاطر مسئولیتی که تازه رو شونه م افتاده بود .. و از طرفی چون رادین بیشتر به من وابسته شده بود و بدون من تو خونه نمی موند ... نمی تونستم دنبال کارها باشم ... برای همین کلاً همه ی کارها رو سپرده بودم دست آقای خاشعی ... به عنوان وکیلم ....

و امیدوار بودم با درایتش بتونه کارها رو زودتر به نتیجه برسونه ....

صحبتش که تموم شد گوشی رو گذاشت سر جاش .... و بعد از مکث چند ثانیه ای رو کرد به من ...

خاشعی – خوب دخترم ... از کجا شروع کنیم ؟ ...

سری تکون دادم و به رسم ادب لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم ...

من – اجازه بدین من بپرسم ....

سری به عنوان تأیید تکون داد ....

دست هام رو گذاشتم رو میزی که جلوم بود .....

من – مسئله ی حقوق پدرم و عموم ... و حق بیمه شون به کجا کشید ؟ ...

تکیه داد به پشتی صندلیش ....

خاشعی – حق بیمه که تا چند روز آینده به حسابتون ریخته می شه ..... از آخر این ماه یا شاید اوایل ماه آینده هم حقوق به حسابتون ریخته می شه .....

خوشحال شدم .... هم به خاطر اینکه با حق بیمه قرضم رو به آقای خاشعی پرداخت می کردم .... هم اینکه با درست شدن حقوقمون کمی ... فقط کمی از نگرانی هامون بابت خرج خونه و مدرسه ی علی و دانشگاه بهار برطرف می شد .....

لبخندم جون گرفت ... از تصور اینکه بهار شاید بتونه بدون نگرانی به درسش ادامه بده ..... و یه لحظه خداروشکر کردم که درسم تموم شده بود .....

رو کردم به آقای خاشعی ...

من – حق حضانت چی ؟ ... علی باید تا یه ماه دیگه بره مدرسه ...

سری تکون داد ..

خاشعی – مسئله اینجاست .... احتمالاً تو این ماه مسئله ی علی حل می شه ... خودم پیگیر کارهاش هستم .... ولی درباره ی رادین .... یه کم طول می کشه ... چون هم عمه داره و هم خاله ... باید دادگاه تشکیل بشه و هردو نفرشون بیان و رضایت بدن به اینکه تو سرپرستش باشی ....

اخمی کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاشعی – چرا خاله یا عمه ش حاضر نیستن حضانتش رو قبول کنن ؟ ...

من – خاله ش که خودش تحت تکفل عموشه .. و بهار هم از وقتی دید رادین به من وابسته شده می گه بهتره من حضانتش رو قبول کنم ....

دو تا دستاش رو که رو میز بود به هم قلاب کرد ...

خاشعی – خوب با اینکه یه مدت کم طول می کشه .. ولی مشکلی سر راه حضانت نیست ...

چند لحظه مکث کرد ...

خاشعی – راستش باید بگم من قبل از اینکه وکالت کارای شما رو قبول کنم ... چندتا پرونده بهم پیشنهاد شد که قبول کردم .... و الان هم خیلی سرم شلوغه ... با توجه به اینکه ... برای تأیید اینکه خونه ای که تو زلزله خراب شده ... متعلق به عمه و شوهر عمه ی شماست ... و اینکه علی تنها وارثشون ... و کلی کارای انحصار وراثت متعلق به شما و دختر عموتون و رادین .... و همین حق حضانت ... من ناچارم یه سری از کارا رو به یکی از آشناهام بسپرم ....

کمی نگران شدم ... اگر خودش کارها رو انجام می داد مطمئن تر بود ... چون وضعیت ما رو می دونست سعی می کرد هر کاری بکنه تا کارهامون سریع تر انجام بشه ...

با نگرانی گفتم ..

من – اون شخص ..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم ... پرید وسط حرفم ...

خاشعی – نگران نباش دخترم ... کار رو به کسی می سپارم که خیلی قبولش دارم .... تو این کارا از من هم بهتر عمل می کنه ... از طرفی برای کارای علی باید بره شهرشون .... تو این کارا خبره تره ... یه زمانی کارآموز خودم بود .... ولی الان از منم بهتره .... من بهش ایمان دارم .....

سری تکون دادم ....

من – اگر شما تأییدش می کنین منم حرفی ندارم .....

بلند شدم و ایستادم ...

من – پس من منتظر خبر از طرف شما می مونم ....

سری تکون داد ...

خاشعی – خبرت می کنم دخترم ....

تشکری کردم و بعد از خداحافظی از دفترش خارج شدم .....

خونه که رسیدم تازه یادم اومد که اسم اون وکیلی که آقای خاشعی گفت رو نپرسیدم ... حوصله ی زنگ زدن و پرسیدن رو نداشتم .... برای همین پرسیدن سوالم رو موکول کردم به زمانی که قرار بود برای کارای علی برم پیشش .....

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجشنبه طبق معمول صبح زود تاکسی تلفنی خبر کردم و رفتیم بهشت زهرا .... هفت روز اول بعد از مراسم تدفین هر روز می رفتیم و بعد از اون هم هر هفته ... دلمون طاقت نداشت ... می رفتیم یه دل سیر گریه می کردیم ... تموم حرفای یه هفته رو جمع می کردیم و روز پنجشنبه سر مزارشون می گفتیم ...

می گفتیم از دلتنگی ... از تنهایی .... از خونه ای که سوت و کور بود و تنها صدایی که توش می پیچید ... صدای رادین بود که از دنیا بی خبر بود و نمی دونست چه بر سرمون اومده .....

به قطعه ی مورد نظر که رسیدیم با چشم گشتم دنبال مبینا .... دختر بچه ی هفت ساله ای که چندوقتی بود می شناختیمش ... درست از یه هفته بعد از مراسم تدفین .... بین همون قبر ها .. تو بهشت زهرا ...

روزی که خیلی داشتیم گریه می کردیم .. اومد و نشست کنارمون ... نگاهی به ما کرد ...

مبینا – شما هم مثل من دارین برا مامانتون گریه می کنین ؟ ...

از لحن غمگینش یه حالی شدم ... نگاهش کردم .... موهای کوتاهش تو دست نسیم تکون می خورد ... رد اشک خشک شده رو صورتش کاملاً پیدا بود ....

در جوابش سری تکون دادم .... نگاهی به قبرها انداخت و لب برچید ...

مبینا – منم مامان ندارم ... مامانم رفته پیش خدا ... منم دلم خیلی براش تنگ شده ....

نگاش کردم .... ناخودآگاه دستش رو گرفتم تا بلند شه ... و کشیدمش به آغوشم .... هنوز خیلی کوچیک بود برای مادر نداشتن ... مثل رادین ... مثل علی ....

خیلی زود شد دوستمون ... هر هفته که می رفتیم بهشت زهرا می دیدمش ... که با یکی از اعضای خونواده ش میومد .... بیشتر با عمه هاش ... یا مادربزرگش ... گاهی با خاله ش ... ولی هیچوقت با پدرش نمی اومد ....

یه بار ازش سوال کردم که چرا با پدرش نمیاد .... در جوابم گفت ..

مبینا – بابا کاراش زیاده ... همیشه هم می گه یه روز با هم می ریم ... ولی می دونم هیچوقت با من نمیاد ..... می خواد وقتی گریه می کنه من نبینمش .... ولی من دیدم ... شبایی که سیگار می کشه .. و عصبیه ... تازه به من می گه زود برو بخواب ... منم می رم تو اتاقم ... ولی از لای در اتاقم می بینمش که داره گریه می کنه ....

اون روز فهمیدم مبینا با اون سن کم بزرگ فکر می کنه ... ناچاره بزرگ فکر کنه تا درد پدرش رو بفهمه ... و این سخته ... مثل من که باید سعی می کردم هم مادر باشم هم پدر ... هم دوست و هم همدم .. برای بهار و علی ... تا کمتر غصه بخورن .. و نذارم بفهمن دارم خرد می شم زیر بار مسئولیتی که چیزی ازش نمی دونستم ....

همون چهل روز خیلی بهم فشار آورد ... از همون روزای اول دیدم مسئولیتی که داشتم با کار کردنم مغایرت داره .... مسئولیت رادین .. روحیه ی علی که داشت افسردگی می گرفت ... تنهایی بهار .. همه و همه وادارم کرد دست بکشم از کار کردن .....

به قول خاله ... اولین فداکاری برای اونایی که دوسشون داشتم همین کارم بود ... به قول خاله تو طول تاریخ اسم زن در کنار ایثار و فداکاری نقش بسته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای روی سنگ قبرها زدم و شروع کردم به فاتحه خوندن ..... علی هم دست رادین رو گرفت و شروع کرد به راه بردنش ....

مثل همیشه کلی حرف داشتم با عزیزانم بزنم ... ولی به جاش فقط آروم آروم اشک ریختم .... باز هم مثل هر هفته فقط گفتم دعام کنن ... دعا کنن که بتونم از پس همه چی بر بیام .... دعام کنن تا جایی کم نیارم ....

با صدای مبینا چشم از سنگ گرفتم ...

مبینا – سلام ...

سر بلند کردم و بهش لبخندی زدم ... دست هام رو از هم باز کردم و کشیدمش به آغوشم ...

من – سلام گل قشنگم ... خوبی ؟ ...

لبخندی زد ...

مبینا – بله خوبم ... خیلی وقته اینجایین ؟ ...

من – تقریباً .... تو کی اومدی ؟ ..

مبینا – چند دقیقه است .... اول رفتم پیش مامانم و بهش سلام کردم ... بعدم اجازه گرفتم بیام پیش شما ...

بوسیدمش ...

من – از کی اجازه گرفتی ؟ ..

مبینا – اول از مامانم ... بعد هم از بابام ....

متعجب نگاش کردم ...

من – بابات ؟ ... مگه بابات هم اومده ؟ ...

سری تکون داد و خوشحال جواب داد ...

مبینا – آره ... امروز با بابام اومدم ... بهم قول داده بود این دفعه با هم بیایم ....

آروم سر چرخوندم تا بتونم پدرش رو ببینم .... خیلی کنجکاو شده بودم ببینمش ... می خواستم بدونم مردی که دلش نمی خواد بچه ش گریه ش رو ببینه چه شکلیه ....

مبینا انگار فهمید ... چون با دست به سمتی اشاره کرد ...

مبینا – اوناهاش ... رفته بود آب بیاره سنگ مامانم رو بشوره ..

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم ... چون فاصله زیاد بود نتونستم کامل چهره ش رو آنالیز کنم ... با این حال از همون فاصله هم می شد فهمید باید حدود سی و شش – هفت سال رو داشته باشه ... قد بلند بود و هیکل مناسبی که با قدش همخونی داشت .... نه چهارشونه و نه لاغر اندام .... یه بلوز مردونه ی آستین کوتاه با شلوار جین .... عینک آفتابی زده بود و من چشماش رو نمی دیدم ..... با این حال معلوم بود قیافه ی جا افتاده ای داره ....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه سرسری به طرف مبینا انداخت .... و بعد بدون کوچکترین عکس العملی ... روی دوزانو نشست و شروع کرد آب ریختن روی سنگ قبر و شستنش ....

با ابروی بالا رفته نگاش می کردم .... چقدر بی احساس نگاه گذارایی به ما انداخته بود ...

مبینا رفت کنار بهار ... و شروع کردن با هم حرف زدن ... و من حواسم پی مردی بود که بی توجه به حضور ما در کنار دخترش ... داشت به سنگ جلو روش نگاه می کرد ...

تو مدتی که با مبینا آشنا شده بودیم ... با عمه ها و خاله ش دورادور سلام و علیکی داشتیم ... ولی این مرد ؟ ..... گویی براش مهم نبود ما چه جور آدمایی بودیم ...

خوشحال از بانک خارج شدم .... حق بیمه ی بابا و عمو رو به حسابمون ریخته بودن .... خیالم کم راحت شد ..... بابت شهریه ی بهار دیگه نگران نبودم .... و همینطور پول وسائل مدرسه ی علی ....

فقط می موند پولی که به آقای خاشعی بدهکار بودم .... که می تونستم بیشترش رو بدم و اگر قبول می کرد بقیه ش رو ماه به ماه به صورت اقساط بهش پرداخت کنم ....

برای اولین تاکسی دست تکون دادم .... باید زودتر خوم رو به دفتر اقای خاشعی می رسوندم .... به زور تونسته بودم رادین رو بخوابونم و از خونه خارج شم .... باید سعی می کردم سریعتر برگردم ... چون اگه بیدار می شد و من رو نمی دید بهار رو اذیت می کرد .....

به دفتر که رسیدم با هماهنگی منشی .. وارد اتاق آقای خاشعی شدم .... با دیدنم به حالت احترام بلند شد و استاد ...

من – سلام ...

خاشعی – سلام ... از این طرفا ؟ .. مشکلی که به وجود نیومده ؟ ..

لبخندی زدم ...

من – نه ... راستش امروز حق بیمه رو به حسابمون ریختن ... اومدم قرضم رو بدم ...

از حرفم اخمی رو صورتش نشست ....

خاشعی – ببینم دختر جان ... من رو به اندازه ی پدرت قبول نداری ؟ ...

از حرفش جا خوردم ....

من – ببخشید ولی من منظورتون رو متوجه نمی شم ...

خاشعی – مگه یه پدر از دخترش پول می گیره ؟ ...

با اینکه از شنیدن اسم پدر غم تو دلم زبونه کشید ... ولی سعی کردم لبخندی بزنم ...

من – شما به اندازه ی کافی به ما لطف داشتین ... درست نیست ..

پرید وسط حرفم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاشعی – پول مراسم رو ازت می گیرم ... البته یه مقدارش رو ... ولی حق الوکاله ... اسمش رو هم نبر ...
ناراحت ابرویی بالا انداختم ...
من – اینطوری که نمی شه ...
سری تکون داد ..
خاشعی – می شه دختر جان .. می شه .... در ضمن ... نصف کارای شما دست آقای مقدمه ... برای کارایی که براتون انجام می ده پول می گیره ... پس این پول رو بذار برای ایشون ... البته من سفارشتون رو کردم ... و ایشون هم قول داده خیلی دست بالا نگیره ... راستی ..... خوب شد اومدی ....
دوباره اخماش رفت تو هم ...
خاشعی – مثل اینکه آقای مقدم یه سفر کاری براش پیش اومده درست زمانی که تاریخ دادگاه حضانت رادین هست ... برای همین درخواست داده و وقت دادگاه رو برای یه مدت عقب انداخته .... وقت جدیدش رو هر وقت معلوم شد بهت خبر می دم .... اینم مشکل کار ماست دیگه ...
لبخندی زدم ...
من – مسئله ای نیست .... پس هر وقت معلوم شد خبرم کنین ...
واقعاً ازش ممنون بودم ... تموم کارامون افتاده بود رو دوشش .... و بدون اینکه بخواد پولی بگیره هر کاری برامون می کرد ..... پول چندانی نداشتم ... و این رو درک کرده بود ....
مقدار پولی رو که حاضر شد قبول کن بهش دادم ... قبل از خروج از دفتر .. شناسنامه ی جدید علی رو بهم داد .... چون تموم مدارک علی زیر آوار مونده بود .... و برای رفتن به مدرسه نیاز داشت به شناسنامه .. که زحمتش رو آقای خاشعی کشید .....

بالاخره با کلی دردسر تونستم علی رو تو یه مدرسه ی نزدیک خونه ثبت نام کنم .... بگذریم از حال و روزم .. وقتی ناچار شدم برای مدیر مدرسه توضیح بدم همه ی خونوادمون رو تو زلزله از دست دادیم ... و من قیم قانونی علی هستم ...
ورود تو به مدرسه ی پسرونه که تموم کارکنانش مرد هستن واقعاً برای دختر مثل من سخت بود ... نه تا اون موقع تو مدرسه پسرونه ای پا گذاشته بودم ... و نه بچه ای رو برای ثبت نام همراهی کرده بودم .... به اضافه ی اینکه نمی دونستم برای به دست آوردن مدارک تحصیلی قبلی علی می تونم به آموزش پرورش مرکز مراجعه کنم ...
مدیر مدرسه که دید چقدر تو این کار ناشی هستم قبول کرد که خودش به اداره ی اموزش و پرورش فکس بزنه و ازشون درخواست کنه تا سوابق تحصیلی علی رو براش بفرستن ....
خیلی خسته بودم ... کارای علی بیش از تصورم ازم انرژی گرفت .... هم خریدش ... هم ثبت نامش ... خودش هم پا به پای من همه جا میومد ... دائم هم اخماش تو هم بود ... حالش رو می فهمیدم ... اگر عمه .. یا آقای بهرامی زنده بودن .....

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون طرف هم بهار اعصابش داغون بود .... بهار هم باید کلی خرید می کرد .. که با توجه به شهریه اش .. پول چندانی براش نمی موند ....

از طرفی پول خرید شیر خشک رادین ... و بسته های پمپرزش که هر دو سه روز یه بار تموم می شد ... سر به فلک می کشید ....

از یه طرف خرید مایحتاج خونه که زود به زود تموم می شد ... و از طرفی خرید لباس و کفش برای رادینی که دیگه راه افتاده بود و علی که هیچی نداشت ....

اگر پدر و مادر یکیمون زنده بود ..... یا اگر چند روز دیرتر رفته بودیم خونه ی عمه ... اگر اون شب به جای خوابیدن زیر باد کولر ... تو حیاط می خوابیدیم .... و یا اگر .....

اگر ... اگر ... اگر .... تموم زندگیمون شده بود اگر ....

فشار زندگی چند خونواده افتاده بود رو دوشمون .... و این وسط من ... منی که مسئولیت سه نفر دیگه رو هم به عهده گرفته بودم بیشتر زیرش خرد می شدم .....

هنوز دوماه نگذشته خسته بودم و عصبی .... مگه چندبار تو زندگیم شده بودم مسئول زندگی آدمای دیگه .... با این حال باید محکم می ایستادم و به روی خودم نمی آوردم ...

چند روزی بود که در حال درست کردن اتاق شاهد بودم .... به خواست علی .. قرار بود اتاق شاهد بشه اتاق علی ... هر تیکه از وسائل شاهد رو که جا به جا می کردم دلم آتیش می گرف براش ... برای برادری که قرار بود داماد بشه ....

دلم براش تنگ شده بود ... برای صورتش ... برای خنده هاش ... برای اخمش ... برای نگرانیش ... برای همه چیزش ...

خیلی دلم می خواست یه سری از وسایلش رو بدم به نامزدش کژال ... ولی با برخورد خونواده ش بعد از مراسم جرأت این کار رو نداشتم ... خونواده ش می خواستن که کژال فراموش کنه شاهد رو ... و برای این کار از من خواسته بودن دیگه سراغی از کژال نگیرم ... به خودش هم اجازه نمی دادن تا به دیدنم بیاد یا بهم زنگ بزنه ....

هیچ وقت فکر نمی کردم خونواده ی کژال این کار رو بکنن ... شاید هم حق داشتن ... دخترشون حق زندگی داشت ووو قرار نبود تا آخر عمرش با سایه ی اسم برادر من زندگی کنه ... و خوشبختی رو از خودش دریغ کنه ....

با این حال ازشون دلگیر بودم .... من تنها مونده بودم ... و درست وقتی که نیاز داشتم تا کژال مثل خواهر کنارم باشه ... بودنش رو ازم دریغ کردن ....

از وقتی علی تو اتاق شاهد ساکن شد .. مجبور شدم شبا چند بار بهش سر بزنم ... چون علی بعضی شب ها کابوش زلزله رو می دید و با جیغ از خواب بیدار می شد .... اوضاع روحی خوبی نداشت ... و من نگرانش بودم ... اگر به من بود نمی ذاشتم اتاقش رو تا یه مدت از ما جدا کنه ... چون من و بهار و رادین .. تو اتاق سابق مامان و بابا می خوابیدیم .... و علی هم تا یه مدت با ما تو همون اتاق می خوابید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی دلم نمی خواست به خاطر نگرانیم استقلالش رو ازش بگیرم ... و از طرفی نمی تونستم با نگرانیم کنار بیام ... برای همین در طول شب چند باری بلند می شدم و می رفتم بهش سر می زدم ... روش رو می کشیدم ... و خیره می شدم به رد اشکی که رو صورتش خشک شده بود ... و نشون می داد قبل از خواب گریه کرده ...

رفت و آمدم به خونه ی خاله زیاد شده بود .... از خاله آشپزی یاد می گرفتم ... به کمک خاله و کتاب اشپزی مامان داشتم سعی می کردم بشم کدبانوی نمونه ... که اونم با یه روز و دو روز نمی شد ...

پنج شنبه ی دیگه ای از راه رسید .... باز هم رفتیم سر مزار ... باز هم دلتنگیامون رو روون کردیم رو گونه هامون ...

باز مبینا اومد .. همراه پدرش ... و باز اون مرد ... بدون اینکه اهمیتی به حضور ما ... به حضور مبینا در کنار ما بده ... آروم دقایقی رو کنار مزار همسرش گذروند ...

و من باز با کنجکاوی خیره شدم به مردی که حتی سعی نمی کرد نیم نگاهی به ما بندازه ....

سه هفته ای می شد که مبینا همراه پدرش میومد ... حرفی بینشون رد و بدل نمی شد .. وقتی می رسیدن سر مزار ... مبینا چند ثانیه ای کنار مزار مادرش می موند ... و بعد بدون کلمه ای حرف به پدرش نگاه می کرد ... پدرش هم با تکون دادن سر بهش اجازه می داد بیاد به سمت ما ..

حتی قصد رفتنشون هم بدون آهنگ کلامی بود ... پدرش می ایستاد ... و مبینا آروم از ما خداحافظی می کرد و می رفت سمت پدرش ... دستش رو تو دست پدرش می ذاشت و می رفت ....

و چیزی که تو اون سه هفته متوجه شدم .. چهره ی خشک و جدی پدرش بود که تحت هیچ شرایطی تغییری درش پیدا نمی شد ....

روز تولد یکسالگی رادین شد .... نمی دونم برای دلخوشی بچه ی یکساله که چیزی از تولد نمی فهمید .. یا برای دلخوشی بهار و خاله ی رادین ... یا برای عوض شدن روحیه مون بود .. که براش کیک خریدم ...

روش شمع گذاشتم ... از خاله اینا خواستم بیان و کنارمون باشن ... عکس انداختیم ... با لباس های مشکیی که هنوز می پوشیدیم ...

خاله خیلی اصرار داشت مشکیمون رو در بیاریم .. ولی هیچکدوم راضی نشدیم ... عزادار یه نفر نبودیم که ... دلم نمی اومد سر چهل روز سیاهم رو در بیارم ... مگه برای دو تا تازه داماد فقط چهل روز سیاه می پوشن ؟ ....

عکس انداختیم با یه دل پر خون ... تولد بچه ای بود که خدا به پدر و مادرش مهلت نداد تا بزرگ شدنش رو ببینن ... راه رفتنش رو ... و حتی دندون در اوردنش رو ....

سر دندون در آوردنش روزگارم سیاه شد ... از بس گریه می کرد ... بی تابی می کرد ... و من نمی دونستم چشه ... اونبار هم خاله به دادم رسید .. و بهم گفت که داره دندون در میاره ... بهم گفت که باید به بچه مسکن بدم ... خودش از داروخونه برام خرید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم مدت رادین به خاطر دردی که داشت تو بغلم بود ... حاظر نبود از بغلم پایین بیاد ... هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم ... به طوری که حتی نمی تونستم غذا درست کنم .. و اینجوری بهار ناچار شد آشپزی کنه ... دستپخت بهار از مال من هم بدتر بود .... نتونست کوکو رو قالبی درست کنه ... و در آخر چیزی خوردیم شبیه به املت سبزی ... یه ماهیتابه پر از سبزی سرخ شده که توش تخم مرغ ریخته بود ...

و بعد از مدت ها .. از دستش .. و اون دستپختش کلی خندیدیم ...

روز اول مهر شد .... صبح زود .. مثل تموم مادرا ... بیدار شدم ... صبحونه ی علی رو حاضر کردم ... وسایلش رو مرتب کردم ... لباس پوشیدیم .. من .. بهار ... و علی ... رادین رو همونجور که خواب بود لباس پوشوندم و بغل کردم .. و راهی شدیم تا علی رو برسونیم مدرسه ...

دلم نمی اومد روز اول تنها بره ... می دونستم با دیدن بچه هایی که همراه پدر و مادرشون اومدن .. داغش تازه می شه ... نمی خواستم احساس کنه بهش توجهی نداریم .. می خواستم بدونه همیشه همراهش هستم ... همیشه و همه جا ....

علی با اون صورت محزون ... و لباس مشکی تنش ... بین همه به چشم می اومد .... هر کاری کردم راضی نشد رنگ دیگه ای غیر از مشکی بخره و بپوشه ....

با رفتن علی به مدرسه .. و بهار به دانشگاه ... روزای پنجشنبه تبدیل شد به جمعه .. برای زیارت اهل قبور ... و این باعث شده تو اولین هفته مبینا رو نبینیم ...

روزهای شروع مدرسه ... مهر ماه ... من هم مثل همه ی مادرا یه سری کارها رو ... کارهای تکراری رو شروع کردم ...

بیدار شدنم از خواب ... حاضر کردن صبحانه ... رسوندن علی به مدرسه .. که دلم نمی خواست هیچ روزی رو تنها بره .... برگشتن به خونه .. و مشغول بودن با رادین ... پخت ناهار .. شستن ظروف کثیف ... گردگیری و جارو کردن .... رفتن دتبال علی که باید بر می گشت خونه ... منتظر شدن تا برگشت بهار ... غذا خوردن ... خوابوندن رادین ...

همه همه هر روز .. بی وقفه .. بدون کم و کثری انجام می شد ... عصر هر روز هم باید به برای شام فکری می کردم و به درسای علی می رسیدم ... و باز رادین ...

رفت و آمدی که به خونه ی خاله داشتیم ... باعث شد تا با خونواده ی آقای خاشعی .. پسر عموی پوهر خاله زهره .. بیشتر آشنا بشیم ... گرچه که من از قبل می شناختمشون .. ولی این رفت و امد باعث شد تا یه جورایی صمیمیت بیشتری باهاشون پیدا کنم ..

به خصوص که افسر جون ... همسر آقای خاشعی خیلی سعی می کرد هوامونو داشته باشه .. تقریباً مثل خاله ما رو یکی از اعضای خونواده ش قبول کرده بود ... و همینطور دخترش سحر که سال آخر دبیرستان بود ... و پسرش سهراب که یه سالی از خشایار بزرگتر بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

خشایار و سهراب تموم حواسشون به من بود ... و بارها بهم گفته بودن هر وقت نیاز به کمک داشتم بهشون خبر بدم .... و من چقدر خوشحال بوم از این حمایت برادرانه که بعد از شاهد عقده شده بود تو دلم ...

من تموم نکات بچه داری رو از خاله و افسر جون یاد می گرفتم ... و پا به پای رادین بزرگ می شدم ... روز به روز از شکیبای قبلی فاصله می گرفتم و به ناچار .. به خاطر موقعیت جدیدم .. به فراموشی می سپردم زندگی راحت و بی دردسر قبلیم رو ....

دختری بودم که مادر شده بود و داشت تموم آرزو های خودش رو مثل تموم مادرا کنار می ذاشت ...

بعضی روزها به قدری از بی همزبونی خسته می شدم که دلم می خواست فرار کنم از هر چی که زندگی به اسم قسمت به خوردم داده بود ....

دلم کمی شادی می خواست ... دلم ارامش می خواست ... دلم کسی رو می خواست که بتونم بهش تکیه کنم و نگران نباشم از فردا روزی که قراره بیاد و ممکنه یه عالم حوادث ناگوار با خودش بیاره ....

دلم تهی بود .... و دل تهی من .. بی قرار بود ... و بی تاب .....

دلم جوونی کردن می خواست .. چیزی که با وجود علی و رادین دیگه امکان نداشت ... نه اینکه اونا مزاحمم بودن .. نه ...

رادین و علی به مادری احتیاج داشتن که عاقل باشه ... درایت داشته باشه ... و با یه مدیریت درست اونا رو راهنمایی کنه به سمت راه درست زندگی کردن ... و به همین خاطر من اجازه نداشتم هر جور که دلم می خواد زندگی کنم .....

خیلی زود جمعه ها صبح .. تو بهشت زهرا .. مبینا هم به جمعمون اضافه شد ... بعضی وقتا با عمه ش میومد .... و بعضی وقتا با پدرش ... هر زمان که با پدرش میومد مدت بیشتری رو کنار ما می گذروند ... به دیدنمون عادت کرده بود ...

خود من هم یه جورایی بهش عادت کرده بودم ... گاهی حس می کردم خدا این دختر رو سر راهم گذاشته تا در کنار علی و رادین .. به اون هم محبت کنم ... یه محبت خالصانه و مادرانه ...

برای همین هر وقت که می دیدمش .. بغلش می کردم و چند دقیقه ای تو اغوشم نگهش می داشتم ... می بوسیمش و نوازشش می کردم ... به حرفاش که بیشتر درباره ی مدرسه ش بود گوش می دادم و هر جا لازم بود .. راهنماییش می کردم و سعی می کردم با محبت بهش بگم چه کاری درسته و چه کاری غلط ...

بهار همیشه با لبخند نگاهمون می کرد ... و بار ها بهم گفت ..

بهار – بچه هات شدن سه تا ... خدا بهت رحم کنه ... همینجور ادامه پیدا کنه می تونی یه مهد کودک راه بندازی ...

و من چقدر خوشحال بودم از این حرفش ... چون نشون می داد دارم نقش مادری رو درست ایفا می کنم ...

نمی دونم تأثیر این حرف بهار بود یا چیز دیگه ای که مبینا هم برام شد مثل علی و رادین ... و برام شد دختری که فقط می تونستم یه روز تو هفته وو برای مدت محدود ببینمش ....

انگار مبینا هم همین حس رو به من داشت ... چون وقتی میومد تو آغوشم ... سر می ذاشت رو سینه م و می گفت ..

مبینا – خاله بوی مامانم رو میدی .... کاش مامانم می شدی ...

و من حس می کردم دلتنگیش برای مادرش رو ... منم خیلی وقت ها دلتنگ مادرم بودم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

می فهمیدم تنهاییش رو ... چون من هم همیشه تنها بودم ....
و سعی کردم حداقل همون چند دقیقه ی روزهای جمعه براش مادر باشم .. تا دلتنگیش کمتر بشه ... و می دیدم که روحیه ش هفته به هفته بهتر می شد ....
ولی این وسط یه چیزی بود که اذیتم می کرد ... آزارم می داد اخم های پدرش ... وقتی که مبینا با شور وشوق خودش رو تو آغوشم رها می کرد ...
و لبخندهای عمه هاش که گاهی همراه اونا می اومد بهشت زهرا اون حس بد رو از وجودم می برد ....

قرار بود یه مهمونی بزرگ خونه ی افسر جون و اقای خاشعی برگزار بشه ... افسر جون زنگ زد و دعوتمون کرد ... بعد از اینکه باهاش خداحافظی کردم ..... ناخودآگاه رفتم سمت کمد لباسام ... نگاهی به لباسام انداختم ... چند تا رو که رنگشون مشکی بود رو بیرون آوردم و امتحان کردم ... همه شون برام گشاد شده بود ... لاغر شده بودم ... خیلی هم لاغر شده بودم ... و این لاغری بیشتر به خاطر مریضی رادین بود ...
یک هفته ی قبل رادین مریض شده بود .... تب بالایی که داشت باعث شد تا ببرمش دکتر ... بچه انقدر بی حال بود که حتی نمی تونست راه بره ... با تشخیص دکتر تو بیمارستان کودکان بستری شد ...
بی تابی می کرد زیر سرمی که بهش وصل بود ... بارها بهش آنتی بیوتیک تزریق شد ... سه روز بستری بود و من تموم مدت بالا سرش بودم ... حتی شب هم خواب نداشتم ...
کنار تختش می ایستادم و سرش رو نوازش می کردم ... آروم آروم اشک می ریختم وقتی چهره ی زردش رو می دیدم ... به خاطر تب بالا غذا هم نمی خوورد ... چند کیلویی لاغر شده بود ... و من هم نمی تونستم چیزی بخورم ... تو یه هفته پنج کیلو کم کرده بودم ... گرچه قبلش هم درست بعد از زلزله چند کیلویی لاغر شده بودم ... خاله می گفت به خاطر غمی بود که داشتم ....
هیچ لباسی اندازه م نبود ... باید می رفتیم خرید .... هم من لباس نداشتم ... هم بهار ... و هم علی و رادین ...
هر جا می رفتیم برای خرید لباس ... یا لباس ها مناسب نبود و خیلی باز بود ... یا قیمتش بالا بود ...
چون مهمونی مختلط بود نمی شد هر چیزی رو پوشید .. به خصوص که ما هم می خواستیم حتماً لباس مشکی بگیریم ...
به خاطر اینکه بتونیم لباس مناسبی پیدا کنیم کلی گشتیم ... آخر سر هم من و بهار مجبور شدیم لباس مشکی ساده ای بگیریم که گرچه خیلی مناسب یه مهمونی آنچنانی شب نبود ولی .. حداقل با معیار هامون همخونی داشت ... بهار که یه بلوز دامن مشکی گرفت ... من هم یه لباس ساده تا زیر زانو .. که می خواستم با بوت های بلندم بپوشم ....
کلی پول لباسامون شد ... برای علی و رادین هم خرید کردم ... دیگه ته کیفم پول زیادی نمونده بود .... دعا دعا کردم تا آخر ماه بتونیم با همون مقدار کم بگذرونیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خونه ی آقای خاشعی که شدیم .. خودش و افسرجون اومدن استقبالمون ... و با خوش رویی بهمون خوش آمد گفتن ...
با راهنمایی افسر جون بعد از درآوردن پالتوهامون .. به سمت جایی رفتیم که خاله و خاطره نشسته بودن ... خشایار نبود ... احتمال دادم با سهراب باشه ...
مهمون های زیادی داشتن ... از خاطره شنیده بودم که آقای خاشعی سالی دو یا سه بار همچین مهمونی بزرگی می گیره و همه ی آدمایی که می شناسه رو دعوت می کنه ... که بیشترشون هم اقوامشون بودن .....
با اینکه مهمونیشون مختلط بود ولی یه خوبی داشت ... اونم اینکه همه ی خانوم ها حجاب داشتن ... و همه یه جورایی مثل هم لباس پوشیده بودن ... پوشیده و سنگین ....
خونه شون دوتا سالن داشت که با یه راهروی کوچیک به هم متصل می شد .... و هر دو سالن پر از مهمان بود ....
تو اون راهرو یه میز بزرگ بود پر از انواع میوه ... و شیرینی که به زیبایی تزیین شده بود .... و البته چندتا خانوم بودن که از همه پذیرایی می کردن .. با انواع نوشیدنی گرم ....
خاطره برامون تعریف کرد که دیزاین اونجا رو به خاطر مهمونی تغییر دادن ... ولی همون دیزاین هم به قدری شیک و چشم نواز بود که من تا چند دقیقه خیره بودم ..
از جایی که ما نشسته بودیم نمی شد اون یکی سالن رو دید ... و فقط یه قسمت کوچیکی از اون سالن و راهروی میانشون می تونستم ببینم ...
نیم ساعتی بود که از ورودمون می گذشت ... که آقای خاشعی اومد سمتمون ....
خاشعی – بیا دخترم که می خوام با یه نفر آشنات کنم ...
بلند شدم و ایستادم ... و با تعجب نگاهش کردم ...
لبخندی زد ...
خاشعی – چیه ؟ .. چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ .. نترس .. مگه نمی خوای وکیل جدیدت رو ببینی ؟ ... دادگاهتون دو هفته ی دیگه ست ... باید با آقای مقدم آشنا بشی دیگه ..
سری تکون دادم ... و در جواب لبخندش ... من هم لبخندی زدم ....
من – بله .. درسته ..
خاشعی – پس بیا که به هم معرفیتون کنم ...
رادین رو به خاله سپردم و دنبالش راه افتادم .... رفتیم به سمت راهرو ... و دو تا مرد که اونجا ایستاده بودن و داشتن با هم حرف می زدن ...
یکیشون پشتش به ما بود و دستش رو تکیه داده بود به میز ... اون یکی که رو به روش ایستاده بود و حواسش به حرفای دوستش بود .. جوان بود و خوش قیافه ...
هر دو کت و شلوار به تن داشتن ... . آقای خاشعی دست گذاشت رو شونه ی همونی که پشتش به ما بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاشعی – امید جان ....

مرد برگشت .... و .....

با تعجب ... با چشمای از حدقه دراومده نگاش کردم ... وقتی آقای خاشعی گفت ....

خاشعی – ایشون آقای امید مقدم ... وکیل پایه یک دادگستری ...

و با دست به من اشاره کرد ...

خاشعی – خانوم شکیبا کامیاب ... موکل شما ..

باورم نمی شد ... مرد رو به روم .. پدر مبینا بود ... با همون چهره ی خشک و جدی ... و یه پوزخند رو لب ... که نفهمیدم پوزخندش به تعجب من بود ... یا به دیدار چندباره مون ... شاید هم به اینکه من موکلش بودم ...

اصلاً احساس نکردم از دیدنم تعجب کرده باشه ... حتی تو حالت چهره ش اثری از آشنایی هم نبود .... یه جوری بود ... طوری که معذبم می کرد ...

از پوزخندش حس خوبی بهم دست نداد ... یه حس بد .. مثل کسی که مورد تمسخر واقع شده باشه داشتم ... طوری که ناخودآگاه اخمی کردم و گوشه ی شالم سَرَم رو که آویزون بود میون مشتم گرفتم ...

خاشعی- خوب من تنهاتون می ذارم ... احتمالاً حرفای زیادی دارین که با هم بزنین ...

برگشتم به سمت آقای خاشعی ... سعی کردم لبخندی رو لبم بشونم که خیلی موفق نبودم ... شاید چیزی شبیه به لبخند تحویلش دادم ... براش سری تکون دادم ...

وقتی آقا نادر رفت بدون اینکه به مقدم نگاهی بکنم ... چشم دوختم به دکمه ی کت شلوارش ... کت شلوار خوش دوخت قهوه ایش که به زیبایی به تنش نشسته بود ... برازنده و شکیل ...

منتظر بودم تا حرفی بزنه ... یه حرفی مثل اظهار آشنایی ... ولی چیزی که گفت شوکی که هنوز از دیدنش داشتم رو برام دو چندان کرد ...

مقدم – باور کنم نمی دونستین من وکیلتون هستم و همه ی محبتاتون به مبینا فقط از روی حس انسان دوستانه بوده ؟ ...

با تعجب نگاهم رو بالا بردم و خیره شدم به چشمای جدی و نافذش ....

من – ببخشید منظورتون رو نمی فهمم ...

دوباره پوزخندی زد ... که باز همون حس بد تو وجودم شعله ور شد ...

نگاهش رو به طرف دیگه ای انداخت ..

مقدم – بگذریم ....

و دوباره رو کرد به من ... دستش رو داخل جیبش کرد و کارتی بیرون آورد ...

مقدم – این کارت من ... تو این هفته حتماً بیاین دفترم ... قبلش هم با منشیم هماهنگ کنید ... صحبت کردن من و شما اینجا ... صورت خوشی نداره ... دوست ندارم همه ی نگاه ها به طرفم باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره م بدجوری رفت تو هم ... از حرفاش ناراحت شدم ... نمی خواست با من همکلام بشه .. به هر دلیلی ...
مگه چِم بود ؟ ... تیپم زننده بود یا آرایشی که نداشتم ؟ ... لباسم مشکلی داشت .. یا طرز رفتارم ؟ ... که فکر می کرد حرف زدنش با من باعث جلب توجه دیگران می شه ... منی که حتی سعی می کردم هیچ لوندیی در حرکاتم نباشه ....
شاید هم بی پدر و مادر بودنم ... و یا .... و یا مادر دوتا بچه بودنم در حالی که همسری نداشتم ؟ ...
این آخری احتمالش از همه بیشتر بود ... ولی مگه ایرادی داشت ؟ ... مگه برای مادر بودن نیاز بود به همسر داشتن ؟ ... مگه تقصیر من بود که اون دوتا بچه کسی رو نداشتن ؟ ...
چرا تو این دنیا مردم عقلشون به چشمشونه ؟ ... چرا قبل از قضاوت درباره ی دیگران ... به جای یه طرفه به قاضی رفتن .. یه تحقیق نمی کنن ؟ ... چرا عادت کردیم به اینکه از رو ظاهر افراد اونا رو قضاوت کنیم ؟ ...
شاید هم منظورش چیز دیگه ای بود ... هر چی که بود بدجور بهم برخورد ... حس بدتری بهم دست داد ... یه جورایی از خودم و سرنوشتم بدم اومد .... بدم اومد زندگیم طوری شده که هر کس هر جوری دلش بخواد می تونه در موردم فکر کنه ... بدم اومد از اینکه زنده موندم .....
نمی خواستم بیشتر از این کنارش باشم .... تو اون لحظه نیاز داشتم به جایی برای خلوت کردن ... خلوت کردن با خودم .. و فکر کردن به اینکه می خوام وکیلم باشه یا نیازه که برم و از آقا نادر خواهش کنم تا وکیل دیگه ای بهم معرفی کنه ....
برای همین سریع دست بردم و کارت رو ازش گرفتم ... و اصلاً به روی خودم نیوردم که کارتش رو قبلاً از آقا نادر گرفتم ...
با همه ی اینکه از حرفاش ناراحت بودم ... ولی نتونستم چیزی درباره ی مبینا نپرسم ... کجا بود که ندیده بودمش ؟ ...
من – مبینا کجاست ؟ ...
اخماش رفت تو هم ...
مقدم – کنار مادرم نشسته ... به نظرم بهتره محبتای انسان دوستانه تون ! محدود باشه به همون روزای جمعه ....
و با همون حالت ... آروم ازم دور شد .... کلمه ی انسان دوستانه رو بدجور کشید .... یه جور تمسخر تو ادا کردنش داشت ...
حرصم گرفت از دستش ... اگر به خاطر حفظ آبروی افسر جون و آقا نادر نبود .. سکوت نمی کردم و می رفتم و کارتش رو پرت می کردم تو صورتش ....
فقط ایستادم و نگاه کردم به دور شدنش ...
خوش چهره بود ... از اون مردایی که چهره ش مردونه بود ... و نمی شد هیچ جوری بهش بگی زشته .. نه خیلی خوشگل بود ... و نه از اون دست آدمایی بود که بخواد هزارتا عاشق و دلخسته داشته باشه ... ولی اون حالت خشک و جدیش باعث شده بود یه جورایی پر ابهت به نظر بیاد ... و همین ویژگیش به نظر من جذابش کرده بود ... گرچه که طرز صحبت و رفتارش ! ! ! ! ....
برگشتم و نشستم کنار خاله ... که مشغول صحبت با خانومی بود که نمی شناختمش .... بهار هم که سرش گرم صحبت با خاطره بود و سحر ....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جورایی بینشون تنها بودم ... هر کدوم سرگرم صحبت بودن و حواسشون به حال خراب من نبود ....

تو فکر بودم ... اگر هنوز بابا و مامان زنده بودن .. بی شک می رفتم کنارشون و با غرغر .. از دست این آقای وکیل از خودراضی شکایت می کردم ... و از بابا می خواستم حقش رو بذاره کف دستش .... تا دیگه جرأت نکنه به من .. نازک تر از گل بگه ..

ولی با نبود بابا و مامان ... باید به کی شکایت می کردم ؟ ... حالم خراب بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ....

چشم چرخوندم تو سالنی که نشسته بودیم ..... پدر مبینا گفته بود که مبینا کنار مادر بزرگش نشسته ... ولی من ندیدمش ... پس احتمال دادم تو اون یکی سالن باشن ... همونجایی که من نمی تونستم به راحتی ببینم ....

تا وقت سرو شام .. خودم رو با رادین سرگرم کردم .... تا شاید کمتر فکر و خیال کنم .... ولی هرکاری کردم نتونستم دست از حرص خوردن از حرفای مقدم ... بکشم .....

وقتی افسر جون همه رو به شام دعوت کرد ... همه بلند شدن .... ولی من .....

هیچ میلی به شام نداشتم .... از طرفی مطمئن بودم اگر برم سر میز که تو حیاط بزرگ خونه ی آقا نادر قرار داشت .. بی شک با مبینا مواجه می شم ...

نمی خواستم دوباره اون لحن بد و کلمه ی انسان دوستانه ... و همینطور اون پوزخند بد رو از مقدم دریافت کنم .... برای همین رادین رو بهانه کردم ... و از بهار خواستم تا برای منم غذا بکشه ...

اگر می گفتم میلی به غذا ندارم هم صدای خاله در میومد و هم صدای بهار .... برای همین چیزی نگفتم ... بالاخره که باید به رادین غذا می دادم ....

داشتم با رادین بازی می کردم ... و منتظر بودم تا بهار غذا بیاره و به رادین بدم ... بچه م بدجور گرسنه بود ... همونجور که با رادین مشغول بودم با صدایی که شبیه به صدای مبینا بود به خودم اومدم ..

مبینا – وای خاله .... اینجا چیکار می کنی ؟ ...

بی اختیار به سمتش برگشتم و لبخند زدم ... دوید به سمتم ... با یه دست رادین رو گرفتم و دست دیگه م رو باز کردم تا مثل همیشه تو بغلم جا بگیره ...

سریع خودش رو انداخت تو بغلم ... و مثل همیشه سرش رو تو بغلم قایم کرد .... بوسه ای روی سرش زدم ....

سرش رو بلند کرد و با خنده نگاهم کرد ...

مبینا – خاله اینجا چیکار می کنی ؟ ...

با لبخند گفتم ..

من – پس سلامت کو خوشگل خانوم ؟ ...

لباش رو جمع کرد و به حالت مودبانه گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مبینا – سلام خاله ....

از حالتش خوشم اومد ...

من – سلام به روی ماهت خوشگل خانوم ... خوبی ؟ ...

سری به علامت مثبت تکون داد ...

مبینا – بله .. خوبم ... شما رو که دیدم بهتر شدم ...

از حرفش که مثل آدم بزرگا مطرح کرد لبخند زدم .... لبخندم رو که دید یه کم خودش رو لوس کرد ...

مبینا – این حرف رو همیشه بابام بهم می گه ... منم چون این حرف رو دوست داشتم به شما گفتم ..

بوسیدمش ...

من – منم خیلی لذت بردم از این حرفی که زدی ...

ابروهاش رو داد بالا ...

مبینا – خاله شما اینجا چیکار می کنی ؟ ...

لبخندی زدم ...

من – خوب منم دعوت شدم دیگه ... درست مثل شما ...

سرش رو کمی تکون داد ....

مبینا – خاله .. من بیام پیش شما شام بخورم ؟ ...

دلم می خواست بگم بیا ... ولی وقتی یاد حرف پدرش افتادم ... و اینکه ممکنه باز هم هرچی دلش بخواد بهم بگه ... اون حس بد دوباره هجوم آورد تو دلم ... با این حال لبخند زورکیی زدم ...

من – من دوست دارم بیای اینجا ... ولی فکر کنم پدرت دوست داشته باشه کنار خودش باشی ... برو اجازه بگیر ... اگر اجازه داد بعد بیا ...

سرش به سمت راست کج کرد و باشه ای گفت ... نگاه که ازش گرفتم چشم تو چشم شدم با جناب (!) وکیل از خودراضی ... که چند قدم اون طرف تر ایستاده بود و داشت با اخم نگاهم می کرد ...

اگر نسبت به حرفایی که زده بود و همه شون به نظرم بی دلیل بود .. عکس العملی نشون ندادم .. لازم نبود تا باز هم به اخمش که به نظرم کاملاً بی اساس بود .. عکس العملی نشون ندم ...

منم اخم کردم ... و تموم حس بدم رو ریختم توی نگاهم ... باید می فهمید اصلاً ازش خوشم نیومده ... فکر می کردم از کارم تعجب کنه ... ولی نه تنها تعجب نکرد .. بلکه اخمش غلیظ تر هم شد ...

انگار یه جورایی داشتیم برای هم خط و نشون می کشیدیم ... حیف که بابام و شاهد نبودن .. و البته مهرشاد ... وگرنه حالش رو جا می آوردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری اینکه دیگه تنهام و کسی نیست ازم حمایت کنه .. انگار خاری به قلبم فرو رفت ... دیگه خودم بودم و خودم .... خودم باید از خودم حمایت می کردم .. خودم باید یه تنه جلوی خیلی چیزها می ایستادم ...

با صدای بهار نگاهم رو از چشمای مشکی جناب وکیل گرفتم ...
بهار همونجور که دوتا بشقاب پر از غذا دستش بود لبخندی به مبینا زد ....
بهار – اِ ... مبینا خودتی ؟ ... اینجا چیکار می کنی خاله ؟ ...
مبینا رفت به سمتش ....
مبینا – سلام خاله بهار ... با بابام اومدم ....
بهار با همون دستای پر ... روی دو زانو نشست و مبینا رو بوسید ...
نگاهم رفت سمت جناب وکیل ... که داشت با ابرویی بالا رفته نگاهشون می کرد .... حتماً وقتی برم دفترش می گه که به بهار هم بگم از این محبتای انسان دوستانه نکنه ...
با این فکر دوباره اخم کردم ... و با همون اخم نگاهی بهش کردم .... متوجه نگاهم شد ... نگاهم کرد .. خشک ... جدی ... و پر ابهت ....
نگاه ازش گرفتم ... نمی خواستم فکر کنه انقدر ازش خوشم اومده که دائم نگاش می کنم ... نگاهم رو دوختم به علی که کنار بهار ایستاده بود ....
با ابرویی بالا رفته یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به پدر مبینا ... انگار فهمید نگاه ما به هم پر از خط و نشونه ... نفهمیدم پیش خودش چه فکری کرد و چه نتیجه ای از نگاه های ما گرفت .. که بشقاب غذای من رو از بهار گرفت و بلند ... طوری که جناب وکیل بشنوه .. با نیم نگاهی به سمت پدر مبینا گفت ...
علی – بشقاب رو بده .. مامانم گشنشه ....
و اخمی به پدر مبینا کرد و اومد به طرفم ...
از حرفی که زد شوکه شدم ... علی چه احساسی پیدا کرده بود که این حرف رو زد ...
زیر چشمی نگاهی به جناب وکیل انداختم ... پوزخندی رو لباش بود ... اگه دست خودم بود حتماً لباش رو به هم می دوختم تا دیگه اون پوزخند مسخره رو ... روی لباش نبینم ...
قدرشناسانه به علی نگاهی انداختم ... و بشقاب رو ازش گرفتم ....
من – ممنون پسرم ...
با گفتن این جمله می خواستم جواب مامان گفتن علی رو بدم .... اگرچه که تا به حال بهم نگفته بود ... اگرچه که می دونستم من رو مامان خودش نمی دونه .. چون مادرش رو به خوبی به یادداشت ... و حق داشت نتونه به این راحتی کلمه ی مامان رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به کسی بگه ... با این حال ... نتونستم جوابی به حرفش ندم ... نتونستم حس حمایتش رو .. که می خواست به طرف مقابلش – که پدر مبینا بود – و بگه که با تموم بچه گیش مراقب منه .. رو بی جواب بذارم .....

سرم رو گرم کردم به غذا دادن به رادین ... که با دیدن بشقاب پر از غذا ... از گشنگی هول می زد ... ولی گوش هام رو متمرکز کرده بودم رو حرفای مبینا و بهار ...

مبینا – خاله من برم اجازه بگیرم .... بعد میام پیشتون ...

بهار – باشه .. برو ....

مبینا – بابا ... اجازه می دی برم پیش خاله شکیبا شام بخورم ؟ ....

نمی دیدمشون ... ولی یه جورایی مطمئن بودم جناب وکیل اخم کرده ...

مقدم – نه ... مامان هما و عمه گلشید منتظرتن ... بعد از شام میارمت ...

خیلی محکم و جدی این حرف رو گفت ... قاطعیتی تو لحن بیانش بود که هر کسی رو وادار می کرد به قبول کردن حرفش .... واقعاً وکیل بودن برازنده ش بود .....

مبینا باشه ای گفت .. و با صدای بلند رو به ما گفت ...

مبینا – من می رم ... ولی زود میام ...

سرم رو بلند کردم .... از اینکه به مبینا اجازه نداد بیاد پیش ما حسابی لجم گرفته بود ...

با اینکه می دونستم جوابی که می خوام بدم کمی بچه گانه ست ... و برای مردی با اون سن ... که یه بچه ی هفت ساله هم داشت... این حرفم کمی لوسه .... و به خاطر شغلش ... مسلماً بلد بود جواب هر حرفی رو بده ... من هم بلند گفتم ...

من – نگران نباش مبینا جان ... امشب هم نشد .. فردا می بینیمت ...

اشاره به فردا که جمعه بود ، داشتم ... اون شب نمی ذاشت مبینا کنار ما باشه ... جمعه رو می خواست چیکار کنه ... خودش گفته بود محبتای انسان دوستانمهون باشه برای جمعه ...

حرفم باعث شد برگرده و نگاه کنه ... با یه لبخند محو .. که قابل تشخیص بود .... و بعد تبدیل شد به یه پوزخند ..

تا آخر شب خبری از مبینا نشد .... و این قابل حدس بود .... با رفتاری که از پدرش تو همون برخورد اول دیدم ... این نیومدن توجیه می شد ...

فقط زمانی که مهمونی به پایان رسید ... اومد و خداحافظی کرد .... پدرش هم دورتر ایستاد ... و از همونجا با تکون دادن سرش خداحافظی کرد ... با همون فرم خشک و جدی .... من هم به همون صورت .. با تکون دادن سرم جواب خداحافظیش رو دادم ...

برای اون همه غرور و تکبرش دلیلی جز خود برتر بینی نمی دیدم ... هر چقدر از رفتارش بدم اومده بود و حرفاش ... با این حال نمی تونستم به هیچ طریقی از ذهنم خارجش کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اومده بود گوشه ی ذهنم برای خودش خونه ای ساخته بود و بیرون کردنش از اون قسمت کاملاً خارج از توان من بود .... ببدون اینکه بخوام .. ذهنم رو درگیر خودش کرده بود ... و ترسی ناشناخته از برخورد های آینده مون به وجودم انداخته بود .... ذهن درگیر و خسته ی من از اون همه فکر و خیال ... و مسئولیت .. دیگه گنجایش فکر به مقدم و حرفاش رو نداشت ... و به همین خاطر دیدار دوباره و شنیدن حرفای آزار دهنده ش برام سخت بود ...

وقت خداحافظی ... وقتی آقا نادر و افسر جون در حال بدرقه ی ما بودن .. مخصوصاً با آقا نادر هم قدم شدم و بحث وکالت مقدم رو پیش کشیدم شاید بتونم آدم دیگه ی رو جایگزین مقدم کنم ...

من – ببخشید آقا نادر ... می خواستم بپرسم شخص دیگه ای غیر از آقای مقدم هست که وکالت ما رو قبول کنه ؟ ..

آقا نادر نیم نگاهی بهم انداخت ...

نادر – چطور ؟ .. چیزی شده ؟ ...

دلم نمی خواست حرفای مقدم رو براش بگم ... و همینطور اینکه آشنایی ما جایی غیر از خونه شون بوده ... نمی خواستم فکر دیگه ای کنه ... با موقعیتی که داشتم .. اینکه یه جورایی بزرگتر سه نفر دیگه به حساب میومدم .. دلم می خواست جلوی هرگونه فکر و حرفی که درباره م زده می شد رو بگیرم ...

چند ثانیه ای مکث کردم تا بتونم واژه ها رو برای جواب دادن ... کنار هم بچینم و حرفی بزنم که نه توهین به مقدم باشه و نه دلیل بچه گانه ...

من – راستش .. احساس می کنم ایشون تو رو در بایستی گیر و وکالت ما رو قبول کردن ...

آقا نادر لبخندی زد ... و جواب داد ...

نادر – چیزی بهت گفته که اینجوری فکر می کنی ؟ ...

و بعد بدون اینکه صبر کنه تا جوابی بهش بدم ادامه داد ...

نادر – کلاً میونه ی خوبی با خانومای مجرد نداره ... البته اینجوری نبود ... از وقتی همسرش رو از دست داد .. اینجوری شد ... چون از همون اول خونواده ش بهش فشار می آوردن که ازدواج کنه .. و هر دختر یا زن مجردی که می دیدن بهش پیشنهاد می دادن ... نمی خواد ازدواج کنه ...

سرش رو تکونی داد ...

نادر – می گه این آرامشی که الان داره رو دوست داره .... من با این حرفش موافق نیستم ... باید به فکر دخترش هم باشه ... اون به مادر احتیاج داره ...

نگاهی به من کرد که غرق در حرفاش بودم ...

نادر – کاری به رفتار خشکش نداشته باش .... تو کارش خبره ست ... همین که بفهمه تهدیدی برای زندگیش نداری نرم می شه ... اگر هم نخواد وکیلت باشه خیلی رک به خودت یا به من می گه ... اصولاً آدم رکیه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزدم ... یعنی حرفی نداشتم که بزنم ... غیر مستقیم گفت که با اخلاق گندش بسازم ... و فکر یه وکیل دیگه رو از سرم بیرون کنم ... چاره ای نداشتم ... نه یه وکیل دیگه ای می شناختم ... و نه اینکه اونقدرها پول داشتم که بخوام به یه وکیل دیگه بدم ... چون می دونستم مقدم به خاطر آقا نادر تو حق الوکاله ش بهم تخفیف می ده ...

یه هفته گذشت از مهمونی خونه ی افسر جون و آقا نادر ...

همون شب تصمیم گرفتم که با چند روز تأخیر برم دفتر مقدم ... و زمانی این تصمیم بیشتر در من قوت گرفت که روز جمعه ی بعد از مهمونی ... با اینکه دو ساعتی بهشت زهرا بودیم ... ولی مقدم .. مبینا رو نیورد ... و ما هم نتونستیم ببینیمش ..

این کارش نشون می داد که دوست نداره مبینا به هیچ عنوان با ما باشه ... و من چقدر اون جمعه چشم به راهشون بودم .... طوری که بهار کاملاً متوجه شد و ازم توضیح خواست ... و من مجبور شدم تموم حرفای مقدم و اقا نادر رو براش بگم ...

بهار هم ناراحت شد ... مثل من بهش برخورد ... چون محبت خالصانه ی ما به مبینا .. برچسب حس انسان دوستانه خورده بود ... همراه با تمسخر ....

پنجشنبه به دفترش زنگ زدم .. و منشیش که یه مرد بود .. بهم گفت که شنبه ساعت ده دفترش باشم ...

شنبه صبح وقتی بهار و علی رو راهی کردم ... لباس های رادین رو تنش کردم و خودم هم حاضر شدم .... ساده ی ساده .... نه آرایشی ... و نه لباسی که بخواد جلب توجه کنه ... می خواستم بهش نشون بدم اصلاً نمی خوام جلب توجه کنم ... یا خودم رو براش به معرض نمایش بذارم ....

وارد دفترش که شدم .. توسط منشیش که مرد جوانی بود به اتاقش راهنمایی شدم ...

با ورودم .. به حالت احترام از روی صندلیش بلند شد ...تو محیط کارش پر جذبه تر به نظر می رسید .. یا شاید من اینطور فکر کردم ... همون چهره ی خشک و جدی رو داشت .. منم سعی کردم هیچ لبخندی مبنی بر آشنایی بیشتر رو لبم نداشته باشم ... سلام کردم ... بعد از دادن جواب سلامم .. با اشاره ی دست دعوتم کرد به نشستن ...

همین که رو صندلی نشستم .. بدون مقدمه گفت ..

مقدم – چقدر زود اومدین .. چهارشنبه وقت دادگاهتونه ... و شما تازه یادتون اومده بیاین دفتر وکیلتون ..

طعنه ی کلامش با اینکه با لحن آرومی گفته شد ولی سنگین بود ... دست خودم بود گردنش رو با گیوتین می زدم تا دیگه هوس نکنه بهم طعنه بزنه ...

با حرص جوابش رو دادم ...

من – چون دوست ندارین من رو ببینین ... گفتم دیرتر بیام که نیاز نباشه برای ندیدنم خودتون رو قایم کنین ...

با این حرفم .. ابرویی بالا انداخت .. و پوزخندی نشست روی لباش ...

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد ...

پوزخندش رو جمع کرد و با همون لحن خشک که کمی تند شده بود جوابم رو داد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدم – می تونم جوابی بهت بدم که حرف زدن یادت بره ... چه برسه به این طور جواب دادن ... ولی احترامت رو نگه می دارم ...

از لحنش و حرفی که زد .. عصبانی شدم ... اصلاً حوصله نداشتم بشینم و به حرفای توهین آمیزش گوش کنم ...

رادین رو بغل کردم و بلند شدم ایستادم ...

من – ما نمی تونیم دو کلمه حرف با هم بزنیم .. پس ادامه ی این راه و این وکالت به ترکستانه ... بهتره همین الان با آقای خاشعی تماس بگیرین و خودتون رو از شر وکالت من راحت کنین ...

اخماش در هم رفت ... با لحنی که تند تر از قبل بود جوابم رو داد ...

مقدم – مطمئن باشین اگر قول نداده بودم همین الان این کار رو می کردم ... ولی عادت ندارم بزنم زیر قولم ... به آقای خاشعی قول دادم براتون هر کاری می تونم بکنم .. پس تا آخرش هستم .. شما هم بهتره به جای بچه بازی بشینید و جواب سوالاتم رو بدین ...

مونده بودم برم یا بشینم ... تردید بدی بود .. کارم دستش گیر بود ... و از طرفی تحمل حرفاش ! ...

تو فکر بودم که چیکار کنم ... که با صداش برگشتم به سمتش ...

مقدم – بهتر بود اول سعی کنین بزرگ شین و رفتار معقول رو یاد بگیرین .. بعد تقاضای حضانت دو تا بچه رو داشته باشین ... شما احتیاج دارین یکی بهتون یاد بده چطوری رفتار کنین ... واقعاً هنوز بچه هستین ... در مقابل من یادتون باشه درست رفتار کنین .. چون من از رفتار بچه گانه خوشم نمیاد ...

با این حرفش دیکه از کوره در رفتم ... رادین رو گذاشتم رو زمین ... که کنار میز ایستاد ..

با قدم های محکم رفتم طرف میز مقدم ... دستم رو محکم کوبیدم رو میزش ... و سرم رو بردم جلو ...و با خشم زل زدم تو چشماش و گفتم ...

من – پس بهتره مراقب حرف زدنتون باشین ... چون از این بچه هر کاری بر میاد آقای بزرگ .. وکیل پایه یک دادگستری ... بلند شد .... اخم بدی نشسته بود رو صورتش ... سرش رو اورد جلو ... نزدیکِ نزدیک ... تو یه سانتی صورتم ... تقریباً غرید ...

مقدم – برو بشین سر جات و جواب سوالاتم رو بده .... در ضمن خانوم کوچولو .. محض اطلاعت .. من سی و نه سالمه و بلدم چه جوری بچه هایی مثل تو رو سر جاشون بشونم ... اگه حضانت اون بچه ای که اونجا ایستاده رو می خوای ... دست از بچه بازی بردار ....

وا دادم ....

خیلی راحت وا دادم ...

نه به خاطر حرفش ... یا خشمش ...

به خاطر بوی خوش ادکلنش که داشت مدهوشم می کرد ...

به خاطر هرم گرم نفس هاش که رو پوست صورتم نشست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر نزدیکی بیش از اندازه ش که من با هیچ مردی .. حتی مهرشاد تجربه ش نکرده بودم ...
راست می گفت بچه بودم ... بچه بودم که با این چیز ها وا دادم و برگشتم و نشستم رو صندلی و رادین رو گرفتم بغلم .. و منتظر شدم تا سوالاتش رو بپرسه .....
جواب تک تک سوالاتش رو دادم ... آروم .. با کمی بغض ... و بدون اینکه نگاش کنم ....
دلگیر بودم و شکست خورده .... از دست خودم کفری بودم ... با یه بوی خوش ادکلنش نتونستم خودم رو نگه دارم ... نتونستم رو موضع خودم پا فشاری کنم .... چرا انقدر بچه بودم ؟ ....
سوالاتش که تموم شد خیلی راحت .. انگار که حضورم باید منوط باشه به خواستش .. گفت ..
مقدم – دیگه سوالی نمونده ... می تونید برید .....
برگشتم و نگاش کردم ... سرش پایین بود و مشغول بررسی پوشه ای که جلوش .. روی میز باز بود ...
نه به بلند شدنم اهمیت داد و نه به حرکاتم ....
کمی خیره نگاهش کردم ... از دستش حرص می خوردم .... از اون اهمیتی که بهم نمی داد .. شاکی بودم ....
با این همه .. کیفم رو برداشتم و رادینی که به زور کیک و آبمیوه ساکت نگه داشته بودمش .. رو بغل کردم ... و راه افتادم سمت در ...
نزدیک در بودم که با صداش میخکوب شدم ... اینبار تمسخری تو صداش نبود ...
مقدم – می خواید برسونمتون ؟ ...
برگشتم و نگاش کردم ....
هنوز سرش به برگه های جلوش گرم بود ... انگار حرفش رو در همون حالت گفته بود ...
باز حس سرکشم داشت زبونه می کشید .... کاش می تونستم یه بلایی سرش بیارم تا کمی .. فقط کمی آروم بشم ...
وقتی سکوتم رو دید .. سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام ... با همون نگاه سرد و خالی از هر حسی ... منتظر جوابم بود ....
رادین رو محکمتر گرفتم و جوابش رو دادم ...
من – بهتره شما به کارتون برسین ...
پشت کردم و از اتاقش خارج شدم ... نه ایستادم تا باز به هوای جواب دادن بهم توهین کنه ...
کنار خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم ....
سرِ ظهر بود و تعداد ماشین ها کم ... تک و توک ماشینی رد می شد که یا تاکسی نبود .. و یا اگر هم تاکسی بود با گفتن مسیرم راهش رو می گرفت و می رفت ....
رادین خسته شده بود و بهانه گیری می کرد .... شروع کردم به تکون دادنش .... در همون حین هم به ساعت دستم نگاهی انداختم .... یک ربعی می شد که گوشه ی خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بوق ماشینی سر بلند کردم ...

یه زانتیای نقره ای .... نزدیکم ایستاد ...

اخمی کردم ... می خواستم از کنارش رد بشم .... که با خم شدن راننده ش به سمت پنجره ی سمت من ... ابروهام به حالت تعجب رفت بالا ....

مقدم بود .... شیشه رو داد پایین ...

مقدم – سوار شین برسونمتون ....

اخمی کردم ...

من – ممنون .... نیازی نیست زحمت بکشین ...

باز هم پوزخندی زد ..

مقدم – دست از لجبازی بچه گانه بردارین ... سوارشین ... اینجا ماشین گیر نمی آد ...

راست می گفت ... تو یه ربعی که ایستادم به این نتیجه رسیدم .... رادین هم خسته شده بود و بهونه گیری می کرد .... به حدی که به گریه افتاده بود ...

از سر اجبار ... سوار شدم ...

نشستم جلو و رادین رو هم روی پام نشوندم .... نه نگاش کردم و نه حتی یه تشکری گفتم ... خیره شدم به رو به روم ....

شاید بی ادبی بود ... ولی از دستش ناراحت بودم ... نه می خواستم جلوش کم بیارم ... و نه می خواستم با حرف زدنم جرقه ی یه بحث دیگه رو بزنم ..... پس بهترین کار سکوت بود ....

چند ثانیه ای بود که نشسته بودم تو ماشین ولی راه نیوفتاده بود .... زیر چشمی نگاهش کردم ...

داشت نگام می کرد .... انگار متوجه نگاه زیر چشمیم شد که با ژست خاصی دست گذاشت رو دنده ... و جا به جاش کرد و راه افتاد ....

در تموم طول مسیر هر دو ساکت بودیم .... تنها یه بار آدرس پرسید .. و منم جواب دادم ... رادین هم از همون اول خوابش برد .... طفلی بچه خسته بود ...

به سر خیابون که رسیدیم .. سریع گفتم ..

من – ممنون .. همینجا پیاده می شم ....

بدون اینکه تعارفی کنه که تا دم در خونه می رسونتم ... ترمز کرد ...

ست بردم سمت دستگیره ی در .. که صدام کرد ..

مقدم – خانوم کامیاب ؟ ....

برگشتم و نگاهش کردم ...

نگاهش رو از صورتم گرفت و دوخت به رو به روش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدم – من الان از زندگیم راضیم ... نه اینکه کمبودی ندارم ... نه ... درسته که همسرم ....

مکث کوتاهی کرد ...

مقدم – ولی الان از آرامشی که تو زندگیمه راضیم ... دلم نمی خواد هیچ کس و هیچ چیز این آرامش رو به هم بزنه ...

برگشت و دوباره نگاهم کرد ...

مقدم – اگر کسی ازتون خواست که ...

باز هم مکث کرد ... انگار تو گفتنش تردید داشت ...

ولی ادامه داد ...

مقدم – خواست که بیشتر به من نزدیک بشین ... قبول نکنین ....

اولش موندم که منظورش چیه ... بیشتر نزدیکش شم ؟ ... منظورش نمی تونست نزدیک شدن ساده باشه ....

یه لحظه حرف آقا نادر تو ذهنم زنگ زد ... " که مقدم نمی خواد ازدواج کنه " .... احتمالاً منظورش همون ازدواج بود ....

سری تکون دادم ...

من – دچار توهم شدید ... کسی نمی خواد ....

پرید وسط حرفم ....

مقدم – مطمئنم آقای خاشعی با منظور وکالت شما رو به من داده ... وگرنه اونقدر ها هم سرش شلوغ نیست ... خونواده های ما خیلی وقته با هم دوست هستن ... ما همدیگه رو به خوبی می شناسیم ... می تونم حدس بزنم چی تو فکرش می گذره ...

نفسم رو با صدا دادم بیرون ... خیلی اعتماد به نفس داشت که فکر می کرد .. هر کسی راحت قبول می کنه بهش نزدیک بشه ... از خودراضی بود ... و متکبر ...

با اینکه از حرفش خوشم نیومد .. ولی سریع جواب دادم ..

من – از اون بابت خیالتون راحت باشه .. و ممنون که من رو رسوندین ...

سری تکون داد و من سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ..

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم وارد کوچه شدم .... و صدای ماشینش رو شنیدم که انگار می خواست دور بزنه .....

آروم و سلانه سلانه قدم بر می داشتم .... سرم پایین بود و تو حال خودم بودم ...

داشتم به حرفای مقدم فکر می کردم ... به اینکه من رو تهدیدی می دونست برای آرامش زندگیش .... ولی نمی تونستم دلیل موجهی پیدا کنم برای این تفکرش ... چون من کاری نکرده بودم که بخواد همچین فکری کنه ....

همونجور که با طمأنینه قدم بر می داشتم .. شونه م با چیزی برخورد کرد .... انگار کسی عمداً بزنه به شونه م ....

برگشتم و چشم تو چشم شدم با بابک ... بابک صمدی ....

همون کسی که یه بار به خواستگاریش جواب رد دادم ... و یه بار هم به کمک پدرم شَرِش از سرم کنده شده بود ..... کلاً معضل کوچه ی ما همین بابک بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش برق از سرم پرید .... دفعه ی قبل با اومدن همسایمون از دستش فرار کرده بودم ... ولی این بار ...
کل کوچه رو نگاه کردم ... هیچ کس نبود ....
باز نگاه کردم شاید محض رضای خدا .. یکی .. یه آدمی درِ خونه ش رو باز کنه و بشه فرشته ی نجات من ... ولی ! ....
نگاهی به بابک انداختم که داشت به بدترین وجه ممکن براندازم می کرد ....
لبخند زشتی زد ... که چندشم شد ... هر کاری می کردم هم از این بشر خوشم نمی اومد ....
نزدیک تر شد ... منم یه قدم رفتم عقب .... گرچه که قدم مورچه ای من کجا و قدم فیلیِ اون کجا ...
نگاهش مثل چند ماه پیش نبود .. یه جور گستاخی تو نگاهش موج می زد .. یه جور بی پروایی .....
صورتش رو آورد جلو .... شروع کرد به حرف زدن ... و با هر کلمه چهره ش می رفت تو هم .... بیشتر و بیشتر .....
بابک – می دونی چند ساعته منتظرتم که بیای ؟ .... ننه بابات نیستن افسارت رو بگیرن دستشون .. من که هستم ! .... سرِ خود شدی ! .... با هرکی بخوای می ری .. با یکی دیگه بر می گردی ... فکر نکن بی خیالت شدم ... منتظر بودم یه کم حالت بیاد سر جاش که می بینم اومده .... فردا ، پس فردا مامانم رو می فرستم خونتون ... دیگه ناز نمی کنی که اعصاب ناز کردنت رو ندارم ... قرار مدار عروسی رو می ذاری ....
با انگشت اشاره کرد به رادین که تو بغلم بود و سرش رو شونه م بود ..
بابک – این دوتا توله ای که شنیدم شدی مادرشون رو هم می فرستی پرورشگاهی .. جایی ... من حوصله ی زر زر توله ی یکی دیگه رو ندارم ... فهمیدی ؟ ...
فهمیدی رو چنان بلند گفت که از ترسم یه قدم دیگه رفتم عقب ....
انقدر حضورش یک دفعه ای و دور از ذهنِ درگیر من بود .... که تمرکزی نداشتم برای ردیف کردن واژه ها و دادن جواب گستاخیاش ...
و ترسیدم ... از نوع نگاهش ... از اجباری که تو حرفاش بود ... از اینکه دیگه پدری نداشتم که به پشتوانه ش برای بابک شاخ و شونه بکشم ...
می دونست بی پشت و پناهم ... می دونست که دیگه کسی نیست تا جلوش مثل یه کوه وایسه .. به همین خاطر زور می گفت ... زور می گفت و می دونست که دیگه ریسمانی ندارم تا بهش چنگ بزنم ...
انگار ترسم رو تو چشمام دید که دوباره همون لبخند زشت رو لباش ظاهر شد ....
اومد نزدیک تر ... می خواستم باز هم برم عقب تر که دسته ی کیفم که رو شونه م بود .. رو گرفت و کشید ... من هم با کیفم کشیده شدم طرفش ...
اخم کردم ... می خواستم جیغ بکشم ... که با انگشت اشاره ش رو گذاشت رو بینی ش ..
بابک – هیش ! ... صدات در بیاد می زنم تو دهنت ....

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقاحتش تعجب کردم ... تا همین چند ماه پیش که خونواده م زنده بودن که خودش رو مؤدب نشون می داد ! .... ولی حالا ... انگار زلزله ای که زده بود به ریشه ی خونواده م ... ادب این بشر رو هم زیر و رو کرده بود ....

نگاهش کشیده شد سمت لبام .....

مغزم شروع کرد به فرمان ... به جیغ زدن ولو اینکه کتک بخورم ....

دهنم رو باز کردم ...

ولی قبل از اینکه صوتی از گلوم خارج بشه ... یکی از پشت رادین رو ازم گرفت ....

دستی گوشه ی آستین مانتوم رو کشید ....

– بریم ... من می رسونمت ...

برگشتم ... مقدم بود ...

نزدیک بود از خوشحالی دیدنش .. بپرم و بغلش کنم ... فرشته شد برام .. فرشته ی نجات ..

با دیدنش .. اون همه ترس پر کشید و رفت .... شیر شدم به یمن حضورش ...

اخم بدی کرده بود ... صورت خشک و جدیش .. با اون اخم پر ابهت تر به نظر می رسید .... تو چشماش انگار طوفانی به پا بود ....

خشم شعله می کشید از چشمای سیاهش ....

آستینم رو کشید و من رو همراه خودش کرد ....

با صدای و لحن بد بابک ایستاد .. که من هم ایستادم ...

بابک – اوی ! .... کجا ؟ ... صبر کن برسی بعد لیسش بزن ... تنها خوری نداره ... یه شب تو .. یه شب من ...

از حرفایی که زد یه لحظه نفسم بند اومد ... خیلی گستاخ بود و داشت به بدترین صورت راجع به من حرف می زد ...

نگاهم افتاد به مقدم ... از عصبانیت فکش منقبض شده بود ... احساس کردم داره دندوناش رو .. روی هم فشار می ده ...

از بین دندوناش غرید ...

مقدم – خفه می شی یا خفه ت کنم ؟ ...

بابک – سگ کی باشی ؟ ...

یه دفعه مقدم آستینم رو ول کرد .. و رادین رو داد بهم ....

رفت سمت بابک ... با دستش ... بین فک و گردنش رو گرفت ... و فشار داد ... با فشاری که داد بابک رو عقب روند و چسبوند به دیوار ....

نفهمیدم زور مقدم زیاد بود ... یا بابک با اون هیکل طبل تو خالی .. که چشماش از تعجب کاری که مقدم کرد داشت از حدقه بیرون می زد ...

مقدم – چی گفتی ؟ ... کافیه یه بار دیگه حرفت رو تکرار کنی تا فکت رو جا به جا کنم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد بدون اینکه برگرده سمت من گفت ...

مقدم – تو برو خونه ....

پاهام به زمین قفل شده بود .. و نگاهشون می کردم .... دست خودم نبود ... تا اون موقع ندیده بودم به خاطرم دو نفر دعوا کنن ... چه برسه که بخوان اون صحنه رو جلوی چشمام به وجود بیارن ....

بابک اومد حرفی بزنه که مقدم دهنش رو برد کنار گوشش ... و چیزی گفت ... انقدر آروم که نتونستم بشنوم ...

ولی از چشمای ترسیده ی بابک می شد فهمید که مقدم چی گفته ... وکیل بود .. و به قول خودش می دونست چه جوری دیگران رو سر جاشون بشونه ....

زل زده بود تو چشمای بابک ... انگار می خواست تأثیر حرفش رو تو چشماش ببینه ...

تو همون حالت بلند تر از قبل ... و با حرص گفت ...

مقدم – مگه نگفتم برو خونه ....

تو اون موقعیت از حرفش خنده م گرفت ... می خواستم بهش بگم . مگه پشت سرت هم چشم داره که بدون اینکه برگردی و ببینی .. فهمیدی هنوز نرفتم ...

ولی خنده م رو قورت دادم و باز همونجا ایستادم ... می خواستم ببینم چی می گن و کار به کجا می کشه .. که تو یه حرکت .. همونجور که فک بابک تو دستش بود برگشت و نگاه بدی بهم انداخت ... از اون نگاه هایی که به آدم این حس دست می داد که طرف تو اولین فرصت تیکه تیکه ت می کنه .

نگاهش برام هشدار بود ...

از ترس نگاهش .. و حالت صورتش .. دو قدم عقب عقب رفتم ... بعد هم مثل دخترای خوب سرم انداختم پایین و کامل چرخیدم و راه خونه رو در پیش گرفتم ....

به در خونه که رسیدم کلید رو از کیفم در آوردم .... می خواستم کلید رو بندازم تو قفل در که از دستم کشیده شد ...

سرم رو چرخوندم ... مقدم بود .... با همون اخمای در هم ... کلید رو انداخت تو قفل و در رو باز کرد ...

ایستاد من وارد بشم ... بعد خودش پشت سرم وارد شد ...

از ترسش حتی نتونستم یه نگاهی بندازم ببینم بابک در چه حاله ... با سرِ پایین وارد حیاط آپارتمان شدم ... و خودم رو اماده کردم برای شنیدن حرفاش ...

در رو که بست .. شروع کرد ..

مقدم – وقتی می گم برو یعنی برو ... چرا ایستاده بودی همونجا ؟ ...

سریع برگشتم و رو به روش ایستادم ...

صورت خشک و جدیش یه پارچه عصبانیت بود ....

اخمش هم ترسناک بود و هم دلهره آور ....

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسی که از اخمش به دلم افتاد برابری می کرد با هراس از تفکر کاری که بابک می خواست انجام بده ....

از حالت صورتش دلم لرزید .... و دست و پام رو گم کردم ...

با تته پته جواب دادم ...

من – می خواستم ... امم ... می خواستم ..

پرید وسط حرفم و با عصبانیت بیشتر گفت ..

مقدم – می خواستی تماشا کنی ؟ ... چی رو ؟ ...

انگشت اشاره ش رو آورد بالا و گرفت سمت من ...

مقدم – همیشه برای انجام کارهای بزرگ باید به اندازه ی همون کار ... بزرگ فکر کنی ... می خوای مادر باشی ... باید مثل یه مادر فکر کنی ... وقتی می دونی حیات سه تا آدم دیگه به تو بسته شده ... اولین اصل اینه که از خودت و جونت مراقبت کنی ... نه اینکه مثل چی وایسی تا اون پسره ی ...

یه لحظه مکث کرد .... دوباره ادامه داد ...

مقدم – از این به بعد با تاکسی تلفنی رفت و آمد کن .... اگر هم دوباره مزاحمت شد سریع به من خبر بده ... هر جا باشم خودم رو می رسونم ....

فقط تونستم سری به معنای تأیید حرفاش تکون بدم ....

هنوز اخماش تو هم بود ... نگاهش رو به باغچه ی کوچیک حیاط دوخته بود ....

بعد از چند ثانیه نگاهش رو دوخت به منی که بلاتکلیف همونجور ایستاده بودم ...

مقدم – شماره ت رو بگو تا بزنم تو گوشیم ...

شماره رو گفتم ....

صدای زنگ گوشیم از تو جیبم بلند شد ... همیشه عادت داشتم گوشیم رو مب ذاشتم تو جیب لباسم ... نمی دونم چرا .. ولی بهم احساس امنیت می داد ....

دستم رو بردم سمت جیبم که صدای زنگش قطع شد ..

نگاهی بهم انداخت ...

مقدم – من زنگ زدم به گوشیت .... شماره رو داشته باش ... کاری برات پیش اومد خبرم کن ...

باز هم سری تکون دادم ... و آروم گفتم ...

من – ممنون ....

حرکت کوتاهی به سرش داد ...

مقدم – مواظب خودت باش ....

و رفت ... و نتونستم بپرسم چطور شد که اومد کمکم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

و من مسخ شده از رفتارش تو حیاط موندم .....
با اون صورت خشک و جدیش .. قلب مهربونی داشت .... از این فکر لبخندی زدم و وارد راهروی آپارتمان شدم .....
چند روز بعد از دادگاه حضانت رادین ... مصادف بود با سی آذر ... تولد بهار ... و اول دی .. تولد علی ....
با زیرکی مقدم ... با همون یه جلسه ی دادگاه ... حضانت رادین به من داده شد .... و من رسماً شدم مادر دو تا بچه ... بچه هایی که از خودم نبودن .. ولی مثل جونم دوسشون داشتم ....
می دونستم با نزدیک شدن به روز اول دی ... علی بیشتر از قبل یاد پدر و مادرش میوفته ....
هر سال شب یلدا .. چون عمه شهناز و آقای بهرامی ... پدر و مادر علی ... نمی تونستن بیان تهران ... یلدا رو با خونواده ی آقای بهرامی می گذرندن و برای علی تولد می گرفتن ...
نمی خواستم برای اولین سال نبودشون .. علی بیشتر افسرده بشه ... باید مثل یه مادر مراقب روحیات پسرم می بودم ...
از طرفی می خواستم بهار رو هم خوشحال کنم ... دختر عمویی که حالا شده بود خواهرم ... دوستم ... همراه و همپای روزهای سخت زندگیم ...
برای شب یلدا ... از خاله خواستم که بیان خونه ی ما ... یه کیک هم گرفتم ..
از صبحش برف می بارید .... و زمین رو سفید پوش کرده بود ....
عصر چهارتایی رفتیم برف بازی .... بعد از چند وقت ... همگی از ته دل می خندیدیم .... آدم برفی درست کردیم ... گلوله های برفی درست کردیم و زدیم به همدیگه .... برف ریختیم تو لباسای هم ... خلاصه که بی خیال دنیا شدیم ... بی خیال درد و غصه هامون .... بی خیال هر چی که باعث می شد یادمون بیاد چی به سرمون اومده بود تموم مدت مواظب بودم تا رادین لیز نخوره .... یا اتفاقی برای علی نیوفته ... نمی خواستم تو امتحاناتش دست و پاش بشکنه ...
مراقب بهار بودم که چون سرمایی بود ... زیاد برف تو لباسش نریزم که سرما بخوره ...
وقتی برف بازیمون تموم شد ... رفتم خونه و شیرکاکائو درست کردم ... و با کیک بردم تو حیاط ... تو اون سرما خوردن شیرکاکائوی داغ خیلی می چسبید ...
رادین از دیدن اون لیوانای شیرکاکائو که ازشون بخار بلند می شد ... ذوق کرده بود و برای خوردنشون هول می زد ....
با عشق نشستم و جرعه جرعه .. شیرکاکائویی رو که با فوت کردن .. کمی خنکش کرده بودم .. رو بهش می دادم .... به پسرم ....
لبخنداش برام معنی زندگی بود ... یا شاید خود زندگی .... تازه می تونستم احساس مادرا رو حس کنم .... وقتی لبخند بچه هاشون رو می دیدن .... حس قشنگی بود ... یه حس قشنگ و فوق العاده ...
یاد مامان و بابا افتادم ... حتماً اونا هم یه روز از دیدن خنده های من و شاهد .. این حس رو داشتن ....
بغض کردم ... ولی نذاشتم با روون شدن اشکام ... اون همه خنده به بچه ها زهر بشه .... گریه رو پس زدم .. و اگر چه سخت بود ولی .. با همون بغض لبخند زدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سخته سرد باشی و گرم لبخند بزنی ... باورکن که سخته .....
یلدای سختی رو شروع کردیم ... با خاله و خاطره و خشایار .....
همه دور هم نشستیم و برای چند دقیقه سکوت کردیم .... اولین سالی بود که تنها بودیم ... هر سال همه ی خونواده خونه یکی جمع بودیم ... همیشه خاله زهره هم با ما بود ... برای همین بهار خاله زهره رو خیلی دوست داشت .. به قول خودش خاله ی من رو بیشتر می دید تا خاله ی خودش رو ....
اولین سالی بود که انقدر بی پناه بودیم ...
اولین سالی بود که خونه انقدر سوت و کور بود ....
اولین سالی بود که صدای خوش عمو وقت خوندن شعر حافظ ... تو خونه طنین انداز نبود ...
اولین سالی بود که بی مادر بودیم و بی پدر ....
تو یه کلام ... اولین یلدای یتیمیمون بود ... اولین .....
اشک خاله که چکید روی گونه ش .... ما هم دیگه نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم ....
خشایار با چشمای قرمز بلند شد و رفت تو اتاق شاهد ... همون اتاقی که حالا مال علی بود ... شاهد رو خیلی دوست داشت ... شاهد براش مثل برادر بزرگتر بود ... الگو بود ... همیشه برای هر کاری با شاهد و بابا مشورت می کرد .... و حالا با نبودشون می تونستم احساسش رو درک کنم ....
خاله نگاهی بهمون انداخت ... دست هاش رو از هم باز کرد ... و با سر اشاره کرد که بریم تو بغلش ....
هر سه پناه بردیم به آغوش خاله ... به اغوشی که اگرچه آغوش مادرامون نبود .. ولی معجزه ای بود برای آروم کردنمون ....

شب یلدای من آغاز شد
نه سرخی انار .. نه لبخند پسته .. و نه شیرینی هندوانه
بی تو یلدا زجرآورترین شب دنیاست
بی من یلدایت مبارک .

بعد از اینکه همگی آروم شدیم .... کیک رو آوردم .... دلمون خون بود ... ولی لبامون می خندید ....
خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است ...
با همون لبخندای تلخ .. عکس گرفتیم .... عکس یادگاری از اولین یلدای تنهایی مون .....
برف همچنان می بارید ... آخر شب ... زنگ زدیم به تاکسی تلفنی تا خاله اینا برن .. ولی به خاطر برف و بوران شدید ... ماشین نداشتن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خیابون هم پرنده پر نمی زد ....

برف سنگین بود ... همه جا سفید پوش شده بود ... بعضی از درختا به خاطر سنگینی برفی که رو شاخه هاشون بود .. خم شده بودن ...

برف تو خیابون یه دست بود و دست نخورده ... انگار ساعتی می شد که هیچ ماشینی رد نشده بود .... احتمالاً هر کس هر جایی بود ... همونجا موندگار شده بود ....

خاله اینا هم به اجبار موندگار شدن ....

خونه سرد بود ... با اینکه همه ی پکیج ها روشن بود .. ولی سرد بود ... پا رو سرامیک های کف خونه که می ذاشتیم ... سرما تا استخونامون نفوذ می کرد ...

لحظه به لحظه سرما بیشتر می شد ... معلوم بود هوای بیرون انقدر سرد هست که روی دمای داخل خونه هم تأثیر گذاشته بود ..

ساعت نزدیک به یازده شب بود که رادیو و تلویزیون ... همه ی مدرسه ها رو برای روز بعد تعطیل کرد ... و امتحانات رو لغو .... از یه طرف خوشحال بودم که علی مدرسه نداره و نیاز نیست توی اون همه برف و بوران ببرمش مدرسه ... و از طرفی نگران بودم که با اون وضع نمی تونستم برم خرید .... یه سری از مواد غذاییمون تموم شده بود ...

تو فکر بودم که خاله نشست کنارم ...

خاله – چیه خاله ؟ ... چرا تو فکری ؟ ...

لبخند کم جونی زدم ...

من – با این برف چه جوری برم خرید خاله ؟ ....

خاله نگاه موشکافانه ای بهم انداخت ...

خاله – مگه کم کثری داری تو خونه ؟ ... پس چرا وقتی پشت تلفن ازت پرسیدم چیزی نمی خوای برات بخرم .. گفتی نه ؟ ...

درمونده به خاله نگاه کردم ..

من – فکر نمی کردم اینجوری بشه ...

خاله – حالا چی کم داری ؟ ...

نفسم رو از حرص فوت کردم بیرون ...

من – روغن نداریم ... شیر ... ماست .. پنیر ... تازه رادین پمپرز نداره ...

خاله سری تکون داد ....

خاله – تا فردا که پمپرز داری ؟ ..

سری به علامت مثبت تکون دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله – خوب ... نگران نباش ... تا فردا هم خدا بزرگه ... حالا هم بلند شو بریم از تو کمد رخت خواباتون یه لحاف بزرگ بیاریم ... یه کرسی کوچولو درست کنیم ... تو این سرما کرسی می چسبه ..

لبخندی زدم ... به یاد گذشته ها .. اون زمانا که مادر بزرگم .. مامان مامانم زنده بود و همیشه تو خونه ش زمستونا کرسی داشت .. و ما هر وقت می رفتیم اونجا .. من زیر کرسی خوابم می برد ...

کرسی ما وسیله ی گرمایی نداشت .. دو تا لحاف بزرگ بود که روی یه چهارپایه ی کوچیک انداخته شد و همه دورتادورش نشستیم و پاهامون رو کردیم زیر لحاف ... چون تو اتاق قدیمی من کرسی رو درست کردیم .... و اونجا کوچیک بود ... خیلی زود گرم شدیم ....

شب رو همونجا زیر کرسی همگی خوابیدیم ... به لطف حضور خاله .. نماز صبحمون هم قضا نشد .. گرچه که بیرون اومدن از اتاق گرم و اون لحاف نرم ... و رفتن و وضو گرفتن خیلی سخت بود ... با این حال خیلی بهمون چسبید ...

صبح خاله زودتر از من بیدار شد و بساط صبحانه رو چید ....

هنوز برف در حال بارش بود .... و ارتفاع برفی که رو زمین نشسته بود چیزی حدود بیست سانتی می شد ... رد ماشین تو کوچه پیدا بود .. معلوم بود تک و توک ماشین رد شده ....

بعد از خوردن صبحانه گوشی خشایار زنگ خورد .... بی توجه بهش داشتیم حرف می زدیم که با صداش سرم رو برگردوندم ..

خشایار – شکیبا تو خونه چی کم داری ؟ ...

متعجب نگاش کردم ..

من – چطور مگه ؟ ..

خشایار همونجور که گوشی کنار گوشش بود جوابم رو داد ..

خشایار – سهراب داره برای خونه شون خرید می کنه ... می گه اگه چیزی می خوایم بگیره بیاره ...

دلم می خواست هر چی کم داریم بگم ... ولی خجالت کشیدم ... درست نبود بخوام یه لیست بلند بالا بدم ... از طرفی چون خشایار ماشین نداشت .. عملاً هیچ کاری از دستش بر نمی اومد ... خودم هم که ماشین نداشتم ...

معلوم هم نبود این برف تا کی ادامه پیدا کنه .. و ز طرفی کی بتونم از خونه برم بیرون ...

درمونده نگاهی به خشایار انداختم ....

من – راضی به زحمتش نیستم ... حالا بعداً خودمون می ریم خرید ...

خشایار چیزی نگفت ... انگار داشت به حرف سهراب گوش می کرد ... بعداز چند لحظه پرسید ..

خشایار – تنهایی سهراب ؟ ...

و بعد از چند ثانیه دوباره گفت ...

خشایار – اِ ... پس به آقای مقدم سلام برسون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنیدن اسم مقدم بی اختیار ابروهام رفت بالا ... معلوم بود زیادی با خونواده ی اقا نادر صمیمیه که با سهراب بیرون بود ... پس اینکه اون روز می گفت آقا نادر رو خوب می شناسه حق داشت ...

باز خشایار رو کرد به من ..

خشایار – سهراب می گه ممکنه نتونیم تا چند روز بریم بیرون ... هر چی می خوای الان بگو تا بخرن بیارن ...

نگاهی به خاله انداختم .. که با تکون دادن سرش اشاره کرد که هر چی نیاز داریم رو بگم ...

رفتم نگاهی به یخچال و فریزر انداختم و هر چی نیاز بود گفتم ... هر چی تو خونه مقدارش کم بود رو هم گفتم .. یه چیزهایی رو هم خاله اضافه کرد ... اما یادم رفت چیزهایی که برای رادین می خواستم رو بگم ...

خوشحال شدم که دیگه نیاز نیست تو اون برف و یخبندون .. برای خرید برم بیرون ... یا نگران تموم شدن مواد غذاییمون باشم ...

تقریباً یه ربع بعد بود که گوشیم زنگ خورد ... و اسم مقدم رو صفحه ش نقش بست ...

متعجب گوشی رو جواب دادم ...

صدای جدیش تو گوشی پیچید ...

سلام کردم ... که جواب داد ...و بعد پرسید ...

مقدم – هر چی برای رادین احتیاج داری بگو تا بخریم ... بهتره برای یه هفته وسیله داشته باشی .

لحنش سرد و خشک بود .. ولی همون لحن سرد با توجه به اینکه حواسش به زندگیم بود .. بی نهایت خوشایندم بود ....

چقدر منِ تازه کار .. منی که تازه مادر شده بودم کم حواس بودم ... و چقدر حواسش جمع بود به احتیاجات زندگیم ....

ته دلم یه حالی شد از اون همه توجه ... حامی خوبی بود .. با اینکه خیلی خشک و رسمی برخورد می کرد .. ولی از اینکه بود .. حضور داشت .. خوشحال بودم ... یه حامی که پشتم بهش گرم شده بود ....

طنین سرد و خشک صداش .. برام آرامش بخش ترین صدا بود ... وقتی می دونستم یه جایی تو ذهنش حضور دارم ... زیاد منتظرش نذاشتم ... و هرچی نیاز بود گفتم ....

نیم ساعت بعد با سهراب اومد ... دستاشون پر از کیسه های خرید بود ....

با خشایار رفتیم کمکشون .... وارد خونه که شدن ... خاله با مهربونی به استقبالشون رفت ...

از بدو ورود و بعد از سلام و احوال پرسی .. رفت سمت پکیج ها ... همه رو کنترل کرد .. هم گرماشون رو و هم پیچ تنظیم حرارتشون رو ..... بعد رفت سمت آبگرمکن ...

کنترلش کرد .... شیر آب رو باز کرد و مقدار گرمای آب رو هم چک کرد ... مثل اینکه می خواست از درست بودن همه چی مطمئن باشه ....

نزدیک خاله اینا که داشتن با سهراب حرف می زدن ، ایستاده بودم .... ولی تموم حواسم پیش مقدم و کاراش بود .....

زیر چشمی خیره شده بودم به حرکاتش و زل زده بودم به صورتش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به پوست گندمیش و چشم ابروی مشکیش ... به مژه های بلند و خوش حالتش ... به ابروهای در هم گره خورده ش .... به جدیت تو نگاهش ...

به صورت بیضی شکلش ... و ته ریشی که داشت ...

حرکات دستای مردونه و بزرگش ... و ... قد بلندش .....

به نظرم زیبا بود .. با اون موهای کوتاهش که به صورت کج شونه شده بود .... و جلوش رو کمی به طرف بالا زده بود ...

همه چیزش مردونه بود و ..... مردونه بود و .... یه لحظه به خودم اومدم ...

اقرار سنگینی بود ... اینکه با خودِ درونیم به این نتیجه برسیم ... که اون مرد خشک و جدی ... با نیشِ همیشگیِ تو کلامش ...

با اون نگاه بی احساسش ... مردونه و جذابه .... سنگین بود .....

کارش که تموم شد .. اومد به طرفم ... کنارم ایستاد ...

مقدم – به چیز دیگه ای احتیاج ندارین ؟ ...

سری تکون دادم ...

من – نه ممنون ...

رو کرد به سمت سهراب ...

مقدم – سهراب کارت تمومه بریم که تو برفا گیر نکنیم ..

سهراب سری تکون داد ...

سهراب – تا شما کفشاتون رو بپوشین منم اومدم ....

مقدم از همه خداحافظی کرد و در جواب تشکر خاله تنها اکتفا کرد به گفتن .. " وظیفه بود " ... و رفت به سمت در ...

همراهش رفتم ... جلوی در پوتین هاش رو پاش کرد و شروع کرد به بستن بندش ...

اولین بار بود با تیپ نیمه اسپرت می دیدمش ... تو هر ملاقاتمون .. بیشتر با کت شلوار بود .. یا بلوز مردونه و شلوار پارچه ای .. ولی همیشه هر چی می پوشید .. قالب تنش بود ... و برازنده ....

چشم دوخته بودم بهش ... داشتم حرفم رو تو دهنم مزه مزه می کردم ... نمی دونستم بپرسم یا نه ... نمی دونستم چه واکنشی نشون می ده ...

مردد بودم و سردر گم ... که در حالی که پاچه شلوارش رو روی پوتینش درست می کرد و سرش پایین بود گفت ..

مقدم – بپرس ...

یه لحظه موندم از کجا فهمید که می خوام چیزی بپرسم ...

بلند شد ایستاد ... و منتظر گفت ..

مقدم – خب ؟ ...

آروم و شمرده شمرده پرسیدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – این هفته .. مبینا رو می برین بهشت زهرا ؟ ....

موشکافانه نگاهم کرد ... انگار می خواست ذهنم رو بخونه ... دستپاچه سرم رو انداختم پایین ... و برای جلوگیری از هر فکری در موردم ... ادامه دادم ..

من – دلم براش تنگ شده ... چند هفته ای هست که ندیدمش ....

و منتظر شدم تا جواب بده ... خیلی طول نداد ... و خشک و جدی گفت ..

مقدم – اگه شما می رین که نه ... نمی برمش ...

با این حرف .. سریع سرم رو بلند کردم و با ناراحتی خیره شدم تو چشماش ...

من – چرا ؟ ..

اخمی کرد ...

مقدم – یه بار گفتم که نمی خوام آرامش زندگیم به هم بخوره ...

دوباره همون حرفی که به نظرم هیچ ربطی به من نداشت ...

من – من همچین قصدی ندارم ...

اخمش بیشتر شد ...

مقدم – مبینا داره وابسته می شه به این دیدارا ... تو این مدت هر هفته یه بهانه می آره یا یه دروغی سر هم می کنه که ببرمش سر مزار مادرش .. ولی در اصل نیتش دیدن شماهاست ... این وابستگیا خوب نیست ... همین چیزا داره آرامش زندگیم رو به هم می زنه ....

اون بچه کمبود یه محبت مادرانه رو حس می کرد .. و پدرش نمی خواست این رو درک کنه ... می خواست همه ی زنای دنیا رو از دخترش دور نگه داره که نکنه به قول خودش آرامش زندگیش به هم بخوره .. و در اصل می خواست اینجوری جلوی حضور یه زن دیگه رو تو زندگیش بگیره ....

ناخودآگاه اخم کردم .. یه لحظه از طرز تفکرش بدم اومد ... اون به خودش فکر می کرد .... نه به دخترش ... این خودخواهی محض بود ... و این باعث شد تلخ بشم ...

من – به نظرم نیاز نبود به فکر من و خونواده م باشین ... وقتی ما باعث به هم خوردن آرامش زندگیتون هستیم ...

جمله ی اخر رو با تمسخر گفتم ...

کمی اومد جلو ... سرش رو بهم نزدیک کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدم – من یه وکیلم و در مقابل موکلم مسئولم .. به خصوص که اون موکل یه دختر باشه مثل مبینای من که هیچی از زندگی و بازیاش ندونه ... و لازم باشه یکی همیشه راهنماییش کنه .. و در ضمن .. سفارش شده ی بهترین دوست و همکار و استادم باشه ....

به من می گفت بچه ؟ ... من رو داشت با مبینای هفت ساله مقایسه می کرد ؟ ... تازه می گفت چون سفارش شده هستم از طرف آقا نادر پس حواسش به من هست ... لجم گرفت ..

با لجبازی جواب دادم ..

من – من بچه نیستم ... نیاز به کمک کسی هم ندارم ... خودم می تونم از پس مشکلاتم بر بیام ...

پوزخندی زد ...

مقدم – جدی ؟ .. مطمئنی نیاز به کسی نداری ؟ ... بسیار خب ... بهتره به جای لج بازی نشون بدی ...

حرصی جواب دادم ...

من – نشون می دم ...

با همون پوزخند سری تکون داد ..

همون لحظه خشایار و سهراب هم بهمون ملحق شدن .... سهراب رو کرد به من ...

سهراب – دیگه چیزی نمی خواین ؟ ..

به زور لبخندی زدم ..

من – نه ممنون ... خیلی لطف کردی ...

سهراب هم لبخندی زد ...

سهراب – کاری نکردیم ...

بعد رو کرد به خشایار ..

سهراب – خشایار یه لیوان آب برام میاری ؟ ...

می خواستم من برم که خشایار نذاشت و خودش راهی آشپزخونه شد ... همین که خشایار ازمون دور شد .. سهراب گفت ..

سهراب – جلوی خشایار نمی شد بگم ...

معلوم بود خشایار رو فرستاده دنبال نخود سیاه ... چهره ی مظلومی به خودش گرفت ..

سهراب – یه خواهش ؟ .. حواستون به خاطره باشه .. نره بیرون به هوای برف بازی .. بعد سرما بخوره ! ..

از حرفش لبخندی زدم ... پس دلش گیر دختر خاله م بود ...

من – نگران نباش .. حواسم بهش هست ...

لبخندی زد ..

سهراب – ممنون ... ببخشید دیگه ... فقط روم می شد به شما بگم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون لبخندی که رو لبام بود جواب دادم ..

من – کار خوبی کردی ....

همون لحظه نگاهم افتاد به مقدم که داشت با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد .. از چی انقدر متعجب بود رو نفهمیدم ...

خشایار با یه لیوان آب برگشت ... و گرفت سمت سهراب ...

سهراب کمی از آب رو خورد و رو کرد به مقدم ...

سهراب – بریم ...

هنوز قدم برنداشته بودن که مقدم انگار یاد چیزی افتاده باشه رو کرد به من ...

مقدم – تا یادم نرفته ... این پسره باز هم تو این برف سر کوچه تون بود ... تنها بیرون نرو ... اگر هم باز کاری کرد خبرم کن ...

منظورش بابک بود ... کلاً علاف کوچه ی ما بابک بود .. وگرنه هیچ آدم عاقلی انقدر بیکار نبود که تو اون برف بره تو کوچه وایسه ..

سری تکون دادم ..

من – باشه .. ممنون ...

خشایار سریع پرسید ..

خشایار – کی ؟ ... کسی مزاحمت شده ..

با بی حوصلگی از شروع این بحث .. و اینکه احتمال دادم تا چند وقت خشایار می خواد به خاطر غیرتی شدن .. رفت و آمدم رو چک کنه ..... جواب دادم ..

من – آره .. بازم این بابک صمدی پاش رو از گلیمش درازتر کرده ...

خشایار اخم کرد ..

خشایار – همونی که بعد از عید اومده بودن خواستگاریت ...

سری تکون دادم به معنای آره ...

خشایار – پس چرا به من نگفتی ؟ ...

قبل از اینکه جوابی بهش بدم .. سهراب سریع گفت ..

سهراب – شما باید بهش جواب منفی داده باشین دیگه نه ؟ .. چون یادمه، شنیدم .. شما قرار بوده با پسر عمه تون ازدواج کنین ...

از حرفش نفس تو سینه م حبس شد ... دلم نمی خواست این حرفا جلوی مقدم گفته بشه ... کسی که من رو به اندازه ی دخترش بچه می دونست ... نمی خواستم این موضوع بشه سوژه ی طعنه های بعدیش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام افتاد به مقدم ... صورتش طوری بود که انگار داشت چیزهای جدیدی کشف می کنه .. ابروهاش بالا رفته بود و یه لبخند محوی رو لبش بود ...

از ناراحتی دستی به پیشونیم کشیدم ... سهراب فهمید ناراحت شدم ... ولی این ناراحتی رو طور دیگه ای برداشت کرد ...

سهراب – ببخشید .. نمی خواستم یاد گذشته بندازمتون ... فکر کنم ناراحتتون کردم ...

کلافه سری تکون دادم ..

من – نه ناراحت نشدم ... گذشته چیزی نیست که بخوام فراموشش کنم ...

نمی دونم مقدم از حالم چه برداشتی کرد که مجال حرف دیگه ای رو به هیچ کدوممون نداد .. و رو کرد به خشایار ..

مقدم – نذارین این چند روز تنها برن بیرون ...

بعد رو کرد به من ...

مقدم – اگر مزاحمتی ایجاد کرد .. خبرم کنین ... می دونم ایندفعه باهاش چیکار کنم ...

باشه ای گفتم ... بعد هم مقدم و سهراب خداحافظی کردن و رفتن. در رو که قفل کردم .. برگشتم و رفتم به سمت خاله اینا ... اولین نفری که تو تررس نگاهم قرار گرفت .. خاطره بود ...

با دیدنش یاد حرف سهراب افتادم و دلدادگیش ... بی اختیار لبخندی زدم ... یعنی خاطره هم عاشق بود ؟ ... دقیق شدم تو صورتش .... که داشت از خشایار .. راجع به مقدم و سهراب سوال می کرد ...

خاطره پشت چشمی نازک کرد و گفت ...

خاطره – حالا چی شده بود با هم بودن ...

خشایار بدون اینکه نگاهش کنه .. جواب داد ...

خشایار – مثل اینکه سهراب می خواسته بره بیرون که زنجیر چرخ نداشته .. زنگ زده از مقدم بگیره ... مقدم هم گفته داره می ره بیرون اگه می خواد بره دنبالش که با هم برن .. سهراب هم قبول می کنه ..

خاطره – با اینکه تفاوت سنیشون زیاده ولی خیلی با هم جورن ...

خشایار سری به علامت مثبت تکون داد ...

خاله انگار بخواد حرف خاطره رو ادامه بده گفت ..

خاله – مقدم یه مرد پخته ست ... رفتارش خیلی سنگین و همراه با غرور مردونه ست .. از اون دست مردایی که از موقعیتش سواستفاده نمی کنه ... تو این مدتی که می شناسمش خیلی از رفتارش به دلم نشسته ....

بهار ابرویی بالا انداخت و پرسید ..

بهار – مگه از کی می شناسیدش ؟ ...

خاله پتوی روی رادین رو که خواب بود درست کرد و جواب داد ....

خاله – چند سالی می شه ... بیشتر هم خونه ی افسر و نادر دیدمشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اومدن اسم مقدم یاد حرفاش افتادم ... اینکه نمی خواست بذاره مبینا ما رو ببینه ... برام سخت بود ... اون دختر مو فرفری ... با اون لبخندش اونقدر تو دلم جا داشت که نمی تونستم از دیدنش صرف نظر کنم ...

همونجور که تو فکر بودم .. راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم ... سرم رو گرم کردم به درست کردن غذا ... ولی در اصل تو فکر مقدم بودم ... مردی که با تموم جدیت گفت که دیدار با دخترش باعث برهم خوردن آرامش زندگیش می شه ...

دلم می خواست یه راهی پیدا کنم که بتونم مبینا رو ببینم .. و از طرفی به مقدم ثابت کنم که نمی خوام هیچ دخالتی تو زندگیش کنم .... باید بهش ثابت می کردم که در موردم اشتباه فکر می کنه ...

نگاهی از پنجره ی آشپزخونه به آسمون ابری و گرفته انداختم ... آسمونی که یه دست ابر بود و در حال بارش .. و گلوله های ریز برفی که آسمون رو کرده بود شبیه به یه بوم نقاشی ... پر از سفیدی ...

بی اختیار یاد چهره ی مصمم مقدم افتادم ... از کی انقدر برام مم شده بود که می خواستم بهش ثابت کنم در موردم اشتباه می کنه ؟ ...

چرا برام مهم بود که طرز تفکرش رو در مورد خودم تغییر بدم ... مگه چه اهمیتی داشت در موردم چی فکر می کنه ؟ ..

نمی دونستم ... هیچی نمی دونستم الا اینکه .. دیدنش و بودنش برام یه حس خوب داره ... و حمایتاش ...

و حرف خودم ... اینکه نیازی به حمایتاش ندارم و می خواستم نشون بدم بزرگ شدم ... ولی داشتم ... من به حمایتاش نیاز داشتم ....

دلم حمایت می خواست .. اونم از جنس مردونه ... حمایتی که بهم نشون بده یکی هست که نگرانمه ... اینکه من براش مهمم ... اینکه به فکرمه ...

مردی که دلش برای من باشه ...

با دیدنم تپش قلب بگیره ..

کسی که بتونم خودم رو براش لوس کنم ...

کسی که وقت دلتنگی .. و بی تابی .. به آغوشش پناه ببرم و آروم بشم ...

کسی که بهم بگه " نگران هیچی نباش .. من هستم " ...

دلم مرد می خواست ... مردی که مال من باشه .. قسمت من باشه ... شبش برای من باشه و کارکردن روزش برای تأمین معاش من باشه ....

مردی که گاهی از سرِ نگرانی یا دلتنگی بهم زنگ بزنه و حالم رو بپرسه ...

در یه کلام ... دلم عشق می خواست .. عشقی که گرمم کنه و از این همه سردی نجاتم بده .....

ولی هیهات .. که تنها مردی که داشتم دلم رو خوش می کردم به حمایتاش ... زبون تلخی داشت و موجب آزارم می شد ... من رو بچه می دونست .. و می گفت که من بر هم زن آرامش زندگیش هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

در این دنیای نا هموار
که می بارد به سر آوار
به حال خود مرا نگذار
رهایم کن از این تکرار

با تقه ای که به در اشپزخونه خورد .. از فکر و خیال بیرون اومدم ... برگشتم سمت در .. خشایار بود با سری رو به پایین ..
خشایار – یاالله ...
دستی به سرم کشیدم ... شالم افتاده بود ... سریع درستش کردم و گفتم ..
من – بیا ... کاری داشتی ؟ ...
اومد داخل ... سر بلند کرد و تا دید شالم رو سرمه .. با خیال راحت نگاه کرد ..
خشایار – مقدم چی می گفت ؟ ...
اخمی کردم ..
من – چی رو چی می گفت ؟ ..
با سر اشاره ای به پنجره کرد ...
خشایار – همین پسره .. چی بود اسمش ؟ ...
من – بابک ؟ ...
خشایار – آره .. بابک ..
شونه ای بالا انداختم ...
من – هیچی .. اون روز که رفتم دفتر مقدم ... بعد از اینکه کارم تموم شد من رو رسوند .. اومدم تو کوچه این پسره جلوم رو گرفت و یه مشت حرفای بی سر و ته زد .. مقدم هم فهمید مزاحمه .. اومد از خجالتش در اومد ..
خشایار اخمی کرد ..
خشایار – خوب چرا به من نگفتی ؟ ...
من – چیزی نبود .. حالا یه مدت بیا با هم بریم بیرون که ببینه یکی همراهمه .. شاید دیگه مزاحم نشه ...
خشایار – هر وقت خواستی بهم زنگ بزن .. خودم رو می رسونم ..
سری تکون دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش نمی خواستم به خشایار بگم همراهیم کنه ... ولی چون نمی خواستم اتفاقی بیفته که بخوام از مقدم درخواست کمک کنم .. گفتم که یه مدت همراهم باشه ... حس لجبازیم می گفت که در خواست کمک از مقدم یعنی نشون دادن اینکه واقعاً مثل بچه ها نیاز دارم به یه آدمی که دائم کمکم کنه ...

برف و یخ بندون تموم شد ... امتحانات علی و بهار تموم شد ... روز های جمعه گاهی .. مبینا همراه مادر مقدم میومد بهشت زهرا ... ولی از همون دور برامون دست تکون می داد .. معلوم بود اجازه نداره نزدیکمون بشه ... دلم براش می سوخت ...مبینا گناهی نداشت ...

بهار شده بود همدم تموم لحظاتم .. و گوش شنوای دلتنگییام ... براش می گفتم از حرفای مقدم و دلتنگیم برای مبینا ...

بهار هم ناراحت بود .. یه جورایی انگار برای من بیشتر دلسوزی می کرد تا مبینا ...

آخر سر هم یه جمعه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم .. و رفتم سمت مبینا که کنار مقدم ایستاده بود ... مقدم با دیدنم اخم کرد .. ولی من بی توجه به گره ابروهاش .. مبینا رو گرفتم تو بغلم ...

دلم براش تنگ شده بود ... تموم دلتنگیم رو با بغل کردن و بوسیدنش رفع کردم .. مبینا هم سفت بغلم کرد و سرش رو گذاشت رو شونه م ... معلوم بود اونم دلتنگ من بوده ... در دوست داشتنش شکی نداشتم ...

وقتی حسابی دلتنگیم رفع شد ... از خودم جداش کردم .. لباش پر از خنده بود بعد از مدت ها .. رو کرد به پدرش ...

مبینا – بابا .. برم پیش خاله بهار ؟ ..

مقدم همونجور که اخم کرده بود .. بدون اینکه نگاهی به مبینا بندازه .. جواب داد ..

مقدم – برو ...

مبینا که دور شد .. با همون اخم رو کرد به من ..

مقدم – کار خوبی نکردی ... داشت عادت می کرد به این دیدارهار دورادور ...

احساس دخترش براش مهم نبود ... اون لبخند قشنگش براش مهم نبود که اصرار داشت رو اونجور دیدارها .. اخم کردم ..

من – چرا نمی خواین احساسات دخترتون رو درک کنین .. اون بچه ست .. نیاز به محبت داره .. نه اینکه از چیزاهایی که دوست داره منعش کنین ...

پوزخند کذایش نشست رو لبش ...

مقدم – دختر خودمه .. زندگی خودمه .. و خودم براشون تصمیم گیری می کنم ...

لجم گرفت ... از این مرد خشک و جدی و جذاب که البته به نظر من جذاب بود .. چون بارها از بهار شنیدم که می گفت " مقدم چیزی برای جذب یه زن نداره ... خیلی خشک و رسمیه .. و این باعث می شه آدم ازش فرار کنه " ...

با لجبازی جواب دادم ...

من – منم خودم برای دلم تصمیم می گیرم .. دلم تنگ شده بود .. شما هم حق ندارین بهم بگین چه کاریم درسته و چه کاریم غلط ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره اخم کرد ..

مقدم – اگر قرار بود هرکس هر کاری دلش می خواد انجام بده که تو دنیا سنگ رو سنگ بند نمی شد ... این رو تو گوشت فرو کن ... خوشم نمیاد زیاد به زندگیم نزدیک بشی ...

سرم رو بردم جلو ... باید بهش می فهموندم نیازی ندارم به اینکه خودم رو به زندگیش نزدیک کنم ...

من – برای نزدیک شدن به شما راه های بهتری هم هست ... نیازی نیست به دخترتون نزدیک بشم ..

اونم سرش رو آورد جلو و گفت ..

مقدم – فکر می کنی انقدر ضعیفم که بخوام با چندتا عشوه ی زنونه از راه به در بشم ؟ ..

بعد با حالت تأثیرگذاری ادامه داد ..

مقدم – البته مطمئنم مثل زنا بلد نیستی عشوه بیای .. مادر هستی ولی زن نیستی که بدونی با چه جور عشوه هایی می تونی رو مردا تأثیر بذاری خانوم کوچولو ...

لبم رو از حرص حرفش رو هم فشار دادم ... همه ی حرفاش یه جور طعنه بود ...

با حرص جواب دادم ...

من – بالاخره اونقدر جذابیت زنانه دارم که بتونم یه مرد رو بکشونم طرف خودم ....

پوزخندی زد و سرش رو به حالت تأسف تکون داد ..

مقدم – وقتی می گم بچه ای ناراحت می شی .. خانوم کوچولو این حرف رو به یه مرد نمی زنن ...

سرش رو کشید عقب و ادامه داد ..

مقدم – در ضمن برای اطلاعت می گم .. اگه قرار باشه یه روز زنی رو وارد زندگیم کنم .. مطمئن باش انتخابم از بین دختر بچه ها نخواهد بود ...

از حرفش هنگ کردم ... متعجب نگاش می کردم ... طعنه ی کلامش واضح بود ...

سریع مبینا رو صدا کرد و با یه خداحافظی سریع من رو تو همون حالت ول کرد و رفت ...

تو تعطیلات بین دو ترم بهار .. خاله با یه پیشنهاد اومد خونمون ... اونم اینکه بهتره به جای اینکه خونه ی عموایناکه حالا بی مصرف مونده بود رو اجاره بدیم .... و اینجوری هم یه پولی پس انداز کنیم .. هم اینکه اون خونه بدون استفاده نمونه ...

با راضی بودن بهار .. خاله و خشایار و صد البته اقا نادر .. به چندتا بنگاهی سپردن تا برای اون خونه مستأجر پیدا کنن ...

شاید اگر صدسال هم می گذشت .. به فکر من نمی رسید همچین کاری کنم ... شم اقتصادی من خوب کار نمی کرد ... و خاله این رو گذاشت به پای کم تجربگی من .... می گفت .. تا یکی دو سال آینده یاد می گیری چه جوری از موقعیت هات استفاده کنی ... و البته درست می گفت ...

زیر و بم های زندگی هر کسی رو وادار می کنه که یاد بگیره طرز زندگی کردن رو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر جون زنگ زد و برای جمعه دعوتمون کرد بریم خونه شون ... قرار بود آش نذری بپزن ... ما رو هم دعوت کرد که از صبح اونجا باشیم .. هم کمک کنیم و هم موقع هم زدن آش و دعا کردن اونجا باشیم ...

جمعه صبح بعد از خوردن صبحانه حاضر شدیم ... قرار بود با تاکسی تلفنی بریم خونه ی خاله و از اونجا همگی با هم راهی بشیم ...

مثل همیشه سعی کردم ساده و شیک لباس بپوشم .... لباسامون هنوز مشکی بود ... نه من و نه علی و بهار .. هیچکدوم رنگی غیر از مشکی نمی پوشیدیم ... و البته خاله ... که به احترام ما .. با اینکه ازش خواسته بودم مشکیش رو در بیاره ... ولی همچنان مشکی می پوشید ....

لباس که پوشیدم .. یکی از رژ لبای قهوای آجریم رو برداشتم ... و برای اولین بار بعد از سیاه پوش شدنمون .. کشیدم رو لبام ...

جلوی در خونه ی اقا نادر و افسرجون از ماشین پیاده شدیم ... در خونه شون باز بود ... و از همون لای در می شد جمعیت تو حاط خونشون رو دید ...

وارد که شدیم ... اولین چیزی که دیدیم ... دختر بچه ای بود که داشت می دوید به سمتمون و بلند بلند داد می زد ...

– وای خاله ... خاله شکیبا .....

مبینا بود .. با دیدنش ... چشم جرخوندم تا مقدم و عکس العملش رو ببینم ...

چشم تو چشم شدم با مقدم ... که داشت با همون صورت خشک و جدیش ... موشکافانه نگاهم می کرد ....

مبینا خودش رو چسبوند به پاهام ... رو زانو خم شدم و سرش رو بوسیدم ....

با خاله اینا راه افتادم سمت افسر جون و آقا نادر که اومده بودن استقبالمون .... بعد از روبوسی با افسر جون رفتیم به سمت بقیه و یه سلام کلی کردیم .....

با اینکه هیچ غربه ای دعوت نداشت و نصفی از اقوامشون هم نیومده بودن ... باز تعداد زیاد بود و شلوغ ...

زنا یه سمت نشسته بودن و مردا یه سمت ... نزدیک مردا یه دیگ بزرگ روی شعله ی گاز مخصوصی قرار داشت .. و درحال قل قل بود ....

خوبی مجلس های خونه ی آقا نادر این بود که همه یه جور بودن تو پوشش ... یعنی همه حجاب داشتن ..و اگر کسی هم اهل حجاب نبود .. روسری یا شالش رو سرش بود و فقط خیلی به پوشیده بودن موهاش اهمیت نمی داد ... ولی این احترام به صاحبخونه گذاشته می شد که همه با حجاب باشن ...

خشایار دست علی رو گرفت رو رفت سمت جایی که مردا نشسته بودن ... تعدادشون زیاد بود ... به علی سفارش کردم که نزدیک دیگ نشه و به خشایار سفارش کردم تا علی رو تنها نذاره ...

می خواستم با بهار و رادین برم طرف زنا که چشمم خورد به مقدم .... که اخماش تو هم بود ... و خیلی بد بهم نگاه می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

موندم که اخمش برای چیه ... یه لحظه به خودم شک کردم ... یه نگاه کلی به لباسام انداختم .. دکمه های پالتوم رو چک کردم ... نه مشکلی نداشت ... دوباره چشم دوختم به مقدم که هیچ تغییری تو اخمش به وجود نیومده بود ...

وقتی دید باز دارم نگاش می کنم پوفی کرد و مبینا رو صدا زد ... با بهار راه افتادیم سمت زنا و جایی که خاله نشسته بود .... هنوز نرسیده بودیم که با صدای مبینا ایستادم ...

مبینا – خاله ؟ ... خاله شکیبا ؟ ...

برگشتم ..

من – جانم عزیزم ؟ ....

لبخندی زد و اومد طرفم ... دستم رو گرفت ..

مبینا – خیلی خوشحالم اینجایین ...

بعد دستمالی گرفت طرفم ..

مبینا – بیا خاله .. این رو بابام داد گفت شما دستمال ندارین ...

دستمال رو گرفتم و با تعجب نگاش کردم ... نمی فهمیدم یعنی چی ؟ ...

نگاهی به مقدم کردم ... داشت نگام می کرد ... کلافه بود ... این رو از مشت شدن و باز شدن مداوم دستاش فهمیدم ...

رو کردم به مبینا ..

من – بابا دیگه چیزی نگفت ؟ ...

مبینا سری به علامت نه تکون داد ....

دوباره برگشتم و مقدم رو نگاه کردم ... نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید کسی نگاه نمی کنه با دستش اشاره ای به لباش کرد ...

بی اختیار دستم رفت سمت لبام .... تازه فهمیدم منظورش رو ... رژ لب آجری رنگم ...

نگاهی به بهار انداختم ... سرش رو پشت سر من قایم کرد و با دستش رژ لبش رو پاک کرد ... اخمی بهش کردم ..

من – تو دیگه چرا پاک می کنی ؟ ..

بهار همونجور که داشت دستش رو روی لبش می کشید گفت ..

بهار – مگه نمی بینی داره چه جوری نگاه می کنه ؟ .. انگار قتل عمد کردیم .. خب یه رژ زدیم دیگه ...

با همون اخم گفتم ..

من – اون با من بود نه تو ... بسته .. همش پاک شد ... انقدر رو لبات دست نکش .. الان همش پوست پوست می شه ...

همون موقع خاله نزدیکمون شد ..

خاله – چرا نمیاین بشینین ؟ ....

نگاهش افتاد به دستمال تو دستم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله – این چیه ؟ ...

بهار هم با تمسخر گفت ..

بهار – مثل اینکه جناب مقدم از رنگ رژامون خوشش نیومده .. دستمال فرستاده که پاکش کنیم تا قیافمون بشه شبیه مرده ها .. بی رنگ و رو ...

معلوم بود بهار از حرکت مقدم حرصش گرفته .... خاله نفسش رو با صدا داد بیرون ...

خاله – حالا که پاکش کردی .. بیا برو دستات رو بشور که رنگ رژت روشه .. زشته ...

بعد رو کرد به من ..

خاله – تو چرا دستمال به دست این وسط ایستادی ... بیا برو داخل ... زشته اینجا پاکش کنی ...

با خاله رفتیم داخل خونه ... به هوای عوض کردن لباسای رادین ... رفتیم تو یکی از اتاقا ...

مردد بودم ... باید پاک می کردم ؟ ...

خاله – چرا معطل می کنی خاله ؟ ..

درمونده نگاش کردم ...

من – باید به حرفش گوش کنم ؟ ... چرا ؟ ... مگه چیکارمه ...

خاله ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد ..

خاله – نمی دونم والا ... همه ی دخترا که آرایش دارن ... ولی خوب ...

لبخندی زد ...

خاله – حتماً یه دلیلی داره دیگه خاله .. اون مرده .. وقتی تشخیص می ده که نباید رژ لب داشته باشی ..

پریدم وسط حرفش ... آروم گفتم ...

من – دلم نمی خواد کسی بهم دستور بده خاله ...

خاله – هر جور خودت صلاح می دونی خاله ... من رادین رو می برم بیرون .. تو هم زود بیا ...

سری تکون دادم ... خاله رفت و من باز خیره شدم به دستمال تو دستم ....

یه لحظه بغض کردم .... چرا یا طعنه می زد یا دستور می داد ... چرا فکر می کرد هیچی حالیم نیست ؟ ...

با تقه ای که به در اتاق خورد .. رو کردم سمت در ...

من – بله ؟ ...

در نیمه باز اتاق .. کاملاً باز شد ... و مقدم در چهارچوب در ظاهر ...

مقدم – برات دستمال آوردم که دستمال کم نیاری ....

بعد اخمی کرد ..

مقدم – هنوز که پاکش نکردی ! ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگاش کردم ... داشت می رفت رو اعصابم ...

من – من هر کاری خودم صلاح بدونم انجام می دم ... در ضمن .. اون همه آدم بیرونن که آرایش دارن ..

سری به حالت تأسف تکون داد ...

مقدم – خودت رو با اونا مقایسه می کنی ؟ ... الان بگو چه وجه تشابهی بین خودت و اونا می بینی ؟ ..

فکر کردم ... خوب همه دختر بودیم .. دختر با دختر که فرق نداشت ... ولی .. تنها تفاوتمون این بود که اونا پدر و مادر داشتن و من ...

بغض کردم ... از تصور اینکه می خواد بهم بفهمونه چون پدر و مادر ندارم یکی باید دائم بهم امر و نهی کنه ...

جواب دادم ..

من – اگر منظورتون اینه که من پدر و ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم ... اومد داخل اتاق ...

مقدم – چرا انقدر بچه ای ؟ ... من کی خواستم بگم چون تو ...

کمی مکث کرد ... انگار نمی خواست به زبون بیاره کلمه ی یتیم بودن رو ...

ادامه داد ...

مقدم – تو الان یه مادری .. همه به این چشم نگات می کنن .. همه ازت توقع دارن رفتارت خانومانه تر شده باشه ... هم رفتارت .. هم لباس پوشیدنت و هم حرف زدنت ... برای جلب توجه کردن .. رفتار متین و با وقار یه خانوم بیشتر به دل میشینه تا آرایش صورتش ...

همیشه طعنه می زد ... ولی تو همون طعنه ها .. حرفاش درست بود .. همیشه حق با اون بود ...

با این حال آروم گفتم ...

من – الان کدوم کار من نشون دهنده ی جلب توجه ؟ ...

اومد نزدیک تر ...

مقدم – هیچ کاریت .. ولی این رژ لب در عین سادگی لباست هماهنگ نیست .. یه جورایی تو چشمه ... اگر قرار باشه از یه کارت تعریف کنم از همین لباسای ساده و در عین حال شیکیه که می پوشی ...

با ناباوری نگاش کردم ... داشت از لباسای من تعریف می کرد ؟ ..

چند لحظه خیره شدیم تو چشمای همدیگه ...

غرق شدم تو چشمای سیاهش ... تو عمق نگاش ... تو ژرفای حضورش ...

غرق شدم و ضربان قلبم رفت بالا ...

غرق شدم و حس از بدنم رفت .... و لرزه ای افتاد به جونم ...

دریای چشماش خیلی عمیق بود ... نمی تونستم خودم رو نجات بدم از اون غرق شدگی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم تو نگاهش محو می شدم که مقدم به خودش اومد و چشم ازم گرفت و گفت ..

مقدم – زودتر بیا تو حیاط .. درست نیست زیاد تو خونه بمونی ... منم به هوای کلاه مبینا اومدم داخل ..

رفت سمت در ... هنوز بیرون نرفته بود که همونجور که پشتش به من بود .. نیم چرخی زد و صورتش رو سمتم چرخوند ...

مقدم – همیشه وقتی می خوای یه کاری انجام بدی به این فکر کن که .. نمی شه درِ دهن مردم رو بست .. مردم از هر چیز کوچیکی حرف در میارن ....

و رفت ....

و من موندم و یه حس ... یه حس خوب از نگاهش و تعریفش از لباسام .....

و حرفاش که حقیقت داشت و من هیچوقت به اونا فکر نکرده بودم .

داشتم با خواهرای مقدم .. مهشید و گلشید .. ظرفایی که قرار بود توش آش بریزن رو آماده می کردیم ...

مهشید سی و پنج سالش بود و دوتا بچه داشت .. یه پسر دو ساله و یه دختر شش ساله ...

گلشید هم سی سالش بود و یه پسر نه ماهه داشت ... که بیشتر بغل شوهرش بود ...

هر دو تا خواهرش شبیه به پدرشوون بودن ... خوش چهره بودن و مهربون ... رفتارشون متین بود و بسیار مبادی آداب بودن .. خوش پوش و مثل خود مقدم لباس پوشیدنشون برازنده بود ... البته پدر و مادرشون هم همینطور بودن ....

شوهراشون هم هم سن وسال مقدم به نظر می اومدن ... و تقریباً مثل مقدم لباس پوشیده بودن ... بیشتر هم کنار مقدم بودن و هر سه با هم حرف می زدن ....

موقع هم زدن آش و دعا کردن .. افسر جون همه رو صدا کرد ... بعد از مردا ... زنا رفتن برای هم زدن آش ... نوبت مادر مقدم که رسید ... چند دقیقه ای هم زدنش طول کشید ... که پدر مقدم از همون جایی که نشسته بود بلند گفت ..

مقدم بزرگ – هما خانوم انشاالله حاجت روا بشی ... بسته ... شما که منو داری .. دیگه چرا انقدر دعا می کنی ... ببین جوونا تو صف ایستادن .. اونا باید به این آش دخیل ببندن شاید مثل شما خوشبخت بشن و یه مرد جنتلمن بگیرتشون ...

از حرفش همه خندیدن ... حتی مقدم ... سرش رو انداخته بود پایین و می خندید ... و من محو خنده ش بودم ... خنده ش رو تا اون موقع ندیده بودم ... خنده ش هم مردونه و به قاعده بود ... کلاً این بشر همه کاراش برازنده بود برای یه مرد ....

با صدای آروم افسر جون که داشت با مادر مقدم حرف می زد ... نگاهم رو از مقدم گرفتم ...

افسر جون – نگران نباش ... به امید خدا تو سال جدید امید هم ازدواج می کنه .. خیال تو هم راحت می شه ..

هما جون سری تکون داد ..

هما جون – خدا کنه ... به خدا این پسر هم ازدواج کنه .. دیگه غیر از سلامتی و خوشبختی بچه ها چیزی از خدا نمی خوام ..

افسر جون زیر چشمی نگاهی به من انداخت ..

افسر جون – نگران نباش .. نادر گفت .. که یه کم زمان می خواد .... نادر حسابی براش نقشه کشیده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هما جون سری کج کرد و خدا کنه ای گفت ... بعد هم اومد سمت من و ملاقه رو گرفت سمت من ... و رو به دخترای دیگه گفت ...

هما جون – اول از همه نوبت شکیبا جانه ....

ملاقه رو که داد دستم ... دستی زد به پشت کمرم ..

هما جون – انشاالله حاجت رواشی مادر ... برای امید و مبینای منم دعا کن ... دعا کن امید از خر شیطون پیاده شه ...

سری تکون دادم ..

من – چشم ...

ولی یه لحظه موندم ... چرا به من گفت براشون دعا کنم ... اون همه آدم اونجا بود ... مشکوک یه نگاهی به لبخند خاص هما جون انداختم و شروع کردم به هم زدن ....

با مهشید و بهار نشسته بودیم و روی کاسه های آش رو تزیین می کردیم ... بقیه ی دخترا داشتن کاسه های آماده رو همراه پسرا پخش می کردن ... زنا آش ها رو می کشیدن ... مردا هم در حال خوردن بودن ...

مقدم از داخل خونه اومد بیرون ... همونجور که داشت از بغل دست ما می گذشت رو کرد به خواهرش ...

مقدم – مهشید یه کاسه آش بده مبینا برام بیاره ...

رد شد و رفت ... و در جواب سوال هما جون که پرسید " نماز می خوندی " .. " بله " ای گفت و رفت سمت جایی که مردا نشسته بودن ... گوشه ای تنها نشست ...

مهشید یه کاسه آش رو گرفت سمتم ...

مهشید – شکیبا جان زحمت تزیینش رو می کشی ؟ ...

کاسه رو گرفتم ..

من – حتماً ...

تزیینش کردم .. هر چی هنر داشتم رو خرج کردم تا تزیینش خوب بشه ... در همون حین مهشید گفت ..

مهشید – کشک زیاد بریز ... امید آش رو با کشک زیاد دوست داره ..

همون کار رو کردم ...

با چشم گشتم دنبال مبینا ... تا صداش کنم که آش رو ببره برای پدرش ... دیدم داره با سهراب از خونه می ره بیرون برای پخش کردن کاسه های آش ..

اگر می خواستم صبر کنم تا برگرده ممکن بود آش سرد بشه ... و از طرفی دلم پرپر می زد برای دوباره خیره شدن تو اون دوتا چشم و بوی ادکلن مدهوش کننده ش ... محو شدن تو چشماش حس خوبی بهم منتقل می کرد ...

سریع یه سینی برداشتم و کاسه رو گذاشتم داخلش ... و رفتم سمت مقدم ...

سرش پایین بود و متوجه من نبود ... رسیدم جلوش ... کمی خم شدم و سینی رو گرفتم جلوش ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – بفرمایید ...

سریع سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ...

خیره شدم تو چشماش ... می خواستم بازم محو بشم تو نی نی نگاهش که سریع چشم ازم گرفت ... کاسه رو برداشت ..

مقدم – ممنون ...

نمی خواست با هم چشم تو چشم بشیم که نگاهش رو ازم گرفت .. مأیوسانه کمر راست کردم که برم ..... که از شعری که خوند جا خوردم و ایستادم ...

مقدم – ترسم نَرِسی به کعبه ، ای اَعرابی

کاین ره که تو می روی به ترکستان است .

نگاهش کردم ..

سرش پایین بود و خیره به کاسه ی آش ..... قاشقش رو بی هدف می برد داخل کاسه و بیرون می آورد ....

دلم می خواست همونجا وایسم و فکر کنم که منظورش از اون شعر چیه ... من کدوم راه رو در پیش گرفته بودم که به مقصد نمی رسید ؟ ....

احساس می کردم فهمیده برای غرق شدن دوباره تو نگاهش رفتم .. و منظورش از این حرف همین بوده ... یا شاید .....

تو فکر موندن و ایستادن رو جایز ندیدم ... ایستادنم درست تو نزدیکی جایی که مردا نشسته بودن .. و نزددیکی به مردی که مجرد بود می تونست پیامد حرفای بدی باشه ..

یاد حرفش افتادم که گفت قبل از هر کاری فکر کن .. چون نمی شه در دهن مردم رو بست ..... همین یادآوری کافی بود تا بدون اینکه بخوام بهش جوابی بدم .. برگردم و بشینم کنار بهار ....

وقت خداحافظی ... سهراب با گفتن می رسونمتون .. رفت که سوئیچ ماشینش رو بیاره .. تعدادمون زیاد بود .. و همه تو ماشین سهراب جا نمی شدیم .. آروم به خاله گفتم که ما خودمون با تاکسی می ریم . .. ولی خاله قبول نمی کرد و می گفت بهتره ما با سهراب برگردیم و خودشون با تاکسی برن .... افسر جون که متوجه حرفای من و خاله شده بود اومد سمتمون ..

افسر جون – این همه آدم اینجاست ... همه هم می خوان برن خونه شون .. یکی شما رو می رسونه .. چرا تاکسی ؟ ...

لبخندی زدم ...

من – ممنون افسر جون .. اما مزاحم کسی نمی شیم ... درست نیست .. اگر یه تاکسی تلفنی برامون بگیرین ممنون می شم ...

افسر جون سری تکون داد ..

افسر جون – امکان نداره .. نهایتش نادر خودش شما رو می رسونه ...

و بلند آقا نادر رو صدا کرد ...

افسر جون – نادر ... بچه ها رو می رسونی ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش .. خواهر افسر جون اومد طرفمون ...

زری جون – چرا آقا نادر رو صدا می کنی ؟ .. مهرزاد داره می ره خونه .. سر راه هم شکیبا جان و بچه ها رو می رسونه ...

و بعد مهرزاد رو صدا کرد ...

نمی خواستم .. نمی خواستم مهرزاد ما رو برسونه ... از نگاهاش خوشم نمی اومد ... نگاهش بد نبود .. ناپاک نبود ... ولی پر بود از یه چیزی مثل علاقه ..

تموم مدتی که خونه ی افسر جون بودیم ... هرازگاهی سنگینی نگاهش رو حس می کردم ... چند باری که بلند شدم تا دنبال رادین راه برم و مواظبش باشم دیدم که چقدر مشتاقانه نگاهم می کرد ... به حدی که یه بار علی بلند شد اومد کنارم و گفت ..

علی – تو برو بشین خودم حواسم بهش هست ... خوشم نمیاد زیر نگاه این پسره باشی ...

و با اخم نگاهی به مهرزاد انداخت ...

و حالا می خواستن ما رو با مهرزاد بفرستن خونه ....

با درموندگی نگاهی به خاله کردم ... و بعد بی اختیار برگشتم ونگاهم رو دوختم به مقدم ...

نیم نگاهی به من انداخت و بعد رفت سمت شوهر گلشید و شروع کرد به حرف زدن ... انگار نه انگار داشتم با چشمام بهش التماس می کردم که از دست مهرزاد نجاتم بده ...

همون موقع گلشید رو کرد به سمت افسر جون و زری جون ...

گلشید – نمی خواد مزاحم آقا مهرزاد بشین به مسیرشون نمی خوره ... ما داریم میریم خونه ی مادر شوهرم .. به خونه ی شکیبا جون نزدیکه .. ما می رسونیمشون ...

کمی دلم آروم گرفت ... با این حال رو کردم به گلشید ..

من – ممنون .. مزاحمتون نمی شیم ...

گلشید لبخند قشنگی زد ..

گلشید – مزاحم چیه عزیزم ... مراحمید ... ما که داریم همون مسیر رو می ریم ...

لبخندی زدم و با گفتن ممنون .. به افسر جون و زری جون و مهرزاد که اومده بود نزدیکمون ایستاده بود فهموندم که با گلشید می ریم خونه ....

مهرزاد رو کرد به من ..

مهرزاد – در هر صورت خوشحال می شم بهم افتخار بدین ...

از حرفش خوشم نیومد ... علناً ازم درخواست می کرد که سوار ماشینش بشیم ... با این حال رعایت ادب این بود که با خوشرویی دعوتش رو رد کنم ...

می خواستم لبخندی بزنم که یاد حرف مقدم افتادم ... اینکه مردم از هر چیز کوچیکی حرف در میارن ... و همه ازم انتظار دارن رفتارم خانومانه تر باشه .. برای همین به جای لبخند آنچنانی .. یه لبخند محوی زدم و با نهایت جدیت جواب دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – ممنون ... مزاحم شما نمیشیم ...

کمی سرش رو خم کرد ...

مهرزاد – سعادتی بود که نصیبم نشد ... پس با اجازتون ...

و خداحافظی کرد و رفت ... رفت ولی از حرفش لبخند خاصی رو لبای زری جون و افسر جون به جا موند ...

از رفتنش نفس راحتی کشیدم و سرم رو چرخوندم که با مقدم چشم تو چشم شدم .... با جدیت نگاهم می کرد ...

روزها می گذشت ... سخت .. طاقت فرسا ... و پر از دلتنگی ...

اینبار علاوه بر دلتنگی برای خونواده ای که دیگه نبودن یه دلتنگی جدید پیدا کرده بودم ... دلتنگی برای مرد خشک و جدیی که چشماش دنیای من بود ....

از بعد از اون روز خونه ی افسر جون و آقا نادر ... دیگه مقدم رو ندیدم ... یعنی دیدم ولی از دور ...

هر جمعه .. تو بهشت زهرا ... می دیدمش .. که با مبینا میومد ... بعد از چند ثانیه ای مبینا رو می فرستاد پیش ما ... ولی خودش نیم نگاهی هم به طرف ما نمی انداخت ... چند دقیقه ای رو سر مزار همسرش می موند و بعد می رفت تو ماشینش و منتظر مبینا می موند ...

نه سلامی و نه خداحافظی ... هیچی ... هیچ خبری هم از ما نمی گرفت ....

ما هم هیچ خبری ازش نداشتیم ... حتی زمانی که برای کارای علی ... رفته بود به شهر زلزله زده شون ... هیچ خبری به ما نداد ... و ما از طریق اقا نادر و سهراب متوجه شدیم دنبال کارای علی رفته ..

یه جورایی خودش و حمایتاش رو از من ... از ما گرفته بود ... و فکر نمی کرد دل پر غم من توانایی اون همه تنهایی .. و بی او بودن رو نداره ...

نمی دونست تو دنیای بی کسی من شده بود فرشته ی زندگی من ... شده بود دریای حمایت برای من ...

روزها کارم شده بود ایستادن کنار پنجره ی اشپزخونه ... و خیره شدن به آسمون خدا ... شکوه کردن ازش به خدا ... نشستن سر سجاده و طلب کردن مهرش از خدا ...

ولی هر بار دیدنش برابر بود با بی مهری و بی اعتنایی ...

گاهی پشت پنجره از فکر نگاه هاش که مال من نبود ... اشکم روون می شد .....

بهار تنها کسی بود که دردم رو می دونست .. تنها کسی که سعی می کرد دلداریم بده ... ولی تنها کسی که می تونست من رو آروم کنه ... خودش رو از من دریغ می کرد ....

از همون روزا ... یعنی دو هفته قبل از عید دیگه هیچ جمعه ای نرفتم بهشت زهرا ... نرفتم تا بی اعتناییش رو نبینم و زجر بکشم ... نرفتم تا نخواد خودش رو دور نگه داره ... نرفتم تا اذیت نشه ... من مهم نبودم .. دل من مهم نبود ... اون مهم بود و دلش ... امید مهم بود و خواسته ش .....

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم
عیبی نداره می دونم باعث این جداییم
رفتم شاید که رفتنم فکرت رو کمتر بکنه
نبودنم کنار تو حالت رو بهتر بکنه .....

روزای بی امید سخت بود ... ولی به خاطر خودش تحمل می کردم .... خودم رو سرگرم کردم با خرید عید برای علی و رادین ... با بهار برنامه می ریختیم چه روزایی بریم خرید ... وقتی عیدی بابا و عمو رو دادن از خوشحالی روی پا بند نبودم ... کلی برای رادین خرید کردم ... کل برای علی ... می خواستم علی دیگه مشکی نپوشه ...
مثل تموم زن ها .. شروع کردم به خونه تکونی ... با اینکه سخت بود با وجود رادین ... با اینکه هر چی خونه رو جمع می کردم و باز هم رادین ماشین ها و اسباب بازیاش رو می ریخت رو زمین ... با اینکه تا اون موقع هیچ وقت شیشه نشسته بودم ... یا هیچ وقت داخل کابینت های تو آشپزخونه رو تمیز نکرده بودم ...
کل خونه تکونی من تا زمانی که مامان و بابا بودن .. تمیز کردن اتاقم و کمد لباسام بود ... و جارو کردن و گردگیری خونه ... و نهایت چیدن شیرینی و اجیل عید روی میز .... و صد البته سفره ی هفت سین ...
اون موقع ها دست به سیاه و سفید نمی زدم ... و با نبودنشون داشتم تبدیل می شدم به کدبانو ... شاید برای بزرگ شدنم نبودنشون لازم بود ... و چه بزرگ شدن سختی بود ..
دیگه نه برنجم شفته می شد و نه خورشم جا نیوفتاده بود ... درست کردن آش رو یاد گرفته بودم و چند نوع مربا ....
نزدیک شدن بهار .. به خونه ی ما هم حال و هوای تازه ای تزریق کرده بود ... بهار می خندید ... علی خوشحال بود ...
منم با تموم دلتنگ بودنم ... به زور .. به خاطر بهار و علی می خندیدم ... می خندیدم و امیدوار بودم تو سال جدید ... امید دلش به رحم بیاد

روزای آخر سال .. بهار و علی هم تو خونه تکونی کمک کردن ... خونه از تمیزی برق می زد ... و حس خوبی به آدم دست می داد ... انگار حس زندگی به خونه ی ما برگشته بود .....
از دو هفته قبل گندم خیس کرده بودم .... تا سبز بشه ... این کار رو به یاد مامان کردم ... هیچوقت از بیرون سبزه ی سفره ی هفت سین رو نمی خرید ... همیشه اعتقاد داشت سبزه ی سفره نشون دهنده ی ریشه ی آدم تو خونواده ست ... و باید به دست خود آدم آبیاری بشه .. نه یه آدم غریبه ... می گفت " آدم که ریشه ش رو از بیرون نمی خره که " ...
منم دختر اون مادر بودم ... به اعتقاداتش احترام می ذاشتم ... منم گندم خیس کردم ... از بقیه ی سبزه ها راحت تر بود ... و البته خودم بیشتر دوسش داشتم ... می دونستم چون بار اولیه که می خوام سبزه سبز کنم از پس ماش بر نمیام ....

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت نگاه خیس بهار و علی از یادم نمی ره وقتی دیدن دارم گندم های ریشه داده رو می ریزم تو ظرف ... می دونستم که هر دو یاد مادراشون افتادن ... خونواده ی ما به این چیزای قدیمی خیلی بها می داد ....

دو شب قبل از تحویل سال .. چهار شنبه سوری بود ....

افسر جون زنگ زد و دعوتمون کرد خونه شون ... از اون دعوت حس خوبی نداشتم ... می ترسیدم ..

می ترسیدم از حضور امید .... از اینکه بخواد جلوی همه بهم بی اعتنایی کنه ...

می ترسیدم اونجا هم نادیده بگیره من رو ....

دلم بی اعتنایی نمی خواست ...

دلم حضور گرم می خواست ... حضور گرم امید و خودم ... حضور یه حس خوب بینمون ....

و می دونستم با توجه به اخلاق امید ... این امکان وجود نداره ...

دفعه ی اولی نبود که عاشق می شدم ... شاید با توجه به گذشته .. عشق جدیدم کمی پخته تر بود .. یه حس بهتری بود ... یا بهتر بگم .... زیبا تر بود برام ... دلنشین تر ...

و نمی خواستم این عشق که ناخواسته به وجود اومده بود ... حقیر بشه ... خرد بشه ... شکسته شه ...

من عاشق عشقم بودم و مردی که عاشقش شده بودم ... مرد خشک و جدی من ..... مرد یه دنده ی من .... گرچه که هنوز عشق من .. مثل آتیش تازه پا گرفته .. کم شعله بود ... ولی می دونستم تو دلش پره از شراره هایی که به وقتش می شه سوزنده ...

نیاز نبود خیلی فکر کنم تا به این نتیجه برسم که دلیلی برای حضورمون خونه ی اقا نادر و افسر جون وجود نداره اگر حضور امید قطعی بود ....

برای همین گوشی تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به خونه ی خاله ... خاطره گوشی رو برداشت .... بهترین کسی که می تونست بهم جواب بده .... چون بیشتر چهارشنبه سوریا خونه ی اونا بودن ...

بعد از حال و احوال سریع پرسیدم ...

من – افسر جون بهتون زنگ زد ؟ ..

خاطره – برا چهارشنبه سوری ؟ ... آره ... با مامان صحبت کرد ... به شما چی .. زنگ زد ؟ ...

من – آره .. زنگ زد ... راستی خاطره .. هر سال خونشون خیلی شلوغ می شه ؟ ...

صدای شادش تو گوشی پیچید ..

خاطره – آره ... همه ی دوستا و اقوامشون دعوتن ... اگه بدونی چقدر خوش می گذره ... همه شون خیلی پایه ن ... به خصوص خونواده ی مقدم ...

اسم خونواده ی مقدم کافی بود تا برم تو فکر و دیگه به بقیه ی حرفای خاطره درباره ی کارای مقدم بزرگ و داماداش گوش نکنم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

پس حضور امید قطعی بود ... وسط حرفای خاطره پریدم ...

من – خاله کجاست خاطره ؟ ....

یه لحظه سکوت کرد ... احتمالاً داشت فکر می کرد دیوونه شدم که پریدم وسط حرفش ...

خاطره – تو آشپزخونه .... گوشی رو بدم بهش ؟ ...

من – آره ....

با خاله حرف زدم ... و بهش گفتم که ما خونه ی آقا نادر نمی ریم ... بهونه آوردم که خسته هستیم و ترجیح می دیم خونه بمونیم .... در مقابل اصرارهای خاله که می گفت بچه هارو می فرسته اونجا و خودش میاد پیش ما هم ایستادگی کردم و ازش خواستم که خودش هم بره .... نمی خواستم به خاطر من اذیت بشه ...

به بهار علت اصلی نرفتنمون رو گفتم ... قبول کرد .. گرچه که به نظرش من داشتم با این کارام خودم رو آزار می دادم و عقیده داشت مقدم لایق این همه از خودگذشتگی من نیست ...

رو مبل نشسته بودم و داشتم به این فکر می کردم که حتماً به اون جمعیت تو خونه ی آقا نادر خیلی خوش می گذره ... و اینکه امید با نبودن من ... آرامشش به هم نمی خوره ...

علی و بهار داشتن با رادین بازی می کردن و صدای جیغ و دادشون رفته بود هوا .... جلوی چشمم بودن ول انگار نمی دیدمشون ....

تو حال خودم بودم ..... که تلفن خونه به صدا در اومد ....

بلند شدم و رفتم گوشی رو برداشتم .... بله رو که گفتم صدای افسر جون پیچید تو گوشی ..

افسر جون – همین الان حاضر شین بیاین که من هیچ بهونه ای رو قبول نمی کنم ..

از طرز حرف زدنش لبخندی نشست رو لبام ..

من – سلام افسر جون .. راستش بچه ها خیلی خسته هستن ...

افسرجون – من این چیزا حالیم نیست .. همین الان میاین اینجا ...

بعد هم بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ادامه داد ..

افسر جون – گوشی با نادر حرف بزن ... باهات کار داره ...

و گوشی رو داد به اقا نادر ...

آقا نادر – دختر چرا تعارف می کنی ...

من – تعارف ندارم به خدا ...

آقا نادر – سریع حاضر بشین ... امید تو راهه .. گفتم داره میاد اینجا شما رو هم سر راه سوار کنه ... فکر کنم تا یه ربع دیگه برسه ..

تموم بدنم یخ کرد ..... خدا داشت با من چیکار می کرد ؟ ... من از امید فرار می کردم و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو بستم ...

من – مزاحم ایشون نمی شیم ...

آقا نادر – مزاحم چیه ؟ ... تو مسیرش هستین ... تازه خودش قبول کرد ... اگر مزاحم بودین قبول نمی کرد .....

ناچار قبول کردم ... و تو دلم دعا کردم که شب خوبی باشه و امید به خاطر حضور اون همه آدم .. تو رفتارش تجدید نظر کنه ....

با شور و شوق از دیدنش لباس پوشیدم ... بازم ساده ...

داشتم شالم رو سرم می کردم که به گوشیم زنگ زد و گفت که جلوی در خونه منتظرمونه ....

سریع کفش پوشیدیم و رفتیم پایین ... به ماشین که رسیدیم ... مبینا که جلو نشسته بود .. سریع پیاده شد و سلام کرد ....

با خوش رویی جوابش رو دادم ... رفت سمت در عقب ماشین و بازش کرد و گفت ...

مبینا – خاله بشینین جلو ....

نمی دونستم این خواست امید یا مبینا ... مردد بودم تو پذیرشش ... برای همین گفتم ...

من – نه خاله ... تو بشین جلو .. من نمی تونم با رادین جلو بشینم ...

همون موقع .. بهار رادین رو ازم گرفت و اشاره کرد به صندلی جلو .... مبینا هم سریع گفت ..

مبینا – نه خاله .. شما بزرگترین ...

و رفت عقب نشست ...

کمی خم شدم تا بتونم عکس العمل امید رو ببینم ... با اخم زل زده بود به .. رو به روش ... آرنج دست چپش رو تکیه داده بود به پنجره ی باز کنارش و با همون دست فرمون رو گرفته بود ... و دست راستش رو مشت کرده بود و آروم می زد رو فرمون ... نفهمیدم کلافه بود یا عصبی .... هر چی که بود حس بدی بهم می داد .. به خصوص اخمش ...

وقی بچه ها نشستن پشت .. به ناچار جلو سوار شدم و به ارومی سلام کردم ...

با همون اخم .. بدون اینکه برگرده و نگام کنه ... جوابم رو داد و پا گذاشت رو پدال گاز ....

ماشین راه افتاد ...

به ناچار زل زدم به رو به روم ... یه حس بد ... یه ترسی تو دلم نشسته بود که لحظه به لحظه حالم رو بدتر می کرد ... یعنی می خواست تموم شب اونجوری باهام رفتار کنه ؟ ... می خواست شبم رو خراب کنه ؟... کاش می تونستم برگردم خونه ... با امید بودن رو می خواستم و با اون رفتارش راضی شدم شبم رو بدون امید بگذرونم ... برزخ بدی بود ....

من اینجوری دلم خوش نیست شبم با ترس هم مرزه

بهشت هم اون ورش باشه به این برزخ نمی ارزه .

رمان بازار
romanbazar.ir

در تموم طول راه خودم رو ملامت کردم .. که چرا به حرف آقا نادر گوش کردم ... اخمای در هم امید نشون می داد همون تصمیم اولم درست بود ... نرفتنم ....

بغض کردم ... چقدر فاصله بود بین ما ... بین دل من و دل امید ... بین ذوق من و اخم امید ...

چقدر تو خونه ذوق زده بودم ... از اینکه می دیدمش ...

از اینکه یه جَبری باعث می شد کنار هم باشیم ...

از اینکه دیگه نمی تونست خودش رو کنار بکشه ....

و ناچار بود چند دقیقه ای رو کنار من .. تو یه ماشین بشینه .....

ولی چی فکر می کردم و چی شد ؟ ...

تموم ذوقم با اون اخما کور شده بود ...

دل بی تابم که اون موقع از شوق دیدار می تپید .. حالا داشت از ترس اون اخما ... خودش رو به دیواره های سینه م می کوبید ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

استرس بدی داشتم ... بیشتر از اینکه اگر به حرف بیاد .. و بگه که مزاحمش شدیم ... بگه به خاطر اینکه اومده دنبالمون ؛ راهش دور شده .... یا هر چیزی که باعث بشه تا بغض گیر کرده تو گلوم ، به سمت چشمام هجوم بیاره ...

خیره به رو به روم بودم ... ولی دلم در قفسه ی سینه م در پرواز بود ....

سکوت ما رو بچه ها هم اثر گذاشته بود و فقط صدای رادین از پشت میومد .. که گاهی با تشر بهار آروم می گرفت .....

وارد کوچه ای که خونه ی آقا نادر اونجا قرار داشت ؛ شد و ماشینش رو جایی نزدیک درب خونه شون پارک کرد ....

بچه ها خیلی آروم تشکر کردن .. و پیاده شدن ....

در ماشین رو باز کردم ... پای راستم رو گذاشتم بیرون .... می خواستم پیاده بشم که متوجه شدم سر جاش نشسته و انگار قصد پیاده شدن نداره ....

نیم نگاهی بهش انداختم .... شاید منتظر بود ازش تشکر کنم ... بی ادبی بود اگر این کار رو نمی کردم .. و از طرفی یه حسی بهم می گفت که حتماً بهش بگم که به اصرار آقا نادر قبول کردم که بیاد دنبالمون ...

برای همین .. گفتم ...

من – ممنون ... و ببخشید بابت اینکه مزاحمتون شدیم .... اگر اصرار های آقا نادر نبود ..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم ... برگشت و نگاهم کرد ... با نگاه تیزش چشمام رو هدف گرفت ... و به جای چشمام ، ناوک نگاهش رو به قلبم زد ... و گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدم – مزاحم نبودین ....
نتونستم از چشماش .. چشم بگیرم .... آخ که چه عمقی داشت نگاهش ...
دریای چشماش بی انتها بود ... و بی ساحل ...
انگار آفریده شده بودن تا من توشون غرق بشم ....
جادوی نگاهش غوغایی تو وجودم به پا می کرد ....
چقدر دلم می خواست دل از کف بدم و .....
نمی دونستم خودش متوجه شده بود چشماش من رو جادو می کنه یا نه ؟ ...

اگه دنیا دست من بود
واسه چشمای تو کم بود

سریع سرش رو چرخوند و دوباره زل زد به رو به روش ....
مقدم – اینجوری نگاهم نکن ...
ابروهام بی اختیار رفت بالا ... خیره شدن بهش دست خودم نبود ....
می خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که با حرفی که زد دوباره خیره شدم بهش ...
مقدم – معنی این نگاه های اخیرت رو نمی فهمم ....
حین گفتن این جمله داشت رو به روش رو نگاه می کرد ... ولی جمله ش که تموم شد برگشت و نگاهم کرد ...
یه لحظه موندم باید جواب بدم یا هنوز هم می تونم سکوت کنم ....
اگر قرار بود بهش جوابی بدم باید چی می گفتم ؟ ...
می گفتم عاشقش شدم ؟ ...
می گفتم نفهمیدم کِی ... و چه جوری .. اسمت رو خط به خط سطور زندگیم نوشته شده ؟ ...
می گفتم نمی دونم کی اسمت رو .. توی قلبم مُهر کرده ؟ ....
می گفتم مدتیه که دلم گره خورده به وجودت ... به حرکاتت ... حتی به اخمات ؟ ....

تمام دنیا رو می دم تو مال من باش
این قلب تنها رو می دم تو مال من باش .....

کاش می تونستم بهش بگم حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود ....
نمی دونم چه جوری نگاهش کردم که چشماش رو ریز کرد و با حالت خاصی گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدم – نگو عاشقم شدی که اصلاً نمی تونم قبول کنم ....

متعجب شدم از اینکه ... از نگاهم حرف دلم رو خوند ... از اینکه فهمید عاشقم ... ولی قبولش نداشت ... چرا ؟ ..... باید عشقم به تأییدش می رسید ؟ ....

کمی مکث کرد و وقتی دید جوابی بهش نمی دم ادامه داد ...

مقدم – یعنی انقدر بچه ای ؟ ....

آخ که احساسم رو ربط داد به بچه بودن ... احساسم رو به سخره گرفت ...

اسم تپش های قلبم رو گذاشت بچگی ....

دلم می خواست فریاد بزنم ..

درد داشت .. درد داشت قلبم .. از این تعبیرش ....

چشمام رو روی هم گذاشتم تا درد رو تو عمق نگاهم نبینه ... و انگار این کارم براش مُهر تأییدی بود بر دوست داشتنش .....

صدای پوزخندش رو شنیدم ....

مقدم – هه ..... وقتی می گم بچه ای به همین خاطره ... عاشق شدن با یه نگاه ....

چشمام رو باز کردم ... و باز هم نگاهش کردم .... باید یه چیزی می گفتم ... باید از احساسم دفاع می کردم .....

آروم گفتم ...

من – عاشقی دست خود آدم نیست ....

قشنگه رد پای عشق .. بیا بی چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف .....

سری به حالت تأسف تکون داد ....

مقدم – عاشقی باید با عقل باشه نه از روی یه نگاه ....

بغض قبلی با حالت بد تری به گلوم فشار آورد .... منظورش چی بود ؟ .... حرفش رو می شد چند نوع تعبیر کرد .....

آروم تر از قبل گفتم ...

من – عشق آدم رو خبر ....

بازم پرید میون حرفم ....

مقدم – هر وقت با عقل عاشق شدی می تونی به عشقت اطمینان کنی ... وگرنه به هر حسی می شه اسم عشق داد ...

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدم – وقتی می گیم عاشق بستنی خوردنیم ... به لذت خوردن اسم عشق دادیم ... وقتی می گیم عاش فلان غذاییم .. به طعم دلچسب یه غذا اسم عشق دادیم ... وقتی می گیم عاشق فلان چیز یا فلان کاریم به احساس لذت از مالکیت یا انجام کاری اسم عشق دادیم ... تو با کدوم از این چیزایی که عاشقشونی ازدواج می کنی ؟ ... هان ؟ ... اون احساسی که باعث می شه یه مرد و زن بخوان تا آخر عمر کنار هم باشن و با هم زندگی کنن دوست داشتن عاشقانه ست .. نه عشقِ تنها .... متوجه ای ؟ ...

از حرفاش زبونم بسته شده بود .... نمی تونستم چیزی بگم ... هر جمله ش نیاز داشت به فکر کردن ... به تأمل .....

کمی مکث کرد .... نگاهش رو دوخت به رو به روش .... نفسش رو مثل آه داد بیرون ... و گفت

مقدم – احتمالاً امشب می خوان باهات حرف بزنن .... یه قولی بهم داده بودی ... یادته ؟ ...

کمی فکر کردم ... چه قولی ؟ .... ماه های گذشته رو مرور کردم .... و رسیدم به یک چیز ... اینکه ازم خواسته بود اگر کسی بهم گفت خودم رو بهش بیشتر نزدیک کنم قبول نکنم ....

سری تکون دادم ...

من – یادمه ...

نگاهم کرد ...

مقدم – هنوز سر قولت هستی ؟ ...

نگاش کردم ... ازم می خواست که حرفشون رو قبول نکنم ... سخت بود ...

سخته وقتی ازت بخوان به کسی که عاشقشی نزدیک بشی .. بخوان بشی همدمش ... و بگی که نه ... که قبول نکنی ....

نگاهم رو انداختم پایین ...

من – با اینکه سخته ... ولی هنوز سر حرفم هستم ....

نیازی نبود سخت بودنش رو انکار کنم و نگم ... وقتی فهمیده بود عاشقش شدم ... وقتی می دونست بهش احساس دارم ...

خوبه ای گفت و دست برد سمت دستگیره ی در ماشین ... ولی قبل از اینکه در رو باز کنه .. کمی متمایل شد به سمتم و گفت ...

مقدم – هر وقت با عقلت عاشق شدی ... هر وقت تونستی سه تا خصلت در من پیدا کنی که قابل دوست داشتن باشه ... به این نتیجه رسیدی که همه ی اخلاقای من رو می شناسی و می تونی تحملشون کنی ... می تونی ادعا کنی عاشقمی .... این احساسی که الان داری یه حس مسخره و بی پایه ست که با یه اخم و دعوای من می تونه تبدیل بشه به نفرت ...

کامل برگشت طرفم ..

مقدم – اینجور عشقا ... این عاشق قیافه و تیپ و هیکل کسی شدن به نظر من مزخرف ترین حسیه که می تونه وجود داشته باشه ... اگه می دونستم از کمک هام برداشت دیگه ای می کنی و به اشتباه میوفتی .. و با نگاه هام دنیای دیگه ای برای خودت می سازی ... هیچوقت بهت نزدیک نمی شدم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش انگار به قلبم خنجر زد .... اگر نبود ؟ ... من چیکار می کردم ...

می خواستم حرفی بزنم ... ولی بغض تو گلوم مانع می شد از حرف زدنم ... می ترسیدم با اولین کلمه ای که از دهنم خارج بشه .. چشمام اختار از دست بدن و شروع کنن به بارش ... و من خوار تر بشم ... نمی خواستم باز هم عشقم به سخره گرفته شه ....

سکوت کردم ...

پیاده شد .... پیاده شدم ....

بچه ها زودتر رفته بودن داخل ...

با اشاره ی دستش به طرف در ... جلوتر راه افتادم ... و وارد شدم ...

با ملحق شدنمون به جمعیت داخل حیاط بزرگ خونه ی آقا نادر ... بعضی لب ها به خنده باز شد ... و بیشتر از بقیه هما جون ....

مقدم با یه ببخشید ازم فاصله گرفت و رفت به سمت پدر و مادرش و خواهراش ...

بهار با خاطره و سحر بود .... علی هم کنار خشایار و سهراب ایستاده بود ... با چشم گشتم دنبال رادین ... تو بغل خاله بود و سعی می کرد خودش رو از بغل خاله بیرون بیاره ...

رفتم سمت خاله که کنار افسر جون و یه سری از خانوما بود ... سلام دسته جمعی کردم و رادین رو از خاله گرفتم ... چند دقیقه ای هم کنارشون نشستم ...

چهار تا آتیش با فاصله از هم روشن کرده بودن ... و بیشتر مهمونا دور اتیشا جمع بودن .. به خصوص جوونا که شور و شوق بیشتری داشتن ...

به خاطر رادین که می خواست هر جور شده خودش رو به بچه ها که داشتن از روی آتیش ها می پریدن برسونه .. بلند شدم و رفتم به همون سمت ...

از همون لحظه مهرزاد به سمتم اومد ... و بعد از سلام و احوال پرسی جایی نزدیک بهم ایستاد ... تموم مدتی که داشتم جواب مهرزاد رو می دادم نگاه زیر چشمیم به امید بود ... که داشت بهمون نگاه می کرد .. خشک و جدی ....

دستای مبینا تو دستش بود .. مبینا از همون راه دور بهم سلام کرد ... که منم همونجور جوابش رو دادم .... با بقیه ی خونواده ی مقدم هم به همون صورت سلام کردم ... که با لبخند ازشون جواب گرفتم ...

رادین از دیدن آتیش که زبونه ی شعله ش بلند بود .. ذوق کرده بود و می خواست بره سمتش ... و من به سختی می تونستم کنترلش کنم تا کاری دست خودش نده ...

وقتی کسی با پرش بلند از رو آتیش رد می شد .. رادین از خوشحالی جیغ بلندی می کشید و دست می زد ..... از این کارش لبخندی رو لبام نشسته بود ...

همهمه ای بود ... صدای خنده و جیغ همه بلند بود .... مردا با ریختن نفت آتیشای در حال خاموشی رو فروزانتر می کردن ....

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد بهم نزدیک تر شد ...

مهرزاد – می خواین از رو آتیش بپرین ؟ ... من می تونم رادین رو نگه دارم ...

با لبخند محوی که فقط یه نشونه ی ادب زده بودم جوابش رو دادم ...

من – ممنون ... ترجیح می دم با پسرم از رو اتیش بپرم ...

و روم رو کردم به سمت دیگه ای .... نمی دونم چرا ولی می خواستم با این حرفم بهش نشون بدم من و رادین از هم جدا نمی شیم .... شاید تو علاقه ای که تو نگاهش می دیدم تجدید نظر می کرد ...

اصلاً راضی به پذیرش اون علاقه ی تو نگاهش نبودم ... مثل امید که نمی خواست علاقه ی من رو قبول کنه .... جالب بود ... یکی در آرزوی من ... و من در آرزوی دیگری ....

خشایار و سهراب و علی اومدن به سمتم ... وقتی رسیدن بهم سهراب گفت ....

سهراب – نمی خواین بپرین ؟ ....

سری تکون دادم ...

من – چرا ... منتظرم یه مقدار طول این اتیشا کم بشه ... می خوام با رادین بپرم ...

سهراب هم سری تکون داد ...

سهراب – الان به بچه ها می گم دیگه نفت نریزن ...

و رفت سمت شوهر گلشید که پیت کوچیک نفت تو دستش بود ... چیزی بهش گفت که باعث شد همشون به سمت ما نگاه کنن ...

مجید .. شوهر گلشید سری تکون داد و سهراب برگشت پیش ما .....

خشایار کنارم بود و داشت به سمتی که بهار و سحر و خاطره ایستاده بودن نگاه می کرد ... علی هم تقریباً چسبیده بهم ایستاده بود ...

چند دقیقه ای که گذشت سهراب یکی از اتیشا رو با دست نشون داد ...

سهراب – اون آتیش شعله هاش کم شده ... برین از روی اون بپرین ..

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم ... اتیشی رو گفته بود که خونواده ی مقدم نزدیکش ایستاده بودن ... با اینکه نمی خواستم نزدیکشون باشم ... ولی به خاطر رادین قبول کردم ....

با خشایار و علی و سهراب رفتیم سمت اون آتیش .... با کمک علی و با حمایت خشایار و سهراب که مواظب بودن تا نیفتم یا رادین از دستم نیفته ... از روی آتیش پریدم .. و همون موقع نگاهم گره خورد تو چشمای امید ....

بی اختیار رادین رو از بغلم پایین آوردم و گذاشتم رو زمین وایسه ...

معنی نگاهش رو نفهمیدم .. و خیلی زود نگاه ازش گرفتم ... نمی خواستم بین اون همه آدم که می دونستم بعضیاشون حواسشون به منه .. غرق بشم تو بی کران نگاهش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش انگار ضریحی بود که من می خواستم بدون مزاحم .. بدون نگرانی .. بدون دلمشغولی های این دنیا به زیارتش برم .....

دست رادین رو گرفتم و بدون توجه به ذوقش برای آتیشی که اون طرف تر داشت به سمت آسمون زبونه می کشید .. و با نفتی که روش ریخته شد .. بلند تر هم شده بود ... رفتم کمی دورتر از مقدم و خونواده ش ایستادم ...

امید دست مبینا رو گرفت و با هم از روی همون آتیش بلند پریدن ... بقیه هم پشت سرشون این کار رو انجام دادن ... خشایار هم دست علی رو گرفت و رفتن با هم بپرن ...

کلاً هر اتیشی که بلند تر بود ... مورد استقبال جمع مشتاق قرار می گرفت .... همه داشتن تک تک یا دو نفری از روی آتیش می پریدن ... سهراب پرید ... مهرزاد .... خشایار و علی ... چندتا پسر دیگه ... مهشید و پسرش ... خاطره و بهار با هم ... ولی من فقط چشمام امید رو می دید که چند باری با مبینا از روی اتیش پرید ... و اون لبخندش که برای مبینا بود .... و نگاه های گاه و بی گاهش که به سمت ما بود ....

دست رادین تو دستم بود ولی بچه داشت خودش رو هلاک می کرد که بره به سمت همون اتیش بلند ...

تو یه لحظه امید اومد به طرفمون با نیم نگاهی به من ... رادین رو بغل کرد و برد اون سمت ... همه کمی عقب ایستادن ... رادین رو با دقت .. از روی آتیش رد کرد ... رادین به قهقهه افتاده بود از خوشحالی ...

نگاهم افتاد به پدر و مادر امید .... داشتن با لبخند خاصی به امید و رادینی که تو بغلش بود نگاه می کردن ...

بهم گفته بود از کاراش برداشت اشتباه کردم .... پدر و مادرش چی ؟ ... اونا هم اشتباه می کردن ؟ ... شاید!

وقتی چند بار رادین رو از روی آتیش رد کرد ... بی اونکه نگاهی به من بندازه ... رادین رو سپرد دست بهار ....

چشم دوخته بودم به حرکاتش ... نزدیک من نیومد ... چی تو فکرش می گذشت رو نمی دونستم ...

من خیره بودم بهش .. و اون بی توجه به نگاه من ....

با صدای اقا نادر چشم ازش گرفتم ....

آقا نادر – به نظر من که مرد خوبیه ... نظر تو چیه ؟ ...

پس بالاخره وقتش رسیده بود ... همون چیزی که پیش بینی کرده بود ... اینکه قراره با من صحبتی بشه ... ولی فکر می کردم این کار رو هما جون یا مهشید و گلشید انجام بدن ....

چقدر دلم می خواست در جواب آقا نادر بگم " صفت خوب براش کمه .. به نظر من بی نظیره " ... بگم " تکیه گاه محکمیه برای منی که بی پشت و پناهم " ... بگم " نظر واقعیم رو می تونید از تپش های قلبم بفهمید " .. ولی سکوت کردم ...

من قول داده بودم ... به کسی که عاشقش بودم قول دادم قبول نکنم .... قول دادم آرامش زندگیش رو بر هم نزنم ...

نمی خواستم زیر قولم بزنم ... نمی خواستم فکر کنه شخصیت متزلزلی دارم ... یا فکر کنه نمی تونم رو حرفم بایستم ... که در اون صورت عشقم و احساسم رو به زیر سوال می بردم

رو کردم به آقا نادر و با قاطعیت گفتم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – نه ! ....

چقدر سخت بود بر خلاف میلم ... بر خلاف خواست قلبم حرف بزنم ... قلبم با هر ضربان کلمه ی دیگه ای رو تکرار می کرد ...

با تعجب نگاهم کرد و گفت ...

آقا نادر – چی نه ؟ ...

نفس عمیقی کشیدم تا شاید ضربان نا منظم قلبم که نشونه ی عکس العملش به حرفم بود رو منظم کنم ...

جواب دادم ..

من – همون چیزی که می خواین با این حرفا بهش برسین ....

موشکافانه نگاهم کرد ..

اقا نادر – از کجا می دونی چی می خوام بگم ؟ ...

لبخندی زدم ..

من – از اونجایی که کسی که دارین راجع بهش حرف می زنین قبلاً بهم هشدار داد که امشب این حرفا زده می شه ...

شگفت زده نگاهم کرد ...

اقا نادر – فکر نمی کردم سریع تر از ما عمل کنه ! ... خوب این چیزا مهم نیست .... نظر تو مهمه ... اگر نظرت مثبت باشه .. مقدم هم راضی می شه .. سخته ولی شدنیه ...

نمی دونست راضی کردن امید مثل کوبیدن آب در هاونه ... نشدنی و غیر ممکن ....

آروم جواب دادم ...

من – اینکه نظر من چیه مهم نیست ... مهم اینه که ایشون کلاً با این موضوع مخالفه ... و حاضر نیست این مسئله رو قبول کنه ... و نظر ایشون برای من محترمه ...

سری تکون داد ..

اقا نادر – این حرفت یعنی اینکه نمی خوای این بحث ادامه پیدا کنه ؟ ..

با قاطعیت گفتم ...

من – یعنی می خوام این بحث همینجا تموم بشه ... و دیگه هیچوقت مطرح نشه ...

نفسش رو فوت کرد بیرون ..

اقا نادر – نمی دونم بهت چی گفته .. ولی اگه تو هم نظرت مثل امیده .. من دیگه حرفی ندارم ...

سری به علامت مثبت تکون دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه فرقی می کرد نظر من چی باشه .. چه اهمیتی داشت دل من بی تاب یک نگاه محبت امیز از طرف امید بود ... چه نیازی بود همه بفهمن این امیده که من رو نمی خواد ... چه دلیلی داشت بگم حتی حاضر نیست عشق من رو بپذیره ... مهم آرامش دل امید بود .. آرامش زندگیش ...

افسر جون بلند همه رو به صرف شام دعوت کرد ... منتظر بهار ایستادم تا رادین رو ازش بگیرم .. علی هم خیلی زود خودش رو به من رسوند تا با هم بریم سر میز ...

یه ظرف برداشتم و دادم دست علی .. و یه ظرف برای خودم و رادین برداشتم .... با کمک علی کمی غذا کشیدم ... هیچ میلی به غذا نداشتم .. به اندازه ی سیر شدن غصه خورده بودم ...

علی رو به بهار سپردم و خودم هم با رادین به سمت دیگه ی ساختمون رفتیم ...

نمی خواستم تو تیررس نگاهی باشم ... یا امید نزدیکم باشه که نتونم نگاهم رو کنترل کنم ... خیلی آروم و بی سر و صدا از جمع خندان و شاد جدا شدم ...

یه جای دنج و خلوت و دور از میز شام ... دو تا صندلی رو به روی هم گذاشتم و رادین رو روی یکی از اونا نشوندم و خودم هم رو به روش نشستم و مشغول غذا دادن به رادین شدم .... جایی رو انتخاب کرده بودم که هیچ کس متوجهمون نباشه ....

تموم حواسم رو دادم به رادین تا کمتر فکرم پر بکشه سمت امید و حرفاش ... حواسم به رادین بود و دور شده بودم از دنیای اطرافم ... به حدی که اومدن امید رو هم نفهمیدم ... فقط وقتی صدام کرد با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم ...

باز هم همون صورت جدی ... و همون نگاه نافذ .... تو هر کدوم از دستاش یه بشقای حاوی غذا بود ...

خیلی جدی یکی از بشقاب ها رو گرفت طرفم ... بی اختیار دستم رو جلو بردم و بشقاب رو ازش گرفتم ... وقتی مطمئن شد بشقاب تو دست قرار گرفته رفت و جایی مابین سالنی من توش بودم و سالنی که میز شام قرار داشت ... نشست و مشغول خوردن شد ... جایی که من درست تو تیررس نگاهش بودم ....

یکی دو ساعت بعد از شام بود که اکثر مهمونا عزم رفتن کردن ...

منم ترجیح می دادم زودتر برگردیم خونه .... غیر از توجهی که برای خوردن شام از امید دیدم ... دیگه تقریباً تموم مدت دور از من قرار می گرفت ....

می شد گفت فرار رو بر قرار ترجیح می دادم ... بودنش و در عین حال .. دوریش برام عذاب آور بود ... بی توجهی هاش با اعصابم بازی می کرد ... و البته نگاه های مهرزاد ....

رفتم کنار خاله و اهسته کنار گوشش گفتم ...

من – خاله ما هم بریم ؟ ...

خاله سری تکون داد ...

خاله – بریم خاله ... دیگه دیر وقته ..

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرف خاله خوشحال شدم و با اشاره به بهار که داشت با خاطره و سحر حرف می زد ... بهش فهموندم که می خوایم بریم ....

بهار هم همراه خاطره اومدن سمتمون ....

رفتیم با افسر جون خداحافظی کنیم که وقتی دید آماده ی رفتن هستیم سریع .. قبل از اینکه حرفی بزنیم گفت ..

افسر جون – کجا ؟ ... بمونین ....

خاله لبخندی زد ...

خاله – نه دیگه دیر وقته ... بچه ها هم باید برن خونه ...

افسر جون – بمونین .. نادر باهاتون کار داره ... گفته حتماً بمونین که می خواد راجع به یه چیزی باهاتون حرف بزنه ...

به ناچار قبول کردیم ....

آخرین گروه مهمونا که خداحافظی کردن .. با اشاره ی دست افسر جون همگی راه افتادیم سمت سالن پذیراییشون ..

غیر از ما .. کل خونواده ی مقدم هم مونده بودن و البته خونواده ی زری جون ....

همگی تو سالن پذیرایی نشستیم ... رادین خوابش برده بود ... افسر جون بالش و پتویی بهم داد که من رادین رو روی یکی از مبلاشون خوابوندم و خودم هم کنارش جا گرفتم ....

افسر جون برای همه چایی آورد ... وقتی همه چایی هاشون رو برداشتن ... اقا نادر رو کرد سمت من و خاله ... و گفت ...

اقا نادر – امشب براتون خبرای خوش دارم .... برای همین خواستم بمونین ....

همونجور که روش به سمت ما بود ... مقدم بزرگ رو با دست نشون داد و گفت ...

اقا نادر – آقا رضا .....

با شنیدن اسم پدر امید .. بی اختیار اشک به چشمام هجوم آورد و دست گذاشتم روی لبم که شروع کرده بود به لرزیدن ...

اسمش رضا بود ... مثل بابای من ...

بهش می گفتن آقا رضا ... مثل بابای من ....

چهره ش مهربون بود .... مثل بابای من ....

چشم چرخوندم ببینم خاله و بهار هم متوجه شدن ؟ .... متوجه شدن هم اسم بابامه ... که با نگاه های پر از اشک بهار و علی و خاله مواجه شدم ... و چشمای سرخ خشایار و خاطره ....

نفهمیدم از حالت من بود یا بهار و خاله .. که اقا نادر مکث کرد و حرفش رو شروع نکرده خورد ... و با مهربونی نگاهم کرد ...

با این کارش ... همه آدمایی که اونجا بودن و تا اون موقع داشتن به اقا نادر نگاه می کردن .. برگشتن و تو سکوت چشم دوختن به من ....

یه دفعه افسر جون تو اون سکوت به حرف اومد ....

افسر جون – خدا رحمتشون کنه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش ... بغضم بیشتر شد ... و چشمام از هجوم اون همه اشک تار ... لبم رو گاز گرفتم ....

اقا نادر هم سری تکون داد ...

اقا نادر – خدا رحمتشون کنه ...

و برگشت سمت مقدم بزرگ ...

اقا نادر – اسم مرحوم کامیاب هم ... رضا بود ...

با این حرفش بقیه یه خدا رحمتشون کنه ای گفتن ... و چند دقیقه ای سکوت کردن ....

سعی کردم بغضم رو بخورم ... اونجا اصلاً جای مناسبی نبود برای روون شدن اشکم .. با همون چند دقیقه سکوت ... تونستم به اعصابم مسلط بشم .... اما نفس عمیقی که کشیدم مثل آه از سینه م خارج شد .. که باعث شد امید نیم نگاهی بهم بندازه ....

نگاهمون با هم تلاقی کرد ... خیلی سریع نگاهم رو دزدیم ....

اقا نادر سکوت رو شکست ...

اقا نادر – داشتم می گفتم .... ایشون ... براتون خونه پیدا کردن .... همونجور که می خواستین .. دو واحد مجزا تو یه آپارتمان ...

بعد رو کرد به آقا رضا و گفت ..

اقا نادر – بقیه ش رو خودت بگو ...

اقا رضا سری تکون داد .....

اقا رضا – راستش مهندس اون ساختمون .. یکی از دوستانمه ... در اصل صاحب اون آپارتمانه .. کارش بساز بفروشیه .... وقتی از آقا نادر شنیدم دنبال خونه هستین به این دوستم زنگ زدم .. که گفت با شرایطی که شما خواستین .... خونه داره ... البته یه مشکلاتی داره و یه مزایایی ....

نفسی گرفت .... و بعد ادامه داد ...

اقا رضا – دوتا واحده ... تو یه آپارتمان شش طبقه ی چاهار واحده .... ولی مسئله اینجاست که این دوتا واحد کنار هم نیست ...

نگاهی به صورت های ما انداخت ...

اقا رضا – این یکی از مشکلاتشه ....

برگشتم و نگاهی به خاله انداختم که رفته بود تو فکر .... بعد از چند ثانیه خاله پرسید ..

خاله – تو یه طبقه هستن ؟ ..

اقا رضا سری به علامت مثبت تکون داد ...

اقا رضا – بله .. تو یه طبقه هستن ... ولی رو به روی هم ....

خاله برگشت و نگاهی به من انداخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله – نظرت چیه شکیبا ؟ ....

سری تکون دادم ...

من – به نظرم خوبه ... مهم اینه که تو یه طبقه هستن ...

خاله هم با تکون دادن سرش حرفم رو تأیید کرد ...

خاله – به نظر منم موردی نداره ...

بعد رو کرد به آقا رضا ...

خاله – متری چنده ؟ ... آخه هنوز خونه های ما فروش نرفته ...

اقا رضا که تو فاصله ی حرفای من و خاله .. فنجون چاییش رو برداشته بود ... کمی ازش خورد و دوباره فنجون رو گذاشت رو میز جلوش .....

اقا رضا – از اون نظر نگران نباشین ... گفتم که این دوستم بساز بفروشه ... وقتی فهمید خونه ی شما ویلاییه گفت خونه ی شما رو خودش می خره .. در مورد خونه ی خانوم کامیاب هم ... گفت اگر همسایه هاشون رضایت بدن و همه حاضر به فروش باشن که همه رو یه جا می خره ... در غیر این صورت که خوب همون واحد رو براتون می فروشه ...

بعد از اینکه آقا رضا توضیحاتی درباره ی خونه ی جدید بهمون داد .. بیشتر حرفا حول و حوش مسافرتی بوود که خونواده ی اقا نادر خونواده ی مقدم قرار بود همگی با هم برن ....

و آخرین خبر این بود که می تونستیم توی عید اسباب کشی کنیم .... و این خیلی خوب بود .. چون همش تو فکر بودم تعطیلات عید رو چیکار کنیم ... ما که دیگه کسی رو نداشتیم تا بریم دید و بازدید ...

قرار بر این شد که آقا رضا کلید واحدها رو از دوستش بگیره ... و بده به آقا نادر که روز اول عید برسونه دست ما .... وقتی هم فهمید قراره خونه ی عمو رو اجاره بدیم گفت که به همون دوستش می گه که برامون مستأجر پیدا کنه ...

آخر شب که می خواستیم برگردیم خونه .. قرار شد سهراب همگیمون رو برسونه ... همزمان با ما خونواده ی مقدم هم بلند شدن و اهنگ رفتن کردن ....

وقتی از در خونه خارج شدیم با دیدن ماشین سهراب .. دوباره خاطرات برام زنده شد ... دست خودم نبود .. با اومدن عید .. بی کسی مون بیشتر تو چشم بود ... تنهاییمون بیشتر تو ذوق می زد ...

ماشین سهراب همون ماشینی بود که خاله اینا باهاش بعد از زلزله اومدن و ما رو با خودشون برگردوندن ... بی اختیار غم بزرگی به دلم نشست ...

چاره ای نبود ...باید سوار می شدم ... نفهمیدم دیگران هم حالم رو فهمیدن یا نه ... ولی حرف امید باعث شد تا دستم رو که بردم تا در ماشین رو باز کنم عقب بکشم ...

امید – خوب شم که تو یه ماشین جا نمی شین ..

بعد رو کرد به خاله ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – اگه اجازه بدین من خانوم کامیاب و بچه ها رو می رسونم ....

نگاهش کردم ... چرا با من اینکار رو می کرد ؟ ... چرا یه بار با توپ و تشر من رو از خودش می روند و بار دیگه مثل یه حامی .. یه ناجی ... کمکم می کرد ؟ ...

مردد بودم بین قبول یا ردش که خاله گفت ..

خاله – لطف می کنید ....

و نگاهی بهم انداخت ... هم خوشحال بودم از اینکه خودش پیشنهاد داد ما رو برسونه .. و هم ناراحت از اینکه نمی خواستم دوباره بحثی بشه که بخواد عشقم رو به سخره بگیره ... برای همین گفتم ..

من – مزاحم شما نمی شیم ...

نگاه خاصی بهم انداخت ... از اونایی که می گه من که می دونم دوست داری کنار من باشی ... و لبخند وحوی زد ..

امید – مزاحم نیستین ...

با این حرفش سری تکون دادم و در مقابل لبخندهای ناخوداگاه دیگران به سمت ماشینش رفتم ...

اینبار علی رو فرستادم تا جلو بشینه ... و خودم و بهار عقب نشستیم ... رادین رو دادم به بهار ... و مبینا رو کنار خودم نشوندم ... می دونستم که کل عید نمی بینمش .. مبینا هم به محض سوار شدن .. سرش رو گذاشت روی پام و به خواب رفت ...

وارد خیابون اصلی که شدیم ... امید از آینه ی جلو نگاهی به بهار کرد و گفت ...

امید – با خونه ی برادرتون چیکار کردین خانوم کامیاب ...

بهار نیم نگاهی به من انداخت ... حرف امید غیره منتظره بود و مخاطب قرار دادن بهار از طرفش برای اولین بار ... می تونستم تشخیص بدم که بهار تعجب کرده و کمی هم هول شده ... با این حال سعی کرد درست و مودب جواب بده ...

بهار – راستش برادرم اون خونه رو رهن یکساله کرده بود ... صاحبخونشون هم که فهمید چه اتفاقی افتاده قبول کرد که این چند ماه صبر کنه تا من فکری برای وسایل اون خونه بکنم ... تا آخر فروردین هم بیشتر وقت ندارم ...

امید دوباره نگاهی از آینه به بهار انداخت ...

امید – حالا فکری براش کردین ؟ ...

بهار آهی کشید ..

بهار – تقریباً .. چون بیشتر وسائل اون خونه جهیزیه ی زن برادرم بوده .. می دمشون به خواهرش .. پول رهن هم که مال رادینه ...

امید – شما هم ازش ارث می برین ...

بهار سری تکون داد ..

بهار – می دونم .. ولی ترجیح می دم تا اونجایی که بشه به اون پول دست نزنم ...

با این حرف بهار .. هر دو سکوت کردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه امید من رو مخاطب قرار داد ... ولی بدون اینکه بخواد از آینه نگاهم کنه ..

امید – برای اسباب کشی مشکلی ندارین ؟ .. می تونین به تنهایی از پسش بر بیاین ؟ ...

ناراحت شدم از اینکه من رو مثل بهار از آینه نگاه نکرد ... سرم رو به سمت پنجره ی کنارم چرخوندم و جواب دادم ..

من – خاله اینا هستن ...

چون نگاش نمی کردم عکس العملش رو ندیدم ... آروم گفت ...

امید – اونا که خودشونم باید اسباب کشی کنن ! ..

هنوز بیرون رو تماشا می کردم ... منظورش رو از حرفش نفهمیدم .. اینکه وقتی نمی خواست کاری به هم داشته باشیم چرا هی سوال می کرد ...

حرصم گرفته بود ... خوب وقتی کسی رو غیر از خاله نداشتم قرار بود از کی کمک بگیرم ... با حرص جواب دادم ..

من – نهایتش چندتا کارگر می گیریم ...

احتمالاً فهمید حرصم گرفته که سکوت کرد و تا خونه دیگه حرفی نزد ....

همه چشم دوخته بودیم به صفحه ی تلویزیون .. و منتظر بودیم تا گوینده لحظه ی تحویل شدن سال رو اعلام کنه ....

مشکیامون رو در اورده بودیم .... حالا تو خونه ای که قرار بود تا چند روز دیگه برای همیشه ازش خداحافظی کنیم موجی از رنگای مختلف به راه بود ....

از اون همه رنگ جون تازه ای گرفته بودم ... با اینکه می دونستم قرار نیست تو تعطیلات عید امید رو ببینم .. ولی دل بی قرارم یه جورایی آروم بود ....

به لطف خاله .. من و بهار هم دستی به صورتمون کشیدیم ... خاله روز قبل یکی از دوستانش که آرایشگر بود رو با خودش آورد و ما رو وادار کرد تا صورتمون رو بسپاریم بهش ...

وقتی کار آرایشگر تموم شد ... با اینکه ابروهامون زیاد باریک نشده بود .. ولی کلی تغییر کرده بودیم ...

وقتی تلویزیون آغاز سال نو رو اعلام کرد ... همه بلند شدیم و همدیگه رو بوسیدیم ... لبخند می زدیم ولی تو دل مون غوغایی به پا بود ... غم بی کسی کم غمی نبود .

چون لحظه ی تحویل سال صبح زود بود .. قرار گذاشته بودیم بعدش بریم بهشت زهرا .... مگه می شد بهار رو شروع کنیم بدون دیدار از عزیزانمون ؟ ...

به سر مزار که رسیدیم .. با عشق شروع کردیم به شستن سنگ مزارشون .... با گلاب معطرشون کردیم .... گل هایی که خریده بودیم رو پرپر کردیم و روی سنگ ها ریختیم ... هفت سینی که از قبل آماده کرده بودیم رو براشون چیدیم .... شمع روشن کردیم ....

و اشک ریختیم ... اولین عیدی که نبودن ... اولین سالی که بی حضورشون شروع می شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عیده و امسال عیدی ندارم
گذاشتی رفتی عزیزم من بی قرارم
عیده و امسال تنهای تنهام
به جای عیدی عزیزم من تو رو می خوام

سر مزار مهرشاد چند لحظه ای نشستم ... و خیره شدم به سنگ سیاهی که روش با رنگ طلایی اسمش حک شده بود ....
شرمنده بودم و خجالت زده ... روم نمی شد بهش چیزی بگم ... خیلی زود دل باخته ی مرد دیگه ای شده بودم .... خیلی زود یادم رفته بود که قرار بود بشم همسر و همپای زندگیش ....
احساس می کردم داره از زیر اون سنگ سخت .. با شماتت نگاهم می کنه ...
اگر تونسته بودم به کسانی که زیر اون سنگ ها خوابیده بودن درد دلم رو بگم و ازشون بخوام که دعام کنن .. ولی نمی تونستم همون حرفا رو به مهرشاد هم بگم ...
فقط زیر لب زمزمه کردم ...
من – مهرشاد منو ببخش ....
کلیدهای خونه ی جدید که به دستمون رسید .. اولین کاری که کردیم این بود که بریم و خونه ها رو ببینیم ... دوتا واحد رو به روی هم تو طبقه ی اول یه آپارتمان شش طبقه .... همهی واحدهای طبقهی اول حیاط خلوت داشتن ... که نصفش سرپوشیده بود و مثل یه انباری درستش کرده بودن .... و بقیهش حکم یه حیاط کوچیک رو داشت ...
هر دو خونه سه اتاق خوابه بود با یه سالن بزرگ ... با اینکه متراژش از خونه خودمون کوچیکتر بود .. ولی خیلی به دلم نشست ... فقط نگران خاله بودم که می خواست از خونه ی بزرگش دل بکنه و بیاد تو خونه ای که تقریباً نصف خونه ی خودش بود ...
با نگرانی به خاله نگاهی کردم ...
من – خاله شما اینجا رو پسندیدین ؟ ...
خاله لبخندی زد و سری تکون داد ...
خاله – آره خاله ... خوبه ...
با ناراحتی گفتم ...
من – ولی اینجا از خونهی خودتون کوچیکتره ...
خاله با همون لبخند جواب داد ...
خاله – کوچیکتر باشه ... مگه اشکالی داره ؟ ... برای من بزرگ هم هست ... مگه قراره بچه ها تا کی پیش من بمونن .. بالاخره که باید برن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه موندم که اگه خاله رو نداشتم باید چیکار می کردم ؟ .... مهربونیش کم از مادرم نبود نگاهی به کارتون هایی کردم که وسط آشپزخونه چیده شده بود .... یه سری از وسائل رو جمع کرده بودیم ... و هنوز نصف دیگهش مونده بود ...

خسته بودم ... به عمرم اسباب کشی نکرده بودم ... کار سخت و پر زحمتی بود ... با راهنماییهای خاله طرز چیدن ظرف و ظروف رو داخل کارتون یاد گرفتیم .... بهار نشسته بود و برای راحتی کار روی کارتون ها با ماژیک می نوشت که موقع چیدن بدونیم تو هر کارتن چه وسائلی هست ....

بلند شدم و ایستادم کنار پنجره ی آشپزخونه ... و چشم دوختم به آسمون ... کاری که در اکثر مواقع دلتنگی انجام می دادم ...

دلم برای امید تنگ شده بود .... با اینکه فقط یک هفته بود ندیده بودمش ... با اینکه تو ماههای اخیر کم میدیدمش ... با اینکه می دونستم دیدن و ندیدنم براش فرقی نداره .. ولی دلم هواش رو کرده بود ...

راست گفتن که فصل بهار آدم عاشقتر می شه .... با اون همه سر سبزی ... بین اون همه رنگ های سبز ... با دیدن اون همه گل که تو خیابونا بود ... مگه می شد دل آدم هوایی نشه ...

با صدای بهار دست از فکر برداشتم ...

بهار – به چی فکر می کنی ؟ ..

نگاش کردم ... اومده بود کنار پنجره و رو به روم ... و مثل من دست به سینه .. شونهش رو تکیه داده بود به دیوار ... نگاهش رو دوخته بود به بیرون ....

چیزی نگفتم ...

همونجور که نگاهش به بیرون بود اهسته گفت ...

بهار – دلتنگشی ؟ .... با اینکه معتقدم دلتنگی برای اون آدم دیوانگیه ... ولی حالت رو درک می کنم ...

حالم رو درک می کرد ؟ ... مشکوک می زد ...

برگشت و نگاه بهم انداخت ...

بهار – سخته آدم چشمش دنبال کسی باشه که اون آدم اصلاً عین خیالش هم نباشه ...

فهمیدنش سخت نبود اینکه بهار هم دل داده بود به کسی ... دور از انتظار نبود عاشق شدنمون ... آدمی که کمبود محبت داشته باشه .. زودتر عاشق می شه و زودتر اسیر می شه ....

دقیق به چهره ی گرفته ش نگاه کردم ..

من – کیه ؟ ...

با صدای گرفته ای جواب داد ...

بهار – آشناست ....

ذهنم پر کشید به آدمایی که اطرافمون بودن ... تنها پسرایی که می شناختیم خشایار و سهراب و مهرزاد بودن ... کسانی که تو اون چند ماه زیاد دیده بودیمشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دعا دعا کردم سهراب نباشه .. چطوری بهش می گفتم که سهراب چشمش دنبال خاطره ست ؟ ...

با دلهره پرسیدم ..

من – کی ؟ ....

نگاهش رو به بیرون دوخت و آهی کشید ...

بهار – دوست داری کی باشه ؟ ... می دونی چقدر سخته وقتی از کسی خوشت بیاد و چشمت بهش باشه بعد ببینی داره یکی دیگه رو نگاه می کنه ؟ ... می دونی چه حالی بهت دست می ده ؟ ....

یه لحظه بدنم یخ کرد از تصور اینکه فرد مورد نظرش سهراب باشه ... دلم نمی خواست تو اولین انتخابش شکست بخوره ... بعد از اون همه سختی ... اون همه بدبختی .. بعد از اون بلایی که به سرمون اومده بود .. خارج از حد توانش بود که بخواد شکستی رو تحمل کنه ....

با ترس و لرز پرسیدم ..

من – بالاخره می گی کیه یا می خوای همینجور ادامه بدی ؟ ..

برگشت و نگاهم کرد ... با درموندگی جواب داد ...

بهار – خشایار ... همش نگاهش به سحره ...

جون به بدنم برگشت ... آروم شدم ... همین که سهراب نبود خودش جای شکر داشت ....

و یه معظل جدید ... اگر چشم خشایار هم دنبال سحر بود ؟ .... باید چیکار می کردم ؟ ... بی اختیار ابروهام تو هم گره خورد ...

نمی دونم از اخمم چه برداشتی کرد که هول و دستپاچه گفت ..

بهار – به خدا نمی خواستم اینجوری بشه ... ولی خوب ... دست من نبود .. می دونی که .. تو باید بتونی درکم کنی ...

احساس کردم از اخمم برداشت کرده که می خوام شماتتش کنم ...

رفتم طرفش و کشیدمش تو آغوشم ...

من – درکت می کنم ... دست خود آدم نیست ... می فهمم چی می گی ....

می فهمیدم حالش رو ... و امیدوار بودم که خشایار دل به سحر نداده باشه ... باید برای بهار کاری می کردم ... خوشحال بودم که به خاطر اینکه قرار بود تو یه آپارتمان باشیم .. بهار می تونه بیشتر خشایار رو ببینه ... و شاید همین دیدارها بتونه کمکش کنه ....

طبق یه قرار قبلی اول اسباب های ما به خونه ی جدید منتقل شد ... خشایار همون اول یکی رو آورد که اجاق گاز رو به گاز شهری وصل کنه .... یخچال و فریزر رو به برق زدیم ... به قدری خسته بودیم و کار رو سرمون ریخته بود که فقط تونستیم همون وسایل رو به برق بزنیم ... و پکیج ها رو هم روشن کنیم تا خونه کمی هوا بگیره ...

وقت نشد هیچ وسیلهای رو بچینیم ... و شب برگشتیم خونه ی خاله و همونجا موندگار شدیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اسباب کشی خاله روز بعد بود ... در اصل مخصوصاً اینجوری اسباب کشی داشتیم که شب اول تو خونه ی خاله بمونیم و شب بعد که خاله تازه وسایلش رو جابه جا می کرد ... اونا خونه ی ما بخوابن ...

اینجوری دیگه لازم نبود زیاد کارگر بگیریم ... و خودمون می تونستیم کار ها رو انجام بدیم ... و به قول معروف بی آب و غذا هم نمی موندیم ... سعی داشتیم به هر نحوی که شده جلوی خرج شدن زیاد پول رو بگیریم ...

روزهای اخر عید بود که اسباب کشی کردیم ...

صبح زود بیدار شدیم تا من و بهار و علی بریم خونه ی جدید .. و وسایلی که هر کدوم یه طرف بودن بچینیم ... حضور علی در اصل برای نگه داری رادین بود ...

خاله اینا هم دو تا کارگر گرفته بودت تا بتونن یه روزه مثل ما همه ی وسایلشون رو به خونه ی جدید منتقل کنن ....

وارد خونه که شدیم اولین کاری که کردیم این بود که فرش یکی از اتاقا رو پهن کنیم تا علی و رادین اونجا موندگار بشن ... و بعدش من و بهار راه افتادیم سمت آشپزخونه تا بتونیم اونجا رو سریع سر و سامون بدیم ....

یک ساعتی بود که من و بهار مشغول بودیم ... که صدای زنگ در خونه باعث شد دست از کار بکشم و برم در رو باز کنم ..

به خیال اینکه خشایار یا خاله پشت در هستن بدون اینکه اهمیتی به سر و وضعم بدم ... یه روسری رو سرم انداختم و در رو باز کردم ...

با دیدن آدمایی که پشت در بودن با تعجب دستم رو به طرف دهنم بردم و بعد بی اختیار دستم رو به صورتم کشیدم ...

امید ... مهشید و شوهرش مهدی ... ایستاده بودن و من رو نگاه می کردن ..

مهشید خنده ای کرد ...

مهشید – نکن دختر ... همه ی صورتت رو کثیف کردی ...

از جلوی در کنار رفتم ... سلام کردن و اومدن داخل ... نگاهی به خونه انداختن .... باز مهشید به حرف اومد ...

مهشید – ما اومدیم کمک ... خوب بگو از کجا شروع کنیم ؟ ... می خوایم تا شب همه چی سر جای خودش قرار بگیره ...

هنوز تو شک بودم ... اونا قرار بود تا سیزدهم مسافرت باشن ... ولی ... اومده بودن کمک ما ...

بی اختیار نگاهی به صورت جدی امید انداختم ... چقدر دلتنگش بودم ... چقدر دلم می خواست باز هم این صورت جدی رو ببینم ... غرق شدم تو صورتش ....

نزدیک اگر باشی غرق تو می شم

دور از چشات هرگز آروم نمی شم

از غم دلم دوره آخه تویی امیدم

دیگه دوریت محاله واست جونمو می دم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار فهمید نگاهش می کنم .. چون چشم از خونه گرفت و نگاهم کرد .. و لبخند محوی زد .
نگاهش از چشمام کمی بالاتر رفت و همونجا موند ... خیلی لازم نبود فکر کنم تا بفهمم داره ابروهام رو نگاه می کنه ...
حق داشت ... اون ابروهای پُر .. تبدیل شده بود به ابروهای حالت داری که به واسطه ی تمیز شدن ، مرزی دو طرفش ایجاد شده بود ... کوتاه شده بود و مرتب ...
دوباره یه نگاه کلی به صورتم انداخت .... انگار می خواست بفهمه مدل ابروهام بهم میاد یا نه ... منتظر نگاش می کردم ببینم چه عکس العملی نشون می ده ... اما تغییری تو صورتش به وجود نیومد که بخوام بفهمم خوشش اومده یا نه ...
هنوز غرق نگاه کردنم بود که با حرف مهشید نگاه ازم گرفت ...
مهشید – خوب شکیبا جان می گی از کجا باید شروع کنیم یا می خوای بازم وایسی و نگاهمون کنی ؟ ...
به خودم اومدم ... حتی سلام هم نکرده بودم ... با خجالت لبخندی زدم ..
من – ببخشید .. سلام ..
ولی هرچی دنبال کلمه ی دیگه ای برای گفتن گشتم پیدا نکردم .... تقریباً از شوک دیدنشون تمرکزم به هم ریخته بود ....
همون موقع بهار از آشپزخونه اومد بیرون .... با دیدنشون از تعجب ابرویی بالا انداخت ... و با شگفتی نگاهش بین ما سرگردون شد .. سلامی کرد که باعث شد حواسشون از من پرت شه ... و من نفس راحتی کشیدم ....
مهشید سریع رو کرد به من ..
مهشید – راستی نگران خاله ت نباش ... سهراب و سحر رفتن کمکشون ...
لبخندی رو لبم نشست ... سهراب از هر فرصتی استفاده می کرد برای اینکه نزدیک خاطره باشه .. و از طرفی حسابی هوای خاله اینا رو داشت ...
با همون لبخند گفتم ...
من – خدا رو شکر ... حسابی دست تنها بودن ...
بعد سریع سوال تو ذهنم رو به زبون آوردم ...
من – قرار بود تا آخر تعطیلات مسافرت باشین .. نه ؟ ...
مهشید سری تکون داد ...
مهشید – آره .. ولی دو روز پیش امید گفت براش کاری پیش اومده و می خواد برگرده ... مامان و بابا با آقا نادر و افسر جون موندن .. ولی ما همگی برگشتیم ... سهراب و سحر هم با ما اومدن ....
نیم نگاهی به امید و مهدی که وسط سالن ایستاده بودن انداخت ...
مهشید – گرچه که نفهمیدیم امید کارش چی بود که برگشت ..
امید بی خیال شونه ای بالا انداخت ...
امید – کار داشتم دیگه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود مشغول کار شدیم .... مهشید و مهدی و امید شروع کردن به درست کردن سالن ... من و بهار هم برگشتیم تو اشپزخونه .... نیم ساعتی بود داشتیم ظرف ها رو تو کابینت ها می چیدیم که بهار آروم گفت ...

بهار – وای ... شکیبا ... اینا ناهار هم می مونن دیگه ..

متعجب نگاش کردم ... راست می گفت .. نمی شد که بهشون بگیم ناهار برن خونه ی خودشون ... و تازه داشتن کلی بهمون کمک می کردن .... چرا به اینجاش فکر نکرده بودم ؟ ...

سری تکون دادم ..

من – آره دیگه ....

بعد با درموندگی گفتم ..

من – اصلاً حواسم نبود ..

بهار آرومتر گفت ...

بهار – نمی شه که جلوشون تخم مرغ بذاریم ... زشته ....

سری به علامت مثبت تکون دادم ..

من – آره .. زشته .. چی درست کنم ؟ ... خاله اینا هم هستن ...

کمی فکر کردم ... از خیر خورش درست کردن گذشتم ... خورش باید جا می افتاد که وقت نبود ... از طرفی دلم نمی خواست برای اولین باری که قرار بود امید دستپختم رو بخوره یه غذای حاضری درست کنم ... دلم می خواست کدبانو بودنم رو ببینه ... گرچه که خودم می دونستم به کدبانو شدنم هنوز مونده ولی خوب دوست داشتم جلوش کدبانو به نظر برسم ...

تنها چیزی که به ذهنم می رسید زرشک پلو با مرغ بود ... آروم به بهار گفتم ...

من – زرشک پلو چطوره ؟ ..

بهار لبخند شیطونی زد ..

بهار – عالیه ... کاش من جای امید بودم انقدر بهم می رسیدی ...

خندیدم ..

من – اولاً تو اگر جای امید بودی که اصلاً نگاتم نمی کردم ... دوماً به قول خودت زشته جلوشون هر غذایی بذاریم وگرنه که کاری به امید ندارم ...

بهار در حالی که سعی می کرد خنده ش رو کنترل کنه تا صداش بیرون نره .. آروم گفت ...

بهار – منم که عرعر ... اصلاً هم نفهمیدم می خوای خودی نشون بدی ...

منم آرومتر خندیدم ...

من – تو کلاً همیشه فکرت منحرفه ...

می خواستم بزنم تو سرش که با صدای مهشید دستم رو هوا موند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهشید – چیه دوساعته دارین هرهر می خندین ؟ ...

سریع به طرف در آشپزخونه برگشتم ... مهشید تو چهارچوب ایستاده بود ... و با لبخند نگامون می کرد ...

قبل از اینکه چیزی بگیم .. خود مهشید به حرف اومد ...

مهشید – مبل ها رو چیدیم ..... بیا ببین از چیدمانش خوشت میاد ؟ .. امید می گه اینطوری بزرگ تر به نظر می رسه ...

بلند شدم و همراهیش کردم .... تو سالن مهدی و امید ایستاده بودن و با هم حرف می زدن ... با دیدن ما دست از حرف زدن کشیدن و چشم دوختن به من و مهشید ...

از دیدن سالن که نصف وسایلش چیده شده بود گل از گلم شکفت ... و لبخندی از خوشحالی زدم ....

به قدری کار سرم ریخته بود که مطمئن بودم اگر مهشید و مهدی و امید نیومده بودن دو سه روز طول می کشید تا خونه شبیه جایی برای سکونت بشه ...

با خوشحالی سری تکون دادم و گفتم ...

من – وای دستتون درد نکنه ... عالیه ...

مهدی سریع گفت ...

مهدی – تو رو خدا تعارف نکنین .. اگر از مدلش خوشتون نیومده بگین تا یه مدل دیگه مبل ها رو بچینیم ... این آقا امید یه کم بد سلیقه ست ....

با اینکه اگر قرار بود خودم بچینم مدل دیگه ای رو انتخاب می کردم .. ولی چون اون مدل رو امید انتخاب کرده بود ... و هر سه خیلی زحمت کشیده بودن حاضر نبودم مدلش عوض بشه ..

سری به علامت نه تکون دادم ...

من – نه ... عالیه .. ممنون .....

مهشید با دست طرف دیگه ی سالن رو که خالی بود نشون داد ...

مهشید – اونجا هم میز نهارخوری رو می ذاریم ... خوبه ؟ ...

من – آره .... ممنون ... اگر نبودین ....

مهشید پرید وسط حرفم ...

مهشید – فعلاً که هستیم و تا اونجایی که بشه کارها رو انجام می دیم ...

باز هم تشکری کردم و برگشتم تو آشپزخونه تا برای پخت غذا دست به کار بشم ....

ناهار که خوردیم ... همه برگشتن سر کارشون .... مهدی و مهشید در حال وصل کردن پرده ها بودن ... و امید داشت لوستر ها رو آویزون می کرد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهای آشپزخونه هم تا حدی تموم شده بود ... فقط مونده بود چیدن کابینت های بالایی که اونا هم کار خودم بود .... و گذاشتم تا روز های بعد سر فرصت انجامشون بدم ... ظرف ها همه تو کابینت ها قرار گرفته بود و دیگه چیز زیادی وسط آشپزخونه نبود ....

فقط اتاق ها مونده بود که درست بشه .... و لباس هایی که یه سری تو چمدون بود و یه سری دیگه تو کاور بود و روی چمدون ها قرار داشت ....

رادین خوابش میومد و داشت بهونه گیری می کرد ... علی هم حسابی خسته بود .... کمی شیر ریختم تو شیشیه شیر رادین و بردم بهش بدم تا بخوابه ..

بغلش کردم و شیشه رو گذاشتم تو دهنش ..... خودم هم نشستم رو یکی از مبلا و چشم دوختم به صورت معصومش ... چشمای رادین داشت گرم می شد و حالت خمار از خواب آلودگی داشت که احساس کردم کسی کنارم نشست ...

مهشید بود ... در حال نگاه کردن به رادین با دستش آروم موهاش رو نوازش کرد ... با نوازشش رادین چشماش رو روی هم گذاشت ...

وقتی حس کرد خوابش برده آروم پرسید ...

مهشید – هر کس شما دوتا رو ببینه فکر می کنه مادر و فرزندین ... کسی نمی تونه شک کنه که تو این بچه رو به دنیا نیوردی ...

اهسته جواب دادم ...

من – خیلی دوسش دارم ... هیچ وقت فکر نمی کردم به جایی برسم که نتونم دوریش رو برای یه لحظه هم تحمل کنم ....

مهشید – تو این مدت خیلی سختی کشیدی .. نه ؟ ...

نگاهی به رادین کردم که مکیدن سر شیشه اش کمتر شده بود و معلوم بود خوابش داره عمیق می شه .... و رفتم تو فکر اون چند ماهی که گذشته بود از زلزله ...

تمام سال من بی تو پر از سوز زمستونه
صدای خنده رو هیچ کس نمی شنوه از این خونه
تو رفتی و نگاه من یه دریا درد و غم داره
یکی انگار توی سینه م گل یأس داره می کاره

سخت بود ؟ .. یا طاقت فرسا ؟ ... چه واژه ای مناسب بود برای بیان جزئیاتی که تا آدم باهاش رو به رو نشه نمی تونه درک کنه ...

نفس عمیقی کشیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – چیزی بود غیر قابل تصور ... هر لحظه ش مثل یه قرن گذشت ...

جای خالی تو داره همه دنیامو می گیره
بی تو آسون ترین کارا واسم سخت و نفس گیره

مهشید آرومتر پرسید ...
مهشید – برام تعریف می کنی ؟ ...
نگاهم رو دوختم به نقطه ای و رفتم تو فکر ... چی رو می خواست بدونه ؟ ... شنیدن بعضی چیزا با تحمل کردنشون زمین تا اسمون فرق می کنه ....

بی تو هم صحبت شبهام همین چهار دونه دیواره
بی تو این سقف هم سقف نیست ازش دلتنگی میباره

آروم به حرف اومدم ...
من – نمی دونم می خواین چی رو بشنوین ... چیزای قشنگی نبود ... روزای خوشی نگذروندیم ... هنوز تو بهت بودم .. تو بهت از چیزی که به سرمون اومده بود که شدم مادر دوتا بچه ... دوتا بچه ای که یکیشون انقدر کوچیک بود که نمی شد بهش فهموند که دیگه مادری نداره تا از شیره ی وجودش سیراب بشه و محکومه به خوردن شیر از شیشه ای که هیچ حس و روحی نداره .... و تو آغوشی که نه بوی مادر می ده و نه بلده مادری کنه ..... کسی که حتی نمی تونه خودش رو به راحتی جمع و جور کنه .. اون یکی بچه هم یه پسر دوازده ساله ای که بدتر از خود من هیچکس براش نموند ... اون روزا علی شوک زده بود و ماتم گرفته ... هیچی از هویتش براش نمونده بود .. حتی شناسنامه هم نداشت ... همه کسش من بودم و بهار ...
به یاد اون روزا بغض کردم ...
من – بهار و علی وقتش نبود که اون صحنه ها رو ببینن ... نمی دونی وقتی جنازه ها رو از زیر اوار بیرون آوردیم چه جوری بودن ! .. هنوزم گاهی اون صحنه ها رو توی خواب می بینم ... صورت هاشون از جلوی چشمم کنار نمی ره ... مرگ پدر و مادر و عزیزان ادم به اندازه ی کافی دردناک هست چه برسه که بخوای اونجوری هم ببینیشون ...
نفس گرفتم ...
من – ناچار شدیم خیلی زود به خودمون بیایم ... اون روزا خیلی چیزا بلد نبودم ... بچه داری بلد نبودم ... اینکه بفهمم کِی گرسنه ست یا دل درد داره بلد نبودم .... اینکه برای ثبت نام چه کارایی می کنن بلد نبودم ... اینکه بتونم حقوقی که سر ماه می گیرم رو چه جوری تا آخر ماه خرج کنم که کم نیارم بلد نبودم ... اینکه شب باید هوشیار بخوابم و با اولین صدای غیر عادی بلند شم و ببینم چه خبره .. نکنه خطری خونواده م رو تهدید می کنه بلد نبودم .... اینکه وقتی می رم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به بچه ی کوچیکم باشه رو بلد نبودم .... اینکه از صبح زود مثل تموم زنا باید بلند بشم و به کارای خونه برسم و عصر مثل یه مادر بالا سر بچه م باشم تا درسش رو بخونه بلد نبودم ... اینکه مواظب باشم یه دختر مجرد و کم سن تو خونه ست که باید حواسم باشه از گرگای آدم نما دورش نگه دارم بلد نبودم .... بلد نبودم و باور کن یادگیریشون خیلی سخت بود .... تازه می فهمم که پدر و مادرا چرا بعضی موقع ها خواب ندارن .. چرا همیشه نگرانن ... همشون از آینده ای که در انتظاره بچه هاشونه می ترسن ... هر روز و هر لحظه نگران بچه هایی هستن که هیچ چیزی از زندگی و بالا و پائینش نمی دونن ... خیلی خوبه که آدم تو این راه یه همراه داشته باشه .....

بی اختیار اشکم آروم چکید رو گونه م ...

من – تنهایی باعث می شه خیلی چیزا آرزوش به دل آدم بمونه ... خیلی خوبه که کسی رو داشته باشی که وقتی میای تو خونه منتظرت باشه ... اینکه آغوشی وجود داشته باشه که وقت دلتنگی خودت رو توش جا بدی و راحت دردت رو براش بگی و اخرش هم سر بذاری رو شونه ش و گریه کنی ... اینکه بعضی از شبا یکی بیاد تو خونه و بگه " بلند شو بریم بیرون بگردیم خسته شدی از بس تو خونه موندی " ... اینکه کسی نگرانت باشه و بگه " از هیچی نترس من همیشه کنارتم " ... اینکه وقتی دنیا باهات سر جنگ داشت یکی باشه که مقابل دنیا بایسته و نذاره غم عالم بریزه تو دلت ...

برگشتم و نگاهش کردم ..

من – می دونی اینکه بیشتر روزا تو خونه بمونی و رنگ بیرون رو نبینی یعنی چی ؟ ... اینکه بیشتر شبای تعطیلی جایی رو نداشته باشی که بری ؟ ... اینکه دلت لک بزنه برای خوردن شام بیرون از خونه و بعدش قدم زدن تو پارک ، ولی از ترس اینکه اگه یه وقت یکی مزاحمت بشه و چون کسی رو نداری که ازت حمایت کنه .. مواظبت کنه .. جرأت بیرون رفتن نداشته باشی یعنی چی ؟ ... می دونی چقدر سخته وقتی مریض می شی و تموم بدنت درد می کنه اما مجبوری بچه ت رو ببری مدرسه و تازه یه بچه ی نوپا رو هم باید دنبال خودت بکشی یعنی چی ؟ ....

آهی کشیدم ...

من – بی کسی خیلی بده ... بعضیا از آدما نمی دونن چقدر خوشبختن ... اینکه خونواده دارن ... کسایی هستن که نگرانشون باشن یا به وقت نیاز کمکشون باشن .. نمی دونم چه جوری بعضیا این همه نعمت رو نمی بینن و حاضرن به خاطر بعضی چیزا اون همه نعمت رو ندید بگیرن ؟ ....

مهشید آروم اشکای روی صورتش رو پاک کرد و گفت ..

مهشید – راست می گی ... خونواده نعمتیه تا وقتی کنارمون هستن قدرشونو نمی دونیم ...

لبخند همراه با بغضی زد ...

مهشید – خیلی سختی کشیدی ... این راه هم ادامه داره .. به این زودی تموم نمی شه .. ولی تو که تونستی تا اینجا تحمل کنی ... حالا که خیلی چیزا یاد گرفتی بعد از اینم می تونی ادامه بدی ..... من بهت ایمان دارم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم ... خیلی خوبه که کسی باشه که به آدم اطمینان بده .. و بگه که بهش اعتماد داره .. به آدم قدرت تحمل می ده ... یه انرژی مثبته که آدم رو می تونه سر پا نگه داره ...

دست بردم و اشکم رو پاک کردم ... همون موقع چشم تو چشم شدم با امید .. که بالای چهارپایه ایستاده بود ... دست از کار کشیده بود و داشت من رو نگاه می کرد .. یعنی به همه ی حرفامون گوش کرده بود ؟ .....

یک ساعتی می شد که رفته بودن .... یک ساعتی که برای من تموماً با دلتنگی اون چشم ها گذشت ... دیگه دستم به کار نمی رفت ... با اینکه بیشتر کارا انجام شده بود ولی باز هم یه سری از کارا مونده بود ... بهار و علی رفته بودن به خاله کمک کنن ...

من و رادین تنها تو خونه بودیم .. رادین با جیغ و داد بین مبل ها می دوید ... و من با اینکه چشمم بهش بود ولی فکرم پیش تصویر جون گرفته ی چشمای امید تو ذهنم بود ....

خوشم میاد وقتی کنارم هستی
خوشم میاد از اون خمارِ چشمات
خوشم میاد وقتی نگام می کنی
منم می مونم تویِ کارِ چشمات

تموم لحظات از صبح تا زمانی که تو خونمون بود رو مرور می کردم و همون شادی زیر پوستی از صبح رو برای خودم تداعی می کردم ... چه حس خوبی داشتم وقتی نا امید از اینکه تا آخر تعطیلات نمی بینمش یه دفعه با اومدنش دلم رو زیر و رو کرد .... چقدر خوب بود که می دونست به کمک نیاز دارم .. و چه خوبتر بود که خودش اومد کمکم ... فکرش از سرم بیرون نمی رفت ....

همش تو فکر زمانی بودم که بعد از حرف زدن با مهشید با امید چشم تو چشم شدم ... و بعدش که نمی ذاشت زیاد کار کنم ... می گفت که کمی استراحت کنم و بذارم اونا کارها رو تموم کنن ...

هر سه تا تخت رو خود امید تو اتاقا جا داد و من و مهشید هم ملافه ها رو روشون می کشیدیم .... مهدی هم پرده ی تموم اتاقا رو برامون زد .... بیشتر اثاثیه چیده شده بود و من خیلی کم خسته شده بودم ... هم به خاطر کمک امید و مهشید و مهدی وهم به خاطر حضور امید که بهم انرژی داده بود دیدنش ... حضورش برام مثل آرامبخشی بود که به جای خواب آلودگی بهم نیرو می داد ... سر حال میومدم حتی با اون اخمایی که تقریباً همیشه روی صورتش جا خوش کرده بود ... با اینکه تا اون موقع خنده هاش برای من نبود .... دست خودم نبود .. این قلبم بود که با دیدنش نیرو می گرفت و خون رو با شدت بیشتری تو رگام پمپاژ می کرد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با تو تموم لحظه ها قشنگه
کنار تو زندگی رو دوست دارم

شب با اینکه خیلی اصرار کردم خاله اینا پیش ما نموندن ... به لطف کمکای سهراب و سحر .. و بعد از اونا بهار و علی یه سری از وسایلشون چیده شده بود و یکی از اتاقاشون هم کامل درست شده بود ... و نیازی نبود به اینکه شب خونه ی ما بخوابن ... افسر جون و اقا نادر که برگشتن روز یازدهم فروردین زنگ زدن و همه مون رو برای سیزده بدر دعوت کردن که با هم باشیم ...
هر جور که فکر می کردم نمی تونستم تحمل کنم تو جمعشون باشم با علم به اینکه می دونستم همه ی خونواده ی مقدم هم هستن و البته خونواده ی خواهر افسر جون ...
برای همین رفتم خونه ی خاله .. خاله تو آشپزخونه بود و دو تا کیسه پر از هویج رو میز جلوش بود ... با دیدنم لبخندی زد ...
خاله – خوب شد اومدی ... می خواستم بیام صدات کنم که کمکم کنی ..
رفتم رو به روش روی صندلی نشستم ... نگاهی به هویجا انداختم ..
من – می خواین مربا درست کنین ؟ ...
خاله سری تکون داد ...
خاله – آره ... هم برای خودمون هم برای شما ..
با بد خلقی ناشی از فکر تو ذهنم گفتم ...
من – چرا از بیرون نمی خرین ؟ ... آماده ش که تو همه ی مغازه ها هست ! ..
خاله با شماتت نگاهم کرد ...
خاله – هیچ مربایی ، مربای خونگی نمی شه ... هم تازه ست هم اینکه مواد نگهدارنده نداره ....
بعد یه رنده گذاشت جلوم ...
خاله – شروع کن رنده کردن ... باید مربا درست کردن یاد بگیری ...
نفس عمیقی کشیدم ... نمی شد از زیرش در برم ... به قول خاله باید طرز درست کردن مربا رو یاد می گرفتم ... هنوز خیلی چیزا بود که بلد نبودم درست کنم .. مثل مربا .. ترشی .. شور ...
چاقو رو برداشتم و شروع کردم ... خاله هم مشغول شد ... همونجور که کارم رو انجام می دادم آروم گفتم ...
من – خاله ما برای سیزده بدر نمیایم ....
و زیر چشمی نگاهی به خاله انداختم ...
بدون اینکه سرش رو بلند کنه و یا کارش رو رها کنه آروم پرسید ...
خاله – چرا ؟ ..

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال یه بهونه گشتم .. یادم رفته بود یه بهونه ی خوب گیر بیارم که بتونم نرفتنم رو برای خاله توجیه کنم ... بعد از کمی مکث گفتم ...

من – خوب یه کم برام سخته ... با رادین ..

خاله سرش رو بلند کرد و موشکافانه نگاهم کرد .. طوری که دهنم رو که برای ادامه ی حرف زدنم باز بود نتونستم ببندم و ساکت شدم در حالی که دهنم باز موند ...

بدتر از نگاه خاله حرفش بود که باعث شده با چشمای گرد شده نگاهش کنم ...

خاله – به خاطر امید نمیای ؟ ...

موندم چه جوابی بدم ... هول کردم ... خاله از کجا فهمیده بود ؟ ..

فکرم رو به زبون آوردم ...

من – از کجا فهمیدین ؟ ...

خاله لبخند تلخی زد ...

خاله – بعد از این همه مدت می خوای نشناسمت ؟ ... وقتی که امید هست چشمات یه برقی می زنه که هر آدمی که عاشق باشه می فهمه برق عشقه .. وقتی هم که نیست و دلتنگشی بد خلق می شی .. میری تو فکر ... چشماتم دیگه برق نمی زنه ... یه جورایی پر از حرف می شه چشمات ...

آروم تر از قبل گفتم ...

من – پس چشمام لوم میدن ؟ ...

خاله خنده ای کرد ...

خاله – شاید همه نفهمن ولی من می فهمم ... مثل اینکه یادت رفته من بزرگت کردم .. اون موقع تازه نامزد کرده بودم که تو به دنیا اومدی ...

رفتم تو فکر اون روزا ... همون روزای کودکی که خاله بیشتر موقع ها کنارمون بود .. مامان بود ... بابا بود ... شاهد بود .... و مهرشاد .....

خاله دست از کار کشید ... رو کرد به من ...

خاله – می دونه دوسش داری ؟ ...

با این حرف از اون روزا فاصله گرفتم و برگشتم به زمان حال ... و امید ...

نگاهی از سر درموندگی به خاله کردم ..

من – آره می دونه ...

خاله منتظر نگاهم می کرد ... می خواست ادامه بدم ..

سری از روی تأسف برای خودم تکون دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – ولی اون دوسم نداره ...

خاله – از کجا می دونی ؟ ...

نفس پر دردی کشیدم ....

من – از اونجایی که عشقم رو مسخره کرد ... از اونجایی که از روز اول بهم گفت زیاد به زندگیش و مبینا نزدیک نشم که هم مبینا بهم عادت نکنه و هم اینکه آرامش زندگیش به هم نخوره .....

خاله – پس این کمکایی که بهت می کنه چیه ؟ ... همین که اومد برای اسباب کشی کمکت با خواهرش ؟ ...

سری تکون دادم ...

من – نمی دونم ... همینم داره اذیتم می کنه ... هر وقت نزدیکمه یا سکوت می کنه یا تلخ می شه ... نمی فهمم ... این حضوراش رو همراه با سکوت یا تلخ بودن رو نمی فهمم ....

خاله برای چند ثانیه به گوشه ای خیره شد ... و بعد ابرویی بالا انداخت و گفت ...

خاله – نمی دونم والا ... نمی دونم بینتون چی گذشته ... ولی یه چیزایی رو می دونم ...

نگاهی مادرانه بهم انداخت و انگار می خواد دخترش رو نصیحت کنه .. لب باز کرد ..

خاله – اینکه مردا از زن سهل الوصول خوششون نمیاد ... زن باید بین خودش و مردی که دوسش داره تا قبل از ازدواج یه حریمی قائل بشه ... هم لوندی یه زن رو داشته باشه هم محکم با مرد برخورد کنه ... اینجوری به مرد نشون می ده که نمی تونه خیلی راحت روح و قلبش رو مال خودش کنه ... آدمیزاد اگه یه چیزی رو راحت بدست بیاره براش کم ارزش می شه .... اینو یادت باشه خاله ..

خیره شدم به هویجا ...

نمی خواستم برای امید کم ارزش باشم ...

خاله پرسید ...

خاله – چیکار کردی که فکر می کنه آرامشش رو ازش می گیری ؟ ...

جوابی نداشتم ... من کاری نکرده بودم یا حداقل اینجوری فکر می کردم ... مستأصل نگاهی به خاله انداختم ...

بدون اینکه جوابی بدم خاله دوباره شروع کرد به حرف زدن ...

خاله – این آرامشی که الان داره یه ارامش کاذبه ... احتمالاً می ترسه ... می ترسه که انتخاب اشتباهی داشته باشه .. اون الان یه بچه داره .. باید فکر بچه ش هم باشه .. اگه انتخاب اشتباهی داشته باشه هم خودش ضربه می خوره هم بچه ش ... پس حق داره دست به عصا راه بره ... ولی تو باید بتونی خودت رو بهش ثابت کنی ... باید کاری کنی که بفهمه حضور تو آرامشش رو بیشتر می کنه .. باید بهش نشون بدی که می تونی زندگیش رو پر از آرامش واقعی کنی ... البته اگه می تونی ... اگه نه که دورش رو خط بکش ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر کلمه ای که از دهن خاله خارج می شد من درمونده تر می شدم ... من اصلاً به این شکل به روابطمون فکر نکرده بودم ... من فقط دوسش داشتم و فکر می کردم همین برای با هم بودنمون کافیه ...

با صدایی که به سختی از گلوم خارج می شد گفتم ...

من – من فکر می کردم همین که دوسش دارم کافیه ...

خاله نگاه شماتت باری بهم انداخت ...

خاله – فکر می کنی چرا زن و مرد با هم ازدواج می کنن ؟ ... چون دلشون می خواد ازدواج کنن ؟ .. یا چون فکر می کنن داره از سن ازدواجشون می گذره ؟ ... فکر می کنی خوشی زیر دلمون می زنه که خونه ی راحت و بی دردسر مادر و پدر رو ول می کنیم و خودمون رو می ندازیم تو چاه ازدواج ... با این همه دردسر و مسئولیت ؟ ... یا چون از یه مردی خوشمون اومده باید یه عمر کنارش زندگی کنیم ؟ ... کدومش ؟ ...

سری تکون داد ...

خاله – اصل ازدواج بر مبنای آرامشه ... یعنی هم تو و هم مردت باید از وجود هم به آرامش برسین ... نه یکی خوشحال باشه یکی تو عذاب ! ....

بعد در حالی که انگار من باید تو همون لحظه همه ی حرفاش رو تجزیه تحلیل کرده باشم پرسید ..

خاله – حالا مطمئنی انتخابت درسته ؟ ...

درمونده جواب دادم ...

من – نمی دونم ... باید فکر کنم ... با این چیزایی که شما گفتین باید بشینم و درست فکر کنم ..

خاله سری به علامت تأیید تکون داد ..

خاله – خوبه .. فکر کن و به یه نتیجه ی درست برس ... یادت هم باشه که تو هم دوتا بچه داری ... رادین که فعلاً بچه ست .. ولی علی باید راضی باشه .... در ضمن امید هم باید بخواد که مثل پدر بالای سر ای دوتا باشه وگرنه که .....

دیگه ادامه نداد ....

یه هویج برداشتم و دوباره مشغول شدم ... در همون حین هم گفتم ...

من – در هر صورت من روز سیزده بدر نمیام .. بهار و علی رو اگه دوست داشتن با خودتون ببرین ولی من نمیام ..

خاله نگاهی کرد ...

خاله – اگه کسی پرسید چرا نیومدی چی بگم ؟ ...

شونه ای بالا انداختم ...

من – نمی دونم .. می تونین بگین حالم خوب نبود ... اینجوری دیگه زنگ نمی زنن و اصرار به اومدنم نمی کنن ..

خاله سری تکون داد ..

خاله – حالا تا اون روز .

رمان بازار
romanbazar.ir

سیزدهم از صبح زود بیدار بودم ... با اینکه قرار نبود با خاله اینا بریم ... ولی باز هم یه جور هیجان خاص داشتم ...
به بهار علت نرفتنمون رو گفته بودم ... خیلی راحت قبول کرد ... گفت که درکم می کنه ... گفته که هر جور صلاح می دونم تصمیم بگیرم ... و گفته بود که به خاطر من با خاله اینا همراه نمی شه ... هر چی اصرار کردم بره فایده ای نداشت ... می گفت نمی خواد تنهام بذاره ....
دلم نمی خواست روز سیزده بدر به بچه ها بد بگذره با تو خونه موندن ... سریع شروع کردم به آماده کردن مایه ی شامی ... یه جور شامی که از خاله یاد گرفته بودم ... درسته که نمی خواستیم با خاله اینا بریم ولی می تونستیم خودمون بریم بیرون .... روز اسباب کشی یه پارک کوچیک نزدیک خونه مون دیده بودم ...
اولین شامی رو که تو ظرف پر از روغن انداختم در خونه زده شد .... از همون اشپزخونه بلند گفتم ...
من – بهار در رو باز کن .. من دستم کثیفه ...
شنیدم که در خونه باز شد و صدای گفتگوی دو نفر ... ولی نمی تونستم تشخیص بدم کیه ...
چند ثانیه بعد چیزی افتاد رو سرم ... برگشتم ... بهار بود که شالم رو انداخت رو سرم ..
بهار – خشایار و خاله اومدن ...
سری تکون دادم ...
من – مرسی ..
گاز رو خاموش کردم و رفتم به استقبالشون ... جلوی در ایستاده بودن ...
من – سلام ... چرا نمیاین داخل ...
خاله به علامت نه سری تکون داد ...
خاله – نه خاله .. دیر می شه ... مطمئنی نمیاین ؟ ...
لبخندی زدم ...
من – آره خاله .. مطمئنم ... تازه رادین هنوز بیدار نشده ... بچه اذیت می شه ...
خاله رو کرد به بهار و علی که تازه بیدار شده بود ...
خاله – شما دوتا هم نمیاین ؟ ...
بهار نه ای گفت و برگشت سمت علی .. که علی همونجور خواب الو گفت ...
علی – من بیام که خونه بدون مرد می مونه ...
لبخندی زدم ... مرد کوچیک خونه م .... احساس بزرگی می کرد ... واقعاً داشت برای خودش مردی می شد ...
خاله و بهار هم لبخندی زدن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمت خاله که دیدم خشایار مشکوک نگام می کنه ... سرم رو تکون دادم که یعنی "چیه " ؟ ... اومد نزدیکم و اروم پرسید ...

خشایار – چیزی شده ؟ ... مخصوصاً نمیای ؟ ...

لبخندی زدم و چشمام رو روی هم گذاشتم و باز کردم که یعنی آره ...

خیره نگاهم کرد ... بعد آرومتر گفت ...

خشایار – می شه منم بدونم ؟ .. معلومه که مامان می دونه ...

مثل خودش آروم گفتم ...

من – بعداً برات می گم ... الان وقت نیست ... برو حواست هم باشه که اگر پرسیدن چرا من نیومدم باید بگین که من حالم خوب نبود ...

سری تکون داد ...

خشایار – باشه ..

خاله اینا که رفتن .. من هم مشغول سرخ کردن بقیه ی شامی ها شدم ... وقتی همشون سرخ شد شروع کردم به درست کردن ساندویچ ... بهار هم اومد کمک .... چهارتا ساندویچ که درست کردیم بهار رو کرد به من ...

بهار – کافیه ؟ ....

مردد گفتم ...

– می خوای دوتا دیگه هم درست کنیم که کم نیاد ... شاید بیشتر از یه ساعت تو پارک موندیم ...

بهار باشه ای گفت و یه نون دیگه برداشت ... من هم یه نون برداشتم و مشغول شدم ...

کارمون که تموم شد سبدی که مخصوص رفتن به پیک نیک بود رو از تو کمد بیرون آوردم و شروع کردم به چیدن وسایل توش ... هم یه شیشه آب گذاشتم و هم یه مقدار شربت درست کردم ... سس و یه مقدار شیرینی و شکلات ... چند تا لیوان ... و فلاسک چای و قند ....

امیدوار بودم پارک خلوت نباشه .. از اینکه کسی مزاحممون بشه نگران بودم ...

حول و حوش ساعت یازده و نیم بود که همگی لباس پوشیدیم و راه افتادیم سمت پارک ...

پارک نزدیک بود ... دو تا خیابون بالاتر .. و رو به خیابون اصلی ... زیاد کوچیک نبود گرچه که بزرگ هم نبود ... یه طرفش وسایل بازی برای بچه ها داشت ... و یه طرفش کاملاً چمن بود و پر از درخت های بزرگ و سر به فلک کشیده ....

دور تا دور قسمتی که وسایل بازی بود نیمکت گذاشته بودن و این خیلی خوب بود ... رفتیم سمت یکی از نیمکت ها ... وسایلم رو روش گذاشتم .... بهار، رادین و علی رو برد بازی کنن ... منم نشستم رو نیمکت و نگاهشون می کردم ...

غیر از ما ، دو گروه دیگه هم تو پارک بودن که رو قسمت چمن ها زیرانداز انداخته و روش نشسته بودن ... یه گروه که دوتا خونواده بودن .. و بچه ای نداشتن ... دوتا زن و دوتا مرد جوون بودن ....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه گروه دیگه هم شامل سه چهار خونواده بودن که دوتا بچه ی کوچیک داشتن که اونا هم داشتن تاب سواری می کردن ... هر دو گروه سرشون به کار خودشون گرم بود ...

از حضورشون خوشحال بودم چون خونواده بودن و نمی تونستن مزاحمتی برای ما داشته باشن ... و از طرفی اگر نیاز به کمک داشتیم می شد رو کمکشون حساب کرد .....

هوا عالی بود ... نه گرم و نه سرد ... نسیم خوبی می وزید و حس خوبی به آدم می داد .. یه جور حس سرزندگی ... از صدای جیغ پر از هیجان رادین .. از اینکه خوشحال بود ... از لبخندی که رو لبهای علی و بهار بود لذت می بردم ... لبخندی رو لبهام نشسته بود که بهم آرامش می داد ... برای چند دقیقه ای که محو بازی بچه ها بودم فارغ از هر فکر و خیالی .. رهای رها .. از زندگی لذت می بردم ...

تو حال و هوای خودم بودم که صدای گوشیم از تو جیب مانتوم بلند شد .... گوشی رو بیرون آوردم و به صفحه ش نگاه کردم ... اسم امید روش افتاده بود .... یه لحظه قلبم ضربان گرفت ... به خودم نهیب زدم " آروم باش .. آروم باش " ... ولی نمی تونستم آروم باشم ... مردد بودم بین جواب دادن و ندادن .... آخر سر هم قطع شد قبل از اینکه تصمیم بگیرم جواب بدم ...

تو فکر رفتم که چرا زنگ زد ؟ ... یعنی کارم داشت .. یا می خواست بپرسه چرا نرفتم ؟ ... می شد که براش مهم باشه نرفتنم ؟ ... یا انقدر حضورم براش بی اهمیت بود که نخواد به این چیزا فکر کنه ؟ ....

تو همین فکرا بودم که برام پیام اومد ... بازش کردم ... از طرف امید بود .... نوشته بود " چرا جواب نمی دی ؟ .کجایی من پشت در خونه تون هستم " ...

بدنم لرز خفیف گرفت .... ترسیدم ... برای چی اومده بود جلو در خونه ؟ ....

بی اختار بلند شدم و رفتم سمت بهار که داشت با رادین بازی می کرد ... بلند صداش کردم ... برگشت و نگاهم کرد ... انگار ترس رو تو چشمام دید که رادین رو بغل کرد و سریع اومد سمتم ...

بهار – بله .. چی شده ؟ ...

آروم .. در حالی که صدام کمی لرزش داشت گفتم ..

من – امید پیام داده جلو در خونه ست ....

با ناباوری نگاهم کرد ... می خواست چیزی بگه که به جاش سکوت کرد ولی دهنش کمی باز موند ... لبش رو به دندون گرفت ... صدای گوشیم باز بلند شد ... و باز هم اسم امید روش افتاد ...

نگاهی از سر درموندگی به بهار کردم ...

آروم گفت ...

بهار – جواب بده .. ببین چیکار داره ...

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم ...

من – بله ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جدیش پیچید تو گوشی ...

امید – چرا در رو باز نمی کنی ؟ ... یه ربعه پشت درم ...

وای که دلم می خواست گریه کنم ... من گفته بودم به خاله که بگن حالم خوب نیست و تو خونه موندم ... و حالا امید پشت در خونه بود و ما نبودیم ... یعنی آخر ضایع شدن بود ...

چاره ای نبود ... باید می گفتم که بیرون هستیم ... نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بدون اینکه صدام بلرزه حرف بزنم ...

من – خونه نیستیم ....

چند لحظه صدایی نیومد ... فکر کردم قطع شده ... می خواستم بگم الو که خودش به حرف اومد ...

امید – کجایین ؟ ...

آروم گفتم ...

من– پارک ...

امید – آدرس ؟ ...

آدرس رو که دادم قطع کرد ... چند دقیقه بیشتر طول نکشید که ماشینش رو دیدم که کناری پارک کرد ... و پیاده شد ... مبینا هم همراهش بود ... تقریباً اون سمت پارک بودن و کمی دور ...

داشت با نگاهش دنبالم می گشت .. براش دست تکون دادم ... من رو که دید دست مبینا رو گرفت و اومدن به سمتم ... نزدیک تر که شدن مبینا دستش رو بیرون کشید و دوید به سمتم ... در همون حین بلند گفت ...

مبینا – سلام خاله ....

دو قدم رفتم به سمتش و دستام رو باز کردم و کمی خم شدم تا تو بغل بگیرمش ...

سرش که تو سینه م پنهون شد روی موهاش رو بوسیدم ... دلم براش تنگ شده بود ... بیشتر به خودم فشردمش ... مبینا هم دست انداخته بود دور گردنم و بازش نمی کرد ... انگار می ترسید اگر دستش رو از دور گردنم باز کنه من فرار کنم ...

صدای بهار از پشت سرم بلند شد که به امید سلام کرد ... جواب که گرفت مبینا رو صدا کرد ...

بهار – مبینا پس من چی ؟ ...

مبینا با خنده از من جدا شد و رفت سمت بهار .... صاف ایستادم ... ولی سعی کردم به امید نگاه نکنم .. نمی دونم چرا یه جورایی خجالت می کشیدم ...

وقتی مبینا از آغوش بهار بیرون اومد .. بهار دستش رو گرفت ..

بهار – بریم بازی ؟ ...

مبینا برگشت سمت امید ...

مبینا – بابا برم ؟ ...

امید سری به معنی برو تکون داد ... رفتن و ما رو تنها گذاشتن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو دوختم به دور شدنشون که با صدای امید بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم ... صورتش رو به سمت دیگه ای گرفته بود ولی داشت با من حرف می زد ....

امید – جای خوبیه ... اسم این پارک چیه ؟ ...

بعد بدون اینکه منتظر بمونه تا جواب بدم گفت ...

امید – احتمالاً اسمش بوستان شفا نیست ؟ ... آخه می بینم آدم مریض رو در عرض یه ساعت سالم کرده ....

برگشت و خیره شد به چشمام ...

طعنه ی کلامش معلوم بود ... باید چی می گفتم ؟ ... حرفی نداشتم ... بنابراین سکوت کردم ...

خیلی جدی پرسید ..

امید – چرا نیومدی ؟ ...

جدی تر از خودش جواب دادم ...

من – حوصله ی تو جمع بودن رو نداشتیم ...

ابروش رفت بالا ...

امید – همتون ؟ ...

سری تکون دادم ... که یعنی آره ...

لبخند محوی زد ...

امید – چه جالب ...

رفت و نشست رو نیمکت .. منم رفتم و با فاصله نشستم کنارش ... به رو به روش نگاه می کرد ... منم خیره شده بودم به نیم رخش ....

دست خودم نبود ... نمی تونستم چشم ازش بردارم .... اون صورت جدی رو دوست داشتم هیچ شکی توش نبود ... درسته که می خواستم فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم که نقشم رو تو زندگیش پر رنگ کنم ولی این باعث نمی شد که دست از دوست داشتنش بردارم ....

خوشم میاد وقتی کنارم هستی

خوشم میاد من از اون خمار چشمات ....

همونجور که به رو به روش نگاه می کرد آروم گفت ...

امید – چند روز پیش که اومدیم خونه تون مبینا بهونه ت رو گرفت .. بهش گفته بودم امروز می بینتت که شما نیومدین ... منم اوردمش که دیگه بهونه گیری نکنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاهم کرد ...

امید – می شه انقدر عاشقونه نگام نکنی ؟ ...

سرم رو انداختم پایین ... نمی فهمید دست خودم نیست ؟ .... صورتم رو چرخوندم سمت درختا ...

دوباره آروم گفت ...

امید – قهری ؟ ...

همونجور که به درختا نگاه می کردم جواب دادم ..

من – نه ! ...

امید – پس چرا روتو اون ور کردی ؟ ...

تکلیفش با خودش روشن نبود انگار ... یه بار می گفت نگام نکن و یه بار می گفت چرا روتو اون ور کردی .. با اخم برگشتم طرفش

من – مگه نگفتین نگاتون نکنم ؟ ...

لبخند محوی زد ...

امید – نگفتم نگام نکن ... گفتم عاشقونه نگام نکن ...

با همون اخم گفتم ...

من – نگاه من همینجوریه ... در ضمن اصلاً هم عاشقونه نیست ...

لبخند کامل مهمون لب هاش شد ....

امید – الان نمی خوای سرم داد بزنی ؟ ... یا بگی این راه به سمت ترکستانه و نمی تونیم دو کلام با هم حرف بزنیم ؟ ...

منظورش رو نفهمیدم ... با همون اخم .. یه ابروم رو انداختم بالا ...

من – منظور ؟ ...

لبخندش پر رنگ تر شد ...

امید – آخه اولین بار که حرفم بهت برخورد سرم داد زدی و این حرفا رو زدی ... گفتم شاید الانم که بهت برخورده بخوای همون حرفا رو تکرار کنی و داد بزنی ...

اخمم رو باز کردم و جدی گفتم ...

من – بچه نیستم که بخوام برای هر چیزی داد و بیداد راه بندازم ...

با همون حالتش گفت ...

امید – می خوای بگی بزرگ شدی ؟ ..

سریع جواب دادم ..

من – بزرگ بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش رو کمی جمع کرد و نگاهی به صورتم انداخت .. تک تک اجزای صورتم رو سریع از نظر گذروند ... ابرویی بالا انداخت ...

امید – نچ ... بزرگ شدی ولی نه کامل ...

چشماش رو کمی تنگ کرد ...

امید – هنوز یه مقدار مونده تا کامل بزرگ شی ...

پشت چشمی براش نازک کردم ... و رو کردم سمت جایی که بچه ها داشتن بازی می کردن .. دروغه اگه بگم از اینکه می گفت بزرگ شدم خوشم نیومده .. هرچند که به نظرش کمی به بزرگ شدنم مونده بود ...

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که گفت ...

امید – تو اون سبد چیه ؟ ...

برگشتم سمتش ... داشت به طرف سبد که کنارم بود سرک می کشید ...

لبخندی زدم ....

من – یه مقدار خوراکی ...

نگام کرد ...

امید – توش چایی هم پیدا می شه ؟ ...

سری تکون دادم که آره ... بعد هم پرسیدم ..

من – بریزم براتون ؟ ...

امید – ممنون می شم ...

براش چایی ریختم و دادم دستش ... شیرینی و شکلات هم بهش تعارف کردم که یه شیرینی برداشت ...

گازی به شیرینی زد .... داشتم نگاهش می کردم ... که یه دفعه افتاد به سرفه ... بدجور سرفه می کرد ... بی اختیار چندتا ضربه زدم پشتش ...

سرفه ش کمتر شد ... هنوز کمی سرفه می کرد .. ولی با ابروی بالا رفته خیره شد بهم ...

تازه فهمیدم چیکار کردم ... با دست زده بودم پشتش ... دست من ... پشت اون ... دستم .. بدنش ...

احساس کردم اصلاً از کارم خوشش نیومده ... یه لحظه از اینکه فکر کنه منظور خاصی داشتم و از قصد به بهانه ی کمک بهش دستم رو بهش زده حالت دفاعی به خودم گرفتم .. کف دستام رو آوردم بالا به حالت اینکه انگار می خوام به کسی که داره به سمتم میاد ایست بدم رو به روش گرفتم ... و با حالت شرمنده ای گفتم ...

من – ببخشید ... حواسم نبود ...

کمی از چاییش خورد تا سرفه ش کامل بند اومد ... خیره شد تو چشمام ... و با لحن مهربونی گفت ...

امید – ممنون ... داشتم خفه می شدم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

روز خوبی رو گذروندیم ... به خصوص اینکه امید و مبینا تا موقع ناهار کنار ما بودن .. و حتی ناهارشون رو با ما خوردن ... همون ساندویچ هایی که با بهار درست کرده بودیم ... شامی هایی که صبح زود سرخ کرده بودم ...

امید وقتی فهمید غذامون ساندویچه و شامی .. بدون تعارف موند ....

و چه حس خوبی داشت وقتی می دیدم با لذت می خوره ... کنارش بودن خوب بود ... لذت داشت .. حس های خوب داشت ... تپش قلب داشت ... انگار خود زندگی بود .....

بعد هم ما رو با ماشین رسوند خونه و خودش و مبینا رفتن تا به قول معروف با خونواده ناهار بخورن ....

وقتی رفتن تازه افکار تو ذهن من شروع کرد به جولان دادن ... اینکه باید چیکار کنم ؟ ... دست کشیدن از امید برای من سخت بود .... دلم می خواست حضورم تو زندگیش پر رنگ شه ... غافل از اینکه این پر رنگ بودن خیلی وقت بود شروع شده بود و من ازش غافل بودم ...

تا عصر فکر می کردم ... به زندگیم ... به زندگیش ... به واقعیت هایی که مثل روز جلو چشمم بودن و من ازشون غافل ... به بچه ها .. به بهار ... علی ... رادین ...

اگر من ازدواج می کردم تکلیف اونا چی می شد ؟ ... مگه می تونستم رهاشون کنم به امون خدا ؟ .... بعد از من می خواستن چیکار کنن ؟ ...

و اینکه آیا امید قبول می کرد اونا با ما زندگی کنن ؟ ... به هیچ عنوان ...

نه علی بچه بود و نه بهار ... نه می شد به امید حضورشون رو تحمیل کرد و نه اونا راضی می شدن سر بار کسی باشن ....

نمی شد بی توجه بهشون هر جور دلم بخواد تصمیم گیری کنم ....

تا قبل از اومدن خاله اینا فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم .... فکر کردم و خوردم به بن بست ... فکر کردم و فکر کردم ... ولی هر بار تصمیمی می گرفتم یه طرف قضیه لنگ می زد ....

عصر رادین خواب بود که خاله اینا برگشتن ... و به جای رفتن به خونه شون یه راست اومدن خونه ی ما ... می دونستم خسته هستن ... از سال های پیش که با کل خونواده می رفتیم سیزده بدر یادم بود که همیشه شب با چه حالی بر می گشتیم خونه ... همون سال هایی که من قدرشون رو ندونستم ....

وارد که شدن از صورتشون خستگی و بی حالی معلوم بود ... خاطره با صورتی که انگار نمی رفت بهتر بود وارد شد و سریع رفت یه گوشه نشست و تکیه داد به مبل ..

خاله هم یه گوشه نشست .. خشایار هم روی کاناپه ی رو یه روی تلویزیون تقریباً ولو شد .... لبخندی زدم و رفتم براشون چایی ریختم ...

سینی چایی رو که جلوشون گذاشتم خاطره سریع دست برد سمت یکی از فنجون ها ... چینی به پیشونیش انداخت و گفت ..

خاطره – خوب شد نیومدین ... اَه .. اَه .. نه خوش گذشت و نه سیزدمون در شد ... عوضش تا تونستن نحسی ریختن برامون ...

خاله با تشر گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله – خاطره ! ..

با چشمای گشاد شده نگاشون کردم ...

خشایار همونجور که لم داده بود در جواب خاله گفت ...

خشایار – خوب راست می گه دیگه ... حواستون به پسره نبود ؟ ... چشماش دائم می چرخید بعد رو کرد به من ..

خشایار – خوب شد نیومدین ... اگه به یکیتون چپ نگاه می کرد داغونش می کردم ...

سوالی بهش نگاه کردم ... در مورد کی حرف می زد ؟ ...

باز خاله با تشر گفت ..

خاله – خیله خوب ... حالا که نیومدن ... الانم که پسره نیست که داری حرص می خوری ! ...

خاطره سریع گفت ..

خاطره – وای مامان ... به خدا حواست نبود ... داشت درسته قورتمون می داد .. به قول گلشید براش فرقی نداشت زن شوهردار باشه یا دختر ... کلاً میخ می شد تو چشمای آدم ...

خشایار یه " غلط کرد " زیر لبی گفت ... ولی خاطره بی توجه به حرفش ادامه داد ...

خاطره – خواهرش هم که هیچی ... انقدر قر و اطوار ریخت که نگو ... البته بعد از یه ساعت فهمیدم مثل اینکه ذاتاً اینجوریه .. ولی دیگه از حد گذشته بود .. ازش یه قند خواستم .. همچین با ناز عشوه قندون رو گرفت جلوم که نزدیک بود دل از کف بدم و بگم " جیگر زن من میشی ؟ جمالتو ! " ..

جمله ی آخر رو با لحن لاتی و صدای کلف گفت ... طوری که هم من و هم بهار به خنده افتادیم ...

باز خاله بود که با تشر برگشت به خاطره گفت ..

خاله – بسه خاطره ...

خاطره رو ترش کرد ...

خاله – وای مامان .. بذار بگم ...

بعد رو کرد به ما ... و یه نفس شروع کرد ...

خاطره – وای نمی دونین که ... فکر کنم هما جون یه فکرایی برای امید کرده .. همش مثل پروانه دور این دختره می گشت .. اسمش چی بود ؟ ... آهان ... ترلان ... وای نمی دونین که ... داشت با آب و تاب برای دختره و مادرش از امید و خوبیاش حرف می زد ... می گفت امید خیلی مسئولیت پذیره ... وای که همه ی کارش رو می ذاره و برای موکلاش همه کار می کنه .. می گفت که این دوتا خونه رو هم امید برای ما پیدا کرده .. خودش پی کاراش رو گرفته .. تا بالاخره تونسته این دوتا خونه رو با خونه های ما تاخت بزنه ...

خاله پرید وسط حرفش و با لحن بدتر از قبل گفت ..

خاله – خاطره تو به این کارا کار نداشته باش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نمی دونست که هر لحظه دل من بی تاب تر می شه و می خواد تا آخر حرفای خاطره رو بشنوه ... هما جون برای امید یه کیس تازه پیدا کرده بود .... خودم کردم که لعنت بر خودم باد .. خودم به آقا نادر قاطعانه گفتم نه ...

وای و صد وای از این دل بی قرارم که داشت تکه تکه می شد ...

و خونه ... یعنی امید برای ما خونه پیدا کرده بود ؟ ... چرا ؟ .. چرا خودش رو به زحمت انداخته بود ؟ ...

خاطره در جواب خاله گفت ..

خاطره – اِ .. مامان ... باید برای شکیبا بگم ... یه دقیه امون بدین ! ..

بعد رو کرد به من ...

خاطره – ولی معلوم بود امید خیلی از دختره خوشش نمیادا ... آخه یه دقیقه هم کنار جمعیت نمی موند ... یه بار که رفت با آقا نادر یه گوشه حرف زدن ، یه چند باری هم با شوهر خواهراش ... ولی این دختره ترلان اصلاً تو باغ نبود .. تا امید نزدیک جمعیت می شد عشوه ش بیشتر می شد ... وای وای .. اینجاش رو نگفتم ..

داشت بال بال می زد که زودتر بگه .. دستاش رو تو هوا تکون می داد .. و من و بهار با دهن باز نگاش می کردیم ...

خاطره – نمی دونی قیافه ی امید چه برزخی شد وقتی زری جون اون حرف رو زد ...

بهار پرید وسط حرفش .

بهار – چی گفت ؟ ...

خاطره دستش رو به طرفش گرفت ..

خاطره – الان می گم ... صبر کن ...

رو کرد به خشایار ..

خاطره – تو هم دیدی عکس العمل امید رو ؟ ... وای .. وای ...

خشایار سری تکون داد ..

خشایار – آره .. راست می گی ...

خاطره برگشت سمت من و بی توجه به تشر خاله ادامه داد ...

خاطره – وای اولش زری جون گفت چرا شکیبا نیومده و این حرفا که مامان گفت شکیبا حالش خوب نبود و سرش درد می کرد .. بهار و علی هم موندن پیشش .. اون موقع باد این مهرزاد خان خوابیدا .. دیدن داشت ... اخمای امید هم رفت تو هم ... دوتا گوش داشت .. دوتا دیگه هم قرض کرد که ببینه دارن چی می گن ...

خاله پرد وسط حرفش ..

خاله – بسه خاطره .. این اسمون ریسمون چیه داری به هم می بافی ؟ ...

خاطره پشت چشمی نازک کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره – شما که امید رو نگاه نمی کردی مادر من .. من داشتم چهار چشمی می پاییدمش دوباره رو کرد به من .. تو دلم رخت می شستن ...

خاطره – هیچی دیگه .. زری جون گفت وای ما عاشق شکیبا جون شدیم .. بیچاره خودش رو علاف دوتا بچه کرده .. باید به فکر خودش باشه .. می خواستیم امروز باهاش حرف بزنیم .. حالا که نیومده به شما که جای بزرگترش هستین می گیم که هر وقت مناسبه برای خواستگاری برسیم خدمتتون .. مهرزاد چند وقته که پابند شکیبا شده ...

بی توجه به نگاه من که با ناباوری روی علی و بهار زوم شده بود ادامه داد ..

خاطره – وای اگه بدونی .. قیافه ی امید دیدن داشت ... بعد هم یه چیزی به مبینا گفت و چند دقیقه ی بعد با مبینا از همه خداحافظی کردن و رفتن ...

دیگه دلم نمی خواست چیزی بشنوم وقتی برق اشک رو تو چشمای علی دیدم ... سریع بلند شد بره اتاقش که از جا پریدم .. سریع رفتم و از پشت گرفتمش تو بغلم ... صدای گریه ش بلند شد .. بیشتر به خودم فشردمش ...

من – نکن علی .. اینجوری نکن ... من بهیچ وقت شماها رو تنها نمی ذارم ...

چرخوندمش و سرش رو گرفتم تو بغلم ... صداش بلند شد ..

علی – من غیر از تو کسی رو ندارم ...

با تموم مقاومتم باز هم اشکام روون شد ...

من – منم غیر از شما کسی رو ندارم ... به هیچ کس هم اجازه نمی دم من رو از شماها جدا کنه علی .. مطمئن باش ..

بهار هم اومد و دست انداخت دور من و علی ....

خاله و خشایار اومدن و از هم جدامون کردن .. خشایار علی رو برد تا صورتش رو بشوره ... خاله هم من و بهار رو دلداری می داد ...

خاله – بسه خاله ... مردم یه چیزی گفتن .. شما چرا بزرگش می کنین ؟ .. من بهشون گفتم تا سال مونده .. تا قبل از اونم من جرأت نمی کنم حرفی به شکیبا بزنم ... کم چیزی نیست که .. همه کسشون رو از دست دادن .. تازه بعد از اونم حتماً شکیبا شرط و شروط خودش رو داره ...

رو کردم به خاله ...

من – خاله چه امروز چه فردا .. چه چند ماه دیگه ... هر کی حرفی از ازدواج زد بهش بگین .. شکیبا تا قبل از اینکه تکلیف بهار روشن بشه فکر ازدواج رو نمی کنه .. تازه بعدش هم هر مردی من رو می خواد باید رادین و علی رو هم بخواد ... اگه یه روز ببینم یکی داره به بچه های من نگاه چپ می کنه خودم چشماش رو از کاسه در میارم چه برسه که بخواد درباره شون حرفی بزنه یا ناراحتشون کنه ...

خاله دستی به پشتم کشید ..

خاله – باشه خاله .. خودم جوابشون رو می دم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رفت سمت علی و خشایار که دوباره برگشتن تو هال .... صورت علی خیس بود .. ولی اروم شده بود ...

خاطره بی حوصله گفت ..

خاطره – بابا از بحث اصلی دور شدیم ... داشتم راجع به امید می گفتم ...

خاله با عصبانیت گفت ..

خاله – وقت گیر اوردی ؟ .. نمی بینی حالشون رو ؟ ...

خاطره سریع جواب داد ..

خواطره – باباجون این همه چشم نذاشتم و امید رو نگاه نکردم که حالا ساکت بمونم .. همه رو تو ذهنم ضبط کردم برای شکیبا بگم ...

بعد رو کرد به من ..

خاطره – بقیه ش رو گوش کن ... بعد این امید و مبینا غیبشون زد ... نمی دونم کجا رفتن .. مشکوک بودن .. به خدا راست می گم .... وقتی هم اومدن یه نیم ساعتی بیشتر نموندن که .. هما جون براشون غذا کشید .. ولی امید فقط با غذاش بازی کرد .. مبینا هم که یه قاشق خورد و گفت سیرم .. انقدر مشکوک بودن که هما جون سریع پرسید مگه چیزی خوردین که امید جواب داد نه مبینا رو بردم پارک .. اونجا یه چیزی خوردیم الان سیریم .. بعد هم که دید هنوز این ترلان لوس نشسته سریع به بهانه ی خستگی خداحافظی کردن و رفتن ... به خدا مشکوک می زدن ..

خشایار کنار گوشم گفت ...

خشایار – تو به این جناب وکیل مطمئنی ؟ ..

نگاش کردم ... همشون مشکوک بودن و من نمی دونستم باید چی بگم .. نگاهم با نگاه بهار گره خورد .. بی اختیار .. بی توجه به بحث بین خاله و خاطره سر اینکه امید کجا بوده آروم گفتم ..

من – پیش ما بود ...

که خاطره و خاله هر دو سکوت کردن .. و با تعجب برگشتن و من رو نگاه کردن ..

خشایار با حالت ناباوری گفت ...

خشایار – چی ؟ ...

دستی به سرم کشیدم و چشمام رو بستم و باز کردم ...

من – گفتم پیش ما بودن .. ما رفتم پارک .. اومده بودن جلوی در خونه وقتی دیدن در رو باز نمی کنیم زنگ زدن و منم گفتم پارک هستیم .. اونا هم اومدن پارک .. ناهار هم با ما خوردن ... همون شامی هایی که صبح درست کردم ...

چشمام رو در مقابل نگاه متعجبشون بستم ... نیازی به پنهون کاری نبود وقتی خاطره اونجوری به قول خودش چهار چشمی امید رو زیر نظر گرفته بود تا برای من گزارش لحظه به لحظه بده و بهم بفهمونه یه چیزایی فهمیده و خشایاری که با زبون بی زبونی بهم گفت که می دونه چیزی بین من و امید هست ... و خاله ای که همه چیز رو می دونست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای خاطره چشمام رو باز کردم ... با شگفتی گفت ..

خاطره – پس راست گفت .. راست گفت که پارک بوده و اونجا یه چیزی خورده .. فقط نگفت کدوم پارک و با کی .. که خوب کسی هم ازش نپرسید .. چقدر راست گو ...

بعدش هم همه سکوت کردن و غرق شدن تو افکارشون ...

و من درمونده تر از قبل .. موندم که باید چیکار کنم ! .....

نگاهی به بهار انداختم که داشت جلوی آینه لباس می پوشید .. کلاس داشت ... تردید رو گذاشتم کنار و رفتم سمت در خونه .. باید تصمیمی که گرفته بودم رو عملی می کردم ... نمی شد که دست رو دست بذارم وقتی می دونستم تو دلش چه خبره ...

دو روزی که از تموم شدن تعطیلات می گذشت از یه طرف تو فکر بهار بودم و از یه طرف تو فکر کار خودم ... اگر برای خودم به نتیجه ای نمی رسیدم ولی می تونستم بهار و خشایار رو یه قدم به هم نزدیک کنم که ...

زنگ خونه ی خاله اینا رو زدم ... خشایار در رو باز کرد .. لباس پوشیده اماده بود .. می دونستم اونم کلاس داره و باید بره دانشگاه .. با لبخند به تیپش نگاهی انداختم ... می خواستم خریدارانه نگاهش کنم ببینم بهار از چی این پسر خوشش اومده ..

تا حدودی به بهار حق دادم ... خوب به خودش می رسید .. با همون حالت گفتم ..

من – سلام .. داری می ری دانشگاه ؟ ...

لبخندی زد ...

خشایار – سلام ... آره .. کاری داشتی ؟ ...

سری تکون دادم و آروم گفتم ...

من – راستش بهار هم باید بره دانشگاه .. نیست خونه رو عوض کردیم یه کم مسیرش دور شده .. تازه اولین بار هم هست که می خواد از این مسیر بره اینه که نگرانشم دلم نمی خواد تنها بره .. می شه دو سه روزی همراهش بری ؟ ...

متفکر نگاهی بهم انداخت ... بعد گفت ..

خشایار – ناراحت نمی شه ؟ ..

نقشه م گرفت ... لبخندم بیشتر شد ..

من – نگران اون نباش .. رو حرف من حرف نمی زنه ..

سری تکون داد ..

خشایار – باشه ....

از خوشحالی سریع رفتم که بهار رو راهی کنم ... وارد خونه که شدم سریع به سمت در هولش دادم ..

من – بدو برو که خشایار منتظرته ..

با ابروهای بالا رفته نگام کرد ..

بهار – منتظر من ؟ ... چرا ؟ ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – برو دیگه کلی نقشه ریختم تا جنابعالی رو برسونه دانشگاه .. فقط تو رو خدا از موقعیت استفاده کن ..
برگشت و دست انداخت دور گردنم و بوسیدم ..
بهار – قربون دختر عموی گلم بشم من ..
دوباره هولش دادم ...
من – برو .. دیرت می شه ... ببینم چیکار می کنیا ...
راهی که شدن نفسی از سر رضایت کشیدم ... می شد به خشایار اعتماد کرد ... بچه ی خوبی بود .. هم درس می خوند و هم تو یه شرکت به صورت نیمه وقت کار می کرد ... ترم اخر بود و قرار بود بعد از تموم شدن درسش تو همون شرکت استخدام شه ...

سه روز رفت و آمد بهار و خشایار تبدیل شد به پنج روز ... با این حال بهار اصلاً از نتیجه ی کار راضی نبود .....
منم که شده بودم یه آدم آهنی ... در دو جبهه باید افکارم رو متمرکز می کردم ... هم برای خودم فکر می کردم و هم بهار رو راهنمایی ... خیلی سخت بود ... تمرکز روی دو تا موضوع که در عین شباهت به خاطر تفاوت آدماش راه های خاص خودش رو داشت اذیتم می کرد ...
اولین جمعه بعد از تعطیلات قید رفتن به بهشت زهرا رو زدم ... فکرم به جایی نمی رسید ... یا شاید من به این نتیجه رسیده بودم .... هر جوری حساب می کردم به دلم نمی چسبید ... دلم می خواست رفتار های خاصی داشته باشم که با عقلم جور در نمی اومد ...
دلم می گفت یه جورایی تو چشمش باشم و عقل نهیب می زد که نه .. که این بچه بازیا برای مردی به سن و سال امید می شه بهونه ای برای پس زدنم ...
و از طرفی حضور رقیبی که برگ برنده ای داشت به اسم حمایت هما جون ...
باید با واقعیت کنار می اومدم ... اینکه امید حق داشت برای زندگیش تصمیم جدی بگیره ... و اینکه ممکنه انتخابش من نباشم ... این بدترین و در عین حال یکی از واقعیت هایی بود که باید باهاش رو به رو می شدم ....
اول باید با دلم کنار می اومدم ... اینکه یادم باشه ممکنه نتیجه ی رفتار و کارم اون چیزی نباشه که من می خوام ... اینکه ممکنه امید رو برای همیشه از دست بدم ...
می دونستم وقت تنگه و کار زیاد ... ممکن بود هر آن امید راضی بشه به ازدواج ... و حالا ترلان نه یکی دیگه ... بالاخره که یکی باید تو زندگیش وارد می شد ... مگه چقدر می تونست تارک زن بمونه ؟ ..
می دونستم اگر برای به دست آوردنش تلاش کنم .. به خصوص که باید از هفت خوان رستم رد می شدم و جنگ تن به تنی رو با رقبایی که خونواده ش براش پیدا می کردن ؛ شروع کنم .. اگر به نتیجه نمی رسیدم شکست بزرگی برای قلب و روحم می شد که تا مدت ها نمی تونستم از ذهنم پاکش کنم .. چه بسا رو کل زندگیم هم تأثیر داشت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و از طرفی من با دوتا بچه ای که داشتم نمی شد انتظار داشته باشم که مورد تأیید امید باشم و بخوام در حالی که خودش بچه داره ، علی و رادین رو قبول کنه ... برای همین تصمیم گرفتم تا از وقتی که داشتم نهایت استفاده رو ببرم ...
می خواستم کل ساعت هایی رو که نزدیکم هست عاشقانه برای امید زندگی کنم ... صبورانه عشقم رو به پاش بریزم و در عوض منتظر معجزه ای نباشم ... به قول پدرم " محبتی به دل آدم میشینه که بی توقع باشه " ..
می خواستم تموم لحظه های کوتاهی که در زندگیم حضور داشت رو پر کنم از عطر آرامشش ... پر کنم از رنگ صدا و نگاهش ....
تصمیم گرفتم و خودم رو اماده کردم برای اجرا .. هر روز و هر روز با خودم تکرار کردم " ممکنه دنیا به کام من نچرخه .. ولی نمی ذارم فرصت هام رو ازم بگیره .. نمی ذارم یه بار دیگه به خاطر غفلتم از موقعیت هام بشکنم و فرو بریزم ... نه نمی ذارم این بار هم با دور شدن عزیزی افسوس بخورم " ...

از اول هفته روزشماری کردم تا جمعه برسه ... تنها چیزی که من رو از افکارم دور می کرد .. تعریف های گاه و بی گاه بهار از رفت و امدش با خشایار بود ...
یه جورایی از نزدیکی بیشتر به خشایار می ترسید و از طرفی حس می کرد اگر ازش فاصله بگیره ممکنه رقیبی بتونه جاش رو پر کنه ... می ترسید و دائم از کنار پنجره سرک می کشید و رفت و آدم های خشایار رو چک می کرد .... به همه ی کارای خشایار حساس شده بود و خودخوری می کرد ...
جوری شده بود که اگر جلوش رو نمی گرفتم .. می رفت و خشایار رو به خاطر رفت و آمدش به بیرون بازخواست می کرد ....
شب هایی که گاهی خشایار کمی دیر به خونه بر می گشت مثل مرغ پر کنده .. آشفته و پریشون راه می رفت ... اخلاقش کمی تند شده بود و به هر چیزی گیر می داد ... وقتی هم ازش می خواستم تا آروم بمونه می زد زیر گریه ....
بهش حق می دادم ... سرگردون بود و نمی دونست چیکار کنه ... نیاز داشت یکی درست راهنماییش کنه .. و البته که من با تجربه ی کمی که داشتم نمی تونستم به درستی کمکش کنم و فقط حرفایی که خاله بهم می زد و راهنماییم می کرد رو بهش منتقل می کردم .... و سعی می کردم از هر فرصتی استفاده کنم تا بتونه با خشایار حرف بزنه ...
بالاخره جمعه از راه رسید .... زودتر از حد معمول بیدار شدم .... هوا هنوز تو اولین ساعات روز خنک بود ... و این باعث می شد بی اختیار دلت یه لیوان چای طلب کنه ....
برای رو به رو شدن با امید کلی انرژی داشتم .... کتری رو زیر شیر آب گرفتم و پر کردم .... خوردن یه لیوان چای تو هوای خنک صبح .. در حالی که معشوق با چند قدم فاصله ایستاده باشه به طور حتم می چسبید ... به خصوص که می خواستم امید رو مهمون کنم به یه لیوان چای با طعم عشق .....

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار قطعه ی آشنای همیشگی از تاکسی تلفنی پیاده شدیم ... از راننده خواستم صبر کنه ... قرار بود با همون تاکسی برگردیم خونه ...

نگاهی به اطراف انداختم ... نیومده بودن ...

تمام خوشحالیم یه دفعه دود شد رفت هوا ... یه لحظه به ذهنم خطور کرد اگر امروز نیان چی ؟

اگر نخواد باز هم من رو ببینه چی ؟ ...

اصلاً اگر اومد و باز هم اخماش تو هم بود ؛ طوری که نتونستم از ترس جلو برم چی ؟ ...

اگر براش چایی بردم و با بی رحمی پس زد و قبول نکرد چی ؟ ...

اگه بزنه زیر لیوان و پرتش کنه چی ؟ ...

یه عالمه فکر ناجور وارد مغزم شد که هر کدوم به تنهایی بدنم رو به لرزه می انداخت ....

بهار انگار نگرانی رو تو نگاهم دید که سریع زیر لب پرسید " چی شده " ... و منم همونجور آروم جواب دادم " می ترسم " ...

انگار نگرانی من به بهار هم سرایت کرد ... چون رنگ نگاهش عوض شد ...

با اون همه نگرانی تموم شور و شوقی که از صبح داشتم جاش رو با دلهره ای بی امان عوض کرد ...

کنار مزار مامان نشستم و با دلخوری و کمی بغض گفتم ...

– مامان نیومد ... دلم براش تنگ شده ...

نزدیک بود اشکم جاری شه که با صدای بهار که سعی می کرد با آرومترین حالتی که می تونه حرف بزنه ؛ سر بلند کردم ..

بهار – اومد .....

نگاهم رو دوختم به سمتی که می دونستم همیشه از اون طرف پیداشون می شد ...

آروم و موزون گام بر می داشت ... سرش پایین بود و تو فکر .... دست مبینا تو دستش بود ... نزدیک مزار همسرش که رسیدن سر بلند کرد و نگاهش رو دوخت به سمت ما ...

دل تو قفسه ی سینه م بدجور به تلاطم افتاد ....

سرش رو به علامت سلام تکون داد ... منم همونجور جواب دادم ....

رو کردم به سمت سنگی که اسم مامان روش حک شده بود ...

من – مامان دعام کردی ؟ ...

لبخندی زدم ...

من – ممنون مامان قشنگم ... بازم دعام کن ...

مبینا بعد از چند دقیقه اومد کنار ما ... همون اول پرید تو بغلم و مثل قدیم سر گذاشت رو شونه م .... آروم موهای کوتاهش رو نوازش کردم ... نفس عمیقی کشید و بعد سرش رو بلند کرد ..

مبینا – خاله دلم برات تنگ شده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به چشمای غمگینش انداختم ...

لبخند زدم ...

من – منم دلم برات تنگ شده بود ....

گونه ش رو بوسیدم که باعث شد لبخند مهمون لب هاش بشه ... اونم سریع صورتش رو آورد جلو و من رو بوسید ...

بهار طبق معمول مبینا رو صدا کرد ... مبینا که تو آغوشش فرو رفت بهار با صدای کمی بلند رو به من گفت ..

بهار – نمی خوای یه چایی بهمون بدی ؟ ...

لبم به خنده باز شد ....

سری تکون دادم و بلند شدم ... فلاسک چای رو برداشتم و برای همه تو لیوانای یه بار مصرفی که برده بودم چایی ریختم و با شکلات بهشون دادم ...

بهار چشمکی زد و با سر نیم اشاره ای به سمت امید کرد ... منظورش رو گرفتم ... وقتش بود ....

چایی ریختم ... با عشق ... با تموم وجودم ... به یاد حرف مامان که همیشه می گفت " هر کاری رو با عشق انجام بدی به دل می شینه به خصوص اگه با عشق غذا درست کنی .. طعم اون غذا حرف نداره "

منم می خواستم طعم اون چایی فرق داشته باشه با چایی هایی که می خوره ...

رو به سمت مزار مامان آروم گفتم ...

من – مامان دعام کن ...

لیوان و شکلات به دست .. آروم به سمتش رفتم ...

سعی می کردم نفس های عمیق بکشم تا بتونم به ترسم غلبه کنم ..

کنار مزار همسرش نشسته بود و سرش پایین بود ... متوجه م نشد ... کنارش که رسیدم کمی خم شدم و آروم صداش کردم ..

من – آقای مقدم ! ...

سرش رو بلند کرد و با دیدن لیوان تو دستم بلند شد ....

لیوان رو به طرفش گرفتم ... و شکلات ...

نگاهی به لیوان و چای داخلش انداخت ...و بعد نگاهش رو کشید به سمت صورتم ....

آروم و با علاقه نگاهش می کردم ....

لیوان و شکلات ها رو از دستم گرفت ... و اروم گفت ..

امید – ممنون ...

لبخندی زدم ... چشمام رو روی هم گذاشتم و باز کردم و در همون حین با ملاحت گفتم ...

من – نوش جان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به جز تو دوست ندارم کسی باشه کنارم
نبودنت بهانه ست تا ابریشم ببارم
تو عشقی نه یه عادت که از دل می ره راحت
تو محکم کردی جات و تو قلبم تا قیامت

بعد هم بی توجه به ابروهای بالا رفته و نگاه شگفت زده ش برگشتم و به همون آرومی که به طرفش رفته بودم راه رو برگشتم ...
تو دلم غوغایی به پا بود ...
دلم می خواست فریاد بکشم ... از خودم بی نهایت راضی بودم .. اینکه تونستم با توجه به علاقه م خودم رو کنترل کنم و به جای خیره شدن تو چشماش و بهونه تراشی برای نزدیک موندن بهش ، پشت کنم و برگردم ....
دلم می خواست بفهمه با وجود عشقی که بهش دارم حاضر نیستم خودم رو کوچیک کنم ... حاضر نیستم عشقم رو با هوس و چیزهای بی ارزش آلوده کنم ...
دلم می خواست فریاد بکشم و به همه ی دنیا بگم من اون دختری نیستم که به هر قیمتی حاضره تا مردی رو تصاحب کنه .. آفریده شدم تا مکمل مردی باشم .. تا شونه های ظریفم بشه ستون اقتدار و پیشرفت یه مرد ...
هستم تا همسر و هم قدم مردی باشم ... تا از وجود مردی به آرامش برسم و به وجودش آرامش تزریق کنم ...
بگم حاضر نیستم بکرِ وجودم رو که بی نهایت مقدسه با هر چیزی معامله کنم ...
دلم فریاد می خواست ... و فریاد و ... فریاد .....
به خونه که رسیدیم سریع رفتم پیش خاله ... باید با یکی حرف می زدم ...
همه چی رو برای خاله تعریف کردم .. حرکت سر خاله به نشونه ی تأیید کارم بی نهایت لذت بخش بود ... خاله باز هم یه سری چیز ها رو بهم گوشزد کرد و من خوشحال برگشتم خونه
ساعت ها در گذر بود ... و فکر من مشغول ...
گاهی شاد بودم و گاهی در اثر هجوم افکار منفی دلم به درد می اومد ...
گاهی ثانیه شماری می کردم برای رسیدن جمعه .. و گاهی با فکر به اینکه ممکنه یه روزی .. یه جمعه ای .. امید رو در کنار زنی ببینم دلم خون می شد .....
هر جمعه درست مثل آدم اهنیی که بهش برنامه ی خاصی داده باشن ، صبح زود بیدار می شدم .. چای یا شربت یا هر چیزی که بتونم با خودم همراه کنم رو داخل یه ساک کوچیک می ذاشتم .. بچه ها رو بیدار می کردم و بعد از خوردن صبحانه .. راهی می شدیم بهشت زهرا ...
بعد هم منتظر می موندم تا امید و مبینا پیداشون بشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر بار اومدن مبینا کنار ما ... رفتن من به سمت امید در حالی که چیزی براش می بردم ...
تعارف من ... تشکر امید ... و گفتن " نوش جان " من ... و نگاه خاص امید ... و برگشت من کنار بچه ها ... درست مثل یه قانون از پیش تعیین شده ..
چقدر دلم می خواست بدونم امید از کارم چه برداشتی می کنه ... چقدر این کارام تونسته روش تأثیر بذاره .... اما دریغ از کلمه ای حرف که بزنه یا عکس العمل خاصی که نشون بده ... و من هر دفعه بیشتر تو آتش دونستن ؛ می سوختم ...
حال و روز بهار هم تعریفی نداشت ... به خصوص از روزی که خشایار ماشینی که ثبت نام کرده بود رو تحویل گرفته بود ....
بهار از تموم رفت و امدش حرص می خورد ... یه جورایی به صورت کاملاً مشخص به خشایار طعنه می زد ... هر چی تلاش می کردم بهم هم نزدیکشون کنم .. ولی انگار از هم دورتر می شدن ....
بهار نارضایتیش رو با رو برگردوندن از خشایار نشون می داد ... شاید بیش از صد بار تصمیم گرفتم با خاله حرف بزنم و از احساس بهار بگم ... ولی می ترسیدم ... می ترسیدم که بهار عروس مورد علاقه ی خاله نباشه ... می ترسیدم با گفتن موضوع ، خاله رو حساس کنم و کار بهار رو مشکل تر .. بنابراین سکوت کرده بودم ....
روزای هفته شده تبدیل شده بود به روز های کارزار بهار و اخم و تخم خشایار ... و جمعه ها روزهای هزار امید من برای شریک شدنم در آرامش زندگی مردی که دوسش داشتم ... مردی که هر کاری می کرد همه چیزش به نظرم زیبا بود و خواستنی ...
گاهی که می رفتم تو فکر تعجب می کردم از این حالم و از خودم می پرسیدم یعنی همه ی اونایی که عاشقن مثل من همه ی کارای یار به نظرشون زیبا میاد ؟ ..... حتی اون اخمی که گاه لرزه به تن آدم می اندازه ؟ ...
روز تولدم خیلی زود رسید ... یکی از روزهای آخر اردیبهشت ...
یه تولد کوچیک که بچه ها با کمک خاله برام گرفتن ... کادوهایی که بی نهایت دوسشون داشتم .. علی برام یه شال خیلی قشنگ گرفته بود و بهار یه شیشه عطر ... عطری با بوی گل های یاس ...
جعبه رو که باز کردم و شیشه ی عطر رو بیرون آوردم .. نگاهی به بهار انداختم و تشکر کردم ..
در جوابم چشمکی زد و آروم گفت ...
بهار – یه عطر خاص برای یه عشق خاص ...
نگاه متعجبم رو که دید لبخندی زد و اومد .. آروم کنار گوشم گفت ..
بهار – این رو خریدم که هر جایی که امید هست ازش استفاده کنی ... یه جوری که وقتی بوی این عطر رو حس می کنه یاد تو بیفته ...
از این حرفش خنده م گرفت .. بی خود نبود که وقتی قرار بود بریم خونه ی خاله از یه عطر خاص استفاده می کرد ... و جالب بود که وقتی حضور نداشت و خشایار تازه بر می گشت خونه سریع می پرسید ..
خشایار – بهار اینجا بود ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و من حیران می موندم که یعنی بوی عطرش انقدر می تونه یادآور حضورش باشه ؟ ....
و بود ... واقعاً یادآور حضورش بود و این رو عکس العمل های گاه به گاه خشایار نشون می داد ....
من هم شدم مثل بهار ... شکیبا با بوی خاص .. و فقط برای امید ... هر جمعه بوی عطرم بود که زودتر از من نوید حضورم رو می داد ... و این رو از بلند کردن سریع سرش می فهمیدم ....
و چقدر دلم می خواست که خودم هم براش خاص باشم ....
به خواست امید یه روز برای تعیین وضعیت ارث علی رفتم دفترش ... البته با خود علی ...
وارد اتاقش که شدم کلافگی رو تو صورتش و کارهاش می دیدم ... کلافگیش به حدی بود که احساس می کردم گاهی عصبانی می شه .. ولی سعی می کنه به روی خودش نیاره ...
این عصبانیت و این خودداری رو وقتی بیشتر حس کردم که لازم شد تا کنارش بایستم و به لیستی از املاکی که به علی می رسید نگاه کنم ... خیلی واضح سعی کرد کمی ازم دورتر بایسته ....
اول فکر کردم به قدری بهش نزدیک شدم که تماسی با هم پیدا کردیم و این کناره گیریش برای همین بوده .. ولی وقتی یه بار دیگه برای نشون دادن یکی از نوشته ها کمی بهش نزدیک شدم و باز ازم دوری کرد فهمیدم کلاً با نزدیک شدنم مشکل داره ...
این کارش کمی برام سنگین بود .. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم .... گرچه که وقتی برگشتم و روی صندلی کنار علی نشستم تمام تمرکزم به هم ریخته بود ....
امید تمام املاکی که به علی می رسید رو براش گفت ... و اینکه بیشتر شهر آواربرداری شده و باید یا تو زمین ها خونه ساخت یا دورش حصاری کشیده بشه که معلوم بشه اون ملک ، مالک حقیقی و حقوقی داره ....
در جوابش علی خیلی قاطعانه گفت ...
علی – هر کاری دختر داییم بگه قبول دارم ... فعلاً همه کس من دختر داییمه ...
و نگاهی به من انداخت ...
از طرفی خوشحال بودم که قبولم داشت ... و از طرفی موندم که از حرفش منظور خاصی داشت ؟ ...
اواسط خرداد بود که افسر جون دعوتمون کرد به خونه شون .... انتظار داشتم این دعوت برای یه مهمونی بزرگ باشه .. درست مثل همون مهمونی که برای اولین بار امید رو از نزدیک دیدم و باهاش هم کلام شدم ...
ولی به گفته ی خاطره ، افسرجون به دلایلی آقا نادر رو راضی کرده بود که یه مهمونی شام خودمونی باشه ... که البته این خودمونی بودن شامل کل خونواده ی مقدم ، خونواده ی شهیدی که خونواده ی ترلان بود ، خونواده ی زری جون _ خواهرش _ که به طور حتم حضور مهرزاد قطعی بود ، و خاله اینا و ما ...
حضور خونواده ی مقدم و شهیدی کاملاً معلوم بود برای چیه ... چون مادر ترلان از اقوام دور افسرجون بود ، این دعوت به خاطر اشنایی بیشتر خونواده ی مقدم بود و شهیدی و صد البته امید و ترلان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور خاله با خاطره و خشایار هم که معلوم بود ... علاقه ی سهراب به خاطره و دوستی عمیقی که بین سهراب بود و خشایار ...

و حضور ما ... که تنها دلیلش می تونست این باشه که می خوان من و مهرزاد رو زیاد رو در رو قرار بدن .. و این برای من خوشایند نبود ..

با این حال به خاطر دیدن امید .. به خاطر اینکه ساعتی رو در هوایی تنفس کنم که امید نفس می کشه و عطر وجودش فضا رو آکنده می کنه قبول کردم که بریم .....

موهام رو که تا سر شونه م می رسید رو با گیره بالای سرم جمع کردم ... باز بودنش زیر شال اذیتم می کرد .. گرچه که جلوش که کوتاه بود و داخل گیره نمی رفت کمی درست و مرتب نگه داشتن شال رو روی سرم سخت می کرد ...

رفتم به سمت آینه و کنار بهار ایستادم و کمی به صورتم رنگ دادم ... یه آرایش ساده و کم رنگ .. که فقط برای از بی رنگ و رو در اومدن به کار می رفت ... فقط کمی مژه هام رو بیشتر از همیشه با ریمل فرم دادم ....

از تو اینه نگاهی به بهار انداختم .... داشت با حرص هر چی رنگ بود رو روی صورتش می زد ...

آرایشش زیاد بود ... البته نه اون قدری که تو ذوق بزنه ولی برای بهاری که من می شناختم اون آرایش زیاد بود ....

مبهوت از کارش .. آروم گفتم ...

من – داری چیکار می کنی ؟ ...

با همون حرص جواب داد ..

بهار – هیچی ... دارم به خودم می رسم ...

با ابروی بالا رفته نگاهش می کردم ... نمی فهمیدم چی توی ذهنش می گذره ....

آرایش کردنش که تموم شد سریع رفت از کمد لباسش رو بیرون آورد و پوشید .... در حالی که سعی داشت لباسش رو تو تنش مرتب کنه رو کرد به من ..

بهار – زود آماده شو دیگه ...

چیز نگفتم .. فقط تو دلم خدا خدا کردم که منظورش از این کارا در اوردن حرص خشایار نباشه ...

حاضر شدیم و بعد از اینکه تموم پنجره ها و حفاظ هاشون رو چک کردم که بسته باشن .. از خونه خارج شدیم ...

داشتم در خونه رو قفل می کردم که از صدا و لحن پر حرص بهار برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ..

بهار – داری می ری عروسی که انقدر به خودت رسیدی ؟ ...

داشت به خشایار طعنه می زد ... خداییش لباسش بهش میومد ... خوش تیپ شده بود ... موهاش رو به سمت بالا زده بود و صورتش رو شش تیغه کرده بود ....

معلوم بود بهار بدجوری داره حرص می خوره ...

خشایار خیلی خونسرد جوابش رو داد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خشایار – دارم می رم خواستگاری ... می خوای تو رو هم ببرم ؟ ..

بهار پشت چشمی نازک کرد و با همون حرص جواب داد ...

بهار – عمراً دلم بخواد همراهیت کنم ... تازه کی به تو دختر می ده ؟ ...

خشایار پوزخندی زد ...

خشایار – کشته مرده کم ندارم ...

بعد اخمی کرد و قبل از اینکه بهار جوابی بهش بده سریع گفت ...

خشایار – راستی چرا ماسک گذاشتی رو صورتت ؟ ... زشته داریم می ریم مهمونی ...

بهار اخمی کرد ...

بهار – کدوم ماسک ؟ ...

خشایار با لحن بدی گفت ...

خشایار – همین رنگ و روغنا ...

اخم بهار بیشتر شد ...

بهار – منظور ؟ ...

خشایار عصبانی گفت ..

خشایار – قبل از اینکه سوار ماشین بشی همشون رو پاک می کنی ... گفته باشم ...

بهار می خواست جوابش رو بده که با بیرون اومدن خاله از خونه ساکت موند ...

خاله در خونه رو قفل کرد و رو کرد به بقیه ..

خاله – خوب بریم ...

وقتی داشت از کنارم رد می شد آروم گفت ..

خاله – باز این دوتا شروع کردن ؟ ...

و رفت ...

ابوهام خود به خود رفت بالا ... پس خاله حواسش بهشون بود ! ... احتمالاً فهمیده بود ... با این حال به روی خودم نیوردم ...

خاله و خاطره و علی که رفتن خشایار برگشت سمت من و بهار ... رو به بهار گفت ..

خشایار – پاک می کنی بعد میای ..

بعد نگاهی به من انداخت ..

خشایار – تو خوبی .. راستی امشب این پسره هم هستا ... تیام برادر ترلان ...

شونه ای بالا انداختم ...

من – حضور هیچکدومشون مهم نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به حالت تأسف تکون داد و بدون اینکه به من چیزی بگه دوباره رو کرد به بهار ...

خشایار – چرا پاکشون نمی کنی ؟ ..

بهار هم به تقلید از من شونه ای بالا انداخت ....

بهار – نمی خوام ... صورت خودمه ...

اینبار از جواب بهار عصبانی شد و با صدای بلند .. محکم و امرانه .. توپید ...

خشایار – پاک می کنی یا وادارت کنم بری کل صورتت رو بشوری ؟ ...

از لحن و صدای بلندش هم من و هم بهار هر دو شوکه شدیم ... بهار کمی خودش رو جمع کرد ... با لحن دلخوری گفت ...

بهار – چرا داد می زنی ؟ ... پاک می کنم ولی الان دستمال ندارم ...

خشایار با حرص دستمالی از جیبش در آورد و داد دست بهار .. بعد هم رفت سمت پارکینگ...

سوار ماشین که شدیم .. خشایار نیم نگاهی به بهار که با خاطره جلو نشسته بودن انداخت ... و بعد از اینکه مطمئن شد آرایشش کمتر شده راه افتاد ...

جلوی در خونه ی آقا نادر پیاده شدیم .. خشایار با گفتن " منتظر باشین تا بیام " رفت تا ماشینش رو پارک کنه ... ما هم کنار در ایستادیم تا بیاد ...

خاله نگاهی به بهار که داشت با خاطره حرف می زد انداخت و رو به من آروم گفت ...

خاله – این دوتا شدن عین این موش و گربه که کارتونش رو رادین تماشا می کنه .. یا از هم فرار می کنن یا در حال جنگیدنن ...

منم آروم جواب دادم ..

من – جوونن دیگه ..

خاله نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت ...

خاله – منم که نمی فهمم اینا چشونه ؟ ... بچه گول می زنی ؟ ...

موندم چی بگم ... مگه می شد خاله با اون همه تجربه چیزی نفهمه ؟ ...

خواستم بگم منم احساس می کنم یه چیزی بینشونه که خشایار اومد و خاطره زنگ در رو زد ... و خدا روشکر لازم نشد حرفی بزنم ...

وارد که شدیم همه تو سالن بودن و به احترامون ایستاده بودن .... با همه سلام و احوالپرسی کردیم ... مبینا که طبق معمول با دیدنمون اومد به سمتمون و دستم رو گرفت و ول نکرد ...

امید کنار شوهر خواهراش ایستاده بود ..

زیر چشمی نگاهش کردم ... نگاهش به طرف ما بود ...

از جایی که ما وارد سالن شدیم امید تقریباً آخر سالن بود و قبل از اون باید با بقیه سلام و احوال پرسی می کردیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بین همه ی کسانی که حضور داشتن .. زری جون بیش از بقیه گرم برخورد کرد ... می تونستم بفهمم که من رو به چشم دیگه ای نگاه می کنه ... سعی کردم با همه خیلی معمولی برخورد کنم تا کسی برای خودش فکر دیگه ای نکنه ..

خونواده ی شهیدی توسط افسرجون به من و بهار معرفی شدن ....

ترلان .... دختر قد بلندی بود که صورت زیبایی داشت ... چشمای خمار به رنگ سبز روشن ... و پوست گندمی .. و موهایی به رنگ طلایی .... که کمی از زیر شالش معلوم بود ...

به قول خاطره یه جور ناز و ادای خاص داشت که تو همه ی حرکاتش مشهود بود ... این رو وقتی فهمیدم که دستش رو با ناز به سمتم دراز کرد برای اظهار آشنایی ....با لبخند باهاش دست دادم ...

برادرش تیام هم کنارش بود ... درست شبیه ترلان ...

با دیدن تیام تازه فهمیدم خاطره و خشایار درموردش چی می گفتن ... نگاهش بسیار خریدارانه و گستاخ بود .. چنان زل زده بود تو چشمامون که انگار می خواست چیزی رو از چشم ما بیرون بیاره ...

ناراضی از نوع نگاهش .. سرم رو کمی پایین انداختم و به یه سلام کوتاه اکتفا کردم ... سریع رفتم به سمت مهشید و گلشید که نزدیک شوهراشون ایستاده بودن ..

باهاشون روبوسی کردم و در جواب مهشید که گفت ..

مهشید – خوبی عزیزم ؟ ... دلمون برات تنگ شده بود ...

لبخندی زدم و با همون ملاحتی که مخصوص زمان حضور امید بود ... و در عین حال سنگین و خانومانه جواب دادم ..

من – ممنون ... شما لطف دارین ...

از حالت حرف زدنم ابروهای مهشید کمی بالا رفت و لبخندش بیشتر شد ...

مهشید – لطف چیه عزیزم ... حقیقتاً دوست داشتنی هستی ...

تشکری کردم و رو کردم سمت مهدی و مجید و سلام و احوالپرسی کردم ... و در اخر امید .....

سلام کردم ... و آروم با لحن خاصی که از امید بعید بود جواب گرفتم ...

بی اختیار نگاهم تو نگاهش گره خورد ...

نگاه ازم نگرفت ...

تپش قلبم رفت بالا .... بی اختیار .. از ترس لو رفتن حسم جلوی بقیه ... سریع نگاهم رو ازش دزدیم ... و دست رادین رو کشیدم و به سمت یکی از مبل های خالی رفتم تا بشینم ....

مبینا هم رفت با دختر مهشید که یکسالی ازش کوچک تر بود بازی کنه ... پسر مهشید که چهار سالش بود و پسر گلشید و رادین هم کنار هم روی زمین نشستن و شروع کردن بازی با توپ کوچیکی که مال پسر مهشید بود .. گرچه که بیشتر جیغ و داد می کردن تا بازی ...

بهار هم اومد کنارم نشست ... خشایار و خاطره هم اومدن کنارمون .. و خشایار بین بهار و خاطره نشست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه سعی می کردم حواسم به خشایار و بهار باشه .. اما سنگینی نگاه امید رو حس می کردم ..
این کارا ازش بعید بود ... اینکه بخواد اینجوری نگاهم کنه .... احساس می کردم که بالاخره رو امید تأثیر گذاشتم .. بالاخره براش مهم شدم ... و تو دلم دعا دعا می کردم واقعاً همینجوری باشه و از حضورم به آرامش رسیده باشه ....
با حرکت خشایار از فکر درباره ی امید بیرون اومدم ..
خشایار کمی به سمتم خم شد .. رو کرد به من و آروم گفت ...
خشایار – بهش بگو از کنارم جم نمی خوره .. در ضمن طوری بشینه که این پسره هی از فرق سر تا نوک پاش رو دید نزنه ..
یه لحظه موندم که منظور خشایار کی می تونه باشه که دوزاریم افتاد ...
نگاهی به بهار انداختم ...
همچین با ژست رو به تیام نشسته بود که خنده م گرفت ... داشت با اعصاب خشایار بازی می کرد ...
با این حرف خشایار هم به جای اینکه خودش رو جمع و جور کنه .. یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخت و بیشتر ژست گرفت ...
خشایار عصبانی .. با اخم رو کرد به بهار و آروم و امرانه گفت ...
خشایار – مگه نمی گم درست بشین ...
بهار ابرویی بالا انداخت ..
بهار – قرار نیست همه جا دستور بدی ...
خشایار نفس عمیقی کشید .. معلوم بود می خواد عصبانیتش رو کنترل کنه ... بازدمش رو فوت کرد و آروم گفت ...
خشایار – بهار ... برگردیم خونه از خجالتت در میام ....
بهار رو با لحنی گفت که دل من هم لرزید وای به حال بهار ...
همین لحنش باعث شد بهار کمی صاف تر بشینه .. ولی انگار نمی خواست کوتاه بیاد .. که رو کرد به خشایار ..
بهار – خونه ؟ .. کدوم خونه ؟ ... خونه ی ما یا خونه ی شما ؟ ....
با بهت نگاهی به بهار انداختم ... موندم این چه حرفی بود زد ... می شد از حرفش برداشت بدی کرد ...
ابروهای بالا رفته ی خشایار هم نشون می داد که از حرف بهار جا خورده ... لبخند شیطونی زد ...
خشایار – به وقتش تعیین می کنم کجا ...
بهار پشت چشمی نازک کرد و صورتش رو برگردوند ...
بهار – بی ادب ! ...
خشایار که انگار خوشش اومده بود سرش رو کمی به بهار نزدیک کرد و بی توجه به حضور من با لحن خاصی گفت ..
خشایار – ببین خودت شروع کردیا ! .. هی من نمی خوام سر به سرت بذارم ولی خودت نمی ذاری ...
بهار با بهت نگاهی به خشایار که تو مبل صاف نشست انداخت ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرنج ضربه ای به بهار زدم که متوجهم شد .. سرم رو بردم نزدیک گوشش ...

من – این حرف چی بود زدی ؟ ..

آروم صورتش رو آورد نزدیک گوشم ..

بهار – به خدا منظور خاصی نداشتم ... خودش بد برداشت کرد ..

من – بهتره از اشتباه درش بیاری ...

درمونده نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد ...

بعد هم حواسمون رو دادیم به بحثی که بین بقیه راه افتاده بود ..

بعد از چند دقیقه با صدای مهدی شوهر مهشید رو کردیم به سمتش ...

مهدی – خانوم کامیاب ! ...

وقتی دید هم من و هم بهار نگاهش می کنیم .. محترمانه لبخندی زد و رو به من گفت ..

مهدی – با خانوم کامیاب کوچیک کار داشتم ..

با لبخند سری براش تکون دادم ... رو کرد به بهار ...

مهدی – شما بالاخره برای خونه تون مستأجر پیدا کردین ؟ ...

بهار سری تکون داد و خیلی محترمانه جواب داد ..

بهار – نه .. هنوز مورد خوبی پیدا نشده ...

مهدی دستاش رو تو هم قلاب کرد ....

مهدی – راستش خواهر من قراره خونه شون رو بکوبن و نیاز دارن یه جایی رو برای دو سال رهن کنن .. می خواستم بدونم امکانش هست رو خونه ی شما حساب کنیم ...

بهار با خوشرویی جواب داد ..

بهار – خوشحال می شم بتونم کمکی کنم ...

مهدی شروع کرد به سوال درباره ی خونه ی عمو ... ولی من حواسم رفت به امید که هرازگاهی زیر چشمی نگاهم می کرد ... احساس می کردم کلی حرف پشت هر کدوم از نگاه هاش پنهون باشه .. احساس می کردم سر در گمه ... یه حسی بهم می گفت می خواد چیزی بگه یا کاری انجام بده که خودش هم توش مونده ....

زمانی به خودم اومدم که بهار آدرس خونه ی عمو رو نوشت و داد دست مهدی ...

با پیشنهاد سهراب که می گفت " بریم بیرون هوا بهتره " دختر پسرا بلند شدن .. بهار دست علی رو کشید و با خودش همراهش کرد ...

رادین وقتی دید علی داره می ره بیرون سریع بلند شد و دنبالش راه افتاد .. و صداش کرد .... سریع بلند شدم و دنبال رادین راه افتادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شد بچه رو به هوای کسی رها کنم .. می دونستم که حواس بهار به خشایاره .. و از طرفی علی گناه نکرده بود که همه جا برای راحتی من رادین رو نگه داره ...

تو حیاط صندلی گذاشتن دور هم و نشستن به حرف زدن ...

مبینا و هانیه دختر مهشید هم با هم بودن .. رادین هم که فضای باز دیده بود می دوید و جیغ می زد .. من هم دنبالش راه می رفتم و مواظب بودم که زمین نخوره ....

غیر از افراد مجرد و بچه ها کسی تو حیاط نبود ... بزرگ ترا بودن تو سالن رو ترجیح داده بودن ....

رادین دور خودش می چرخید و بی توجه به هر مانعی می دوید ... همونجور که دنبال رادین بودم که داشت می رفت به سمت چپ ساختمون .. از حیاط چشمم خورد به یکی از اتاق ها که پنجره ی سرتاسری و بزرگی داشت .. چراغ اتاق روشن بود و به خاطر کنار بودن پرده و باز بودن پنجره داخلش دیده می شد ...

امید تو اتاق بود ...

از صورت خیس و آستین های بالا زده .. و جانمازی که دستش بود .. معلوم بود می خواد نماز بخونه ...

از جایی که ایستاده بودم من رو نمی دید ... نگاهش کردم ... با طمأنینه جانماز رو پهن کرد ....

فکری مثل برق از سرم گذشت ...

سریع با نگاه دنبال چیزی که می خواستم گشتم .... با دیدنش لبخندی زدم ...

بوته ی گل یاس سفید .....

به سمت بوته رفتم شروع کردم به چیدن ... سعی می کردم که گل ها بین دستام له نشه ... دستم که پر شد .. دست رادین رو گرفتم و به سمت اتاق راه افتادم ... از پله های تراس منتهی به اتاق که بالا رفتم نگاهی به اطراف انداختم ... کسی نبود ..

زیر لب صلواتی فرستادم تا کسی متوجه غیبتم نشه ....

رادین که فکر می کرد اومدیم رو تراس تا بازی کنه خوشحال همراهم میومد ....

امید شروع کرده بود به نماز خوندن ... آروم وارد اتاق شدم ... رفتم کنارش ...

نفس عمیقی کشید .... یعنی بوی عطرم رو فهمیده بود ؟ ....

خم شدم و گل ها رو روی سجاده کنار مهرش ریختم ...

درنگ نکردم .. سریع از اتاق خارج شدم و با رادین رفتم سمت قسمتی که بقیه نشسته بودن ...

هنوز سرگرم صحبت بودن ... خشایار نگاهی بهم انداخت و خیلی معمولی پرسید ...

خشایار – کجا بودی ؟ ...

با این حرفش ترلان و سهراب و بهار و مهرزاد برگشتن و نگاهم کردن ... بقیه مشغول حرف زدن بودن و متوجه صدای آروم خشایار نشدن ...

لبخندی زدم و با اشاره به رادین گفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – دنبال رادین بودم ....
خشایار سری تکون داد ... بقیه هم برگشتن به سمت تیام که داشت حرف می زد ... غیر از بهار که مشکوک نگاهم می کرد ...
رادین دور صندلی ها می چرخید و بازی می کرد .. منم یه گوشه ایستاده بودم و اگر نیاز بود با گرفتن دستش مانع از افتادن یا خوردنش به صندلی ها می شدم ...
در همون حین هم حضور کسی رو روی تراس احساس کردم .... سرم رو به طرف تراس چرخوندم ..
امید بود که گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می کرد ....
نگاهش جور خاصی بود ... یه لحظه از ذهنم گذشت " ریختن گل ها روی جانمازش کار درستی بود ؟ " ....
با دعوت افسرجون به صرف شام ... رفتیم داخل ....
از لحظه ای که امید به داخل سالن برگشته بود همش تو فکر نوع نگاهش بودم ....
وارد سالن که شدیم سعی کردم نگاهش نکنم ... نمی دونم چرا یه جورایی خجالت می کشیدم ...
حین خوردن غذا حواسم بهش بود ... با غذای تو ظرفش بیشتر بازی می کرد ... تو فکر بود .... و هرازگاهی قاشقش رو پر می کرد و به دهن می ذاشت ... طوری که وقتی غذای بقیه تموم شد هنوز تو بشقاب امید غذا مونده بود ...
احساس می کردم چیزی از محتوی ظرف غذاش کم نشده ....
وقتی همه از پشت میز غذاخوری بلند شدن .. با راهنمایی افسر جون رفتم به سمت دستشویی تا صورت رادین رو بشورم ...
صورتش رو شستم و با دستمالی که دستم بود صورتش رو خشک کردم ...
انقدر خوشمزه نگاهم می کرد که بی اختیار بوسیدمش .. و لبخندی بهش زدم ...
با همون لبخند در رو باز کردم .. که با صورت منتظر امید مواجه شدم ....
کمی جلو اومد ... بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم ...
سوالی نگاهش کردم ... چیکارم داشت ...
سرش رو انداخت پایین ...
امید – شکیبا ! ...
دلم لرزید ... اولین بار بود به اسم صدام می کرد .... بی هیچ حرفی نگاهش کردم و عطرش رو که به خاطر نزدیک بودنش به نظرم غلیظ تر می اومد با لذت به ریه هام کشیدم ...
دستش رو مشت شده جلو آورد .. انگار می خواست چیزی بهم بده ..
بی اختیار دستم رو جلو بردم و باز کردم ...
دستش رو باز کرد ...
گل های یاس توی دستش بود .....
نصف گل ها رو ریخت تو دستم و بقیه رو تو دستش نگه داشت و دوباره دستش رو مشت کرد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفت ...

امید – داری آرامش زندگیم رو به هم می زنی ... تمومش کن ...

خنده از لبام پر کشید ...

زمان ایستاد ...

اکسیژن تموم شد ...

همه جا تاریک شد و قیر اندود ... محو شدم تو سیاهی ....

اشک تا پشت پلکم هجوم آورد ....

دنیا چرخید و چرخید .....

توده ای از قلبم راه گرفت تا حلقم ، و همونجا جا خوش کرد .....

پاهام به لرزه افتاد ....

چیزی درون ذهنم شروع کرد به سوت کشیدن ....

کلماتی بدون توقف .. تو وجودم زنگ می زد ..... آرامش .... تمومش کن .... آرامش ... تمومش کن ....

به اندازه ی صدم ثانیه، دو ماه اخیر جلوی چشمام مثل فیلمی به حرکت در اومد ....

من ... عشقم .... چای ... شیرینی ... نگاه شگفت زده ... لبخند ملیح ... راه رفتن خرامان ... شربت گلاب ... ساندویچ شامی ...

من اینجوری نمی تونم یه سدی بینِ قلبِ ماست

تو باید غرق شی در من ، بفهمی کی دلش دریاست

من اینجوری نمی تونم تو پای من نمی شینی

تو رو اونقدر بخشیدم بزرگیمو نمی بینی ...

ذهنم زمزمه کرد ... تمومش کن ...

اکسیژن برگشت ...

همه جا روشن شد ....

دنیا دست از چرخش برداشت ...

پاهام استوار شد ....

قلبم سرد شد ... و من ، سنگ ....

با بی رحمی اشک رو پس زدم ....

سخت شدم ... بی حس شدم ... بی احساس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توده ی توی حلقم رو کنترل کردم .... مغزم فرمان داد به گفتن ...

من – مطمئن باشید دیگه من رو نمی بینید .....

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد ...

نگرانی توی نگاهش بود یا شاید ناراحتی ... یا چیز دیگه ای ...

راه افتادم ...

ازش گذشتم ...

دو سه قدم که ازش دور شدم ؛ ایستادم ....

نیم چرخی به طرفش زدم ...

با طعنه ای کاملاً مشهود .. گفتم ...

من – امیدوارم خونواده ی شهیدی بتونن آرامشتون رو برگردونن ....

نایستادم تا حرفی بزنه یا عکس العملش رو ببینم ... دلم به درد اومده بود .....

با بی رحمی گفت که تمومش کنم ... که از زندگیش بیرون برم ... مگه منظورش چیزی غیر از این بود ؟ ...

با حالی خراب رفتم سمت خشایار که گوشه ای باز هم بین بهار و خاطره نشسته بود ...

کمی به سمتش خم شدم ... متعجب نگاهم کرد .... آروم گفتم ...

من – یه بهونه جور کن که بتونیم تا یه ربع دیگه بریم ...

نگاه بهار و خاطره روی چشمای من بود و من زل زده بودم تو چشمای خشایار ...

نمی دونم نگاهم طوفانی بود یا حالت صورتم نشون دهنده ی حال خرابم .. که بدون اینکه چیزی بپرسه سریع گفت " باشه " ....

تو کسری از ثانیه .. خاطره معده درد مصلحتی گرفت ...

خشایار و بهار کمی شلوغش کردن و دور خاطره رو گرفتن ...

خشایار رو به جمع که با نگرانی اومده بودن جلو گفت ...

خشایار – می برمش بیمارستان ...

علی که انگار یه چیزایی فهمیده بود سریع وسایل رادین رو جمع کرد و ساک به دست کنارمون قرار گرفت ..

خاله با نگرانی مانتوش رو تنش کرد ...

زری جون رو به من گفت ...

زری جون – شما دیگه کجا ؟ ... بمونین می گم مهرزاد شما رو برسونه ... درست نیست با بچه بری بیمارستان ...

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم ...

من – ممنون .. ترجیح می دم کنار خاله باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی زیر لب " هر جور میلته " ای گفت ... با همه خداحافظی کردیم .... به سمت در می رفتیم که نگاهم به امید افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد ...

انگار یه جورایی مصلحتی بودن نمایش مسخره مون رو فهمیده بود ....

خاطره چنان آه و ناله ای راه انداخته بود که هیچ کس شک نکرد که همه چی الکی باشه .. تا رفتن و نشستن توی ماشین خاطره به کارش ادامه داد ..

اما به محض اینکه از کوچه ی خونه ی آقا نادر خارج شدیم خاطره ساکت شد ...

هیچ کس حرفی نمی زد .... جو سنگینی تو ماشین حاکم شده بود .. یا شاید من اینجوری تصور می کردم ....

بعد از چند دقیقه سکوتی که فقط با صدای نفس کشیدنمون شکسته می شد ؛ خاله آروم گفت ...

خاله – نمی خواین بگین چی شد که این نمایش رو راه انداختین ؟ ..

با این حرف خاله .. خشایار از آینه نگاهی به من انداخت ...

بهار و خاطره هم از جلو سرشون رو به سمت من که عقب نشسته بودم چرخوندن ...

خاله نگاهی بهم انداخت ... سری تکون داد ....

خاله – تو خونه راجع بهش حرف می زنیم .....

چشمام رو روی هم گذاشتم .....

" هیچ وقت زندگی به خاطر دل ما از حرکت نمی ایسته " جمله ای بود که روزی چند بار با خودم تکرار می کردم ....

گاهی برای چند ثانیه به نقطه ای خیره می شدم ... اگر امتحانات علی نبود ... اگر امتحانات بهار شروع نشده بود ... اگر رادین و اذیت هاش نبود قطعاً برای ساعت ها از زندگی به دور می افتادم ....

حالم خراب بود و این حال خراب بدجور روی بهار هم تأثیر گذاشته بود ... به طوری که بیشتر از قبل پاپیچ خشایار می شد ... و همین عامل منجر شد به یه دعوای شدید بینشون ...

اون روز آخرین امتحان علی بود ... علی برگشته بود خونه و داشت غذا می خورد که در خونه به شدت باز شد و بهار و پشت سرش خشایار وارد شدن ..

هر دو بی نهایت عصبانی بودن .... این رو از صورتشون و طرز راه رفتنشون می شد فهمید ...

خشایار – مگه با تو نیستم ؟ ...

به قدری لحنش بد بود که یه لحظه از اینکه باعث شدم این دو نفر به هم نزدیک بشن ناراحت شدم ... البته لحن بهار هم دست کمی از خشایار نداشت ...

بهار – من هرکاری بخوام می کنم ...

خشایار – این که معلومه ... دارم می بینم ....

بهار که داشت به سمت اتاقش می رفت .. برگشت و صورت به صورت خشایار ایستاد .. هر دو اخم کرده بودن ....

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار – من هر کاری می کنم به خودم مربوطه ...

خشایار – و حتماً هر کاری من می کنم هم به تو مربوطه که هی ایراد می گیری ....

بعد هم بلند تر گفت ...

خشایار – خسته شدم بهار ... خسته ... می فهمی ؟ .. هی ایراد می گیری ... کجا بودی ؟ با کی بودی؟ .. کی می ری ؟ .. کی میای ؟ ... بیا .. برو ... نرو ... بشین ... پاشو ... نفس نکش ..

بهار هم بلند گفت ..

بهار – خسته شدی خوب برو ... مگه من گفتم بیا دنبالم ؟ ... خودت اومدی ..

خشایار – دِ اگه نمیومدم که باز می خواستی ایراد بگیری کجا بودی ...

بهار – بده نگرانتم ؟ ...

خشایار – من نخوام نگرانم باشی باید کی رو ببینم ؟ ... از کارم می زنم بیام خانوم رو برسونم بعد خانوم به هر بهانه ای یه دعوا راه می ندازه ! ...

بهار – باشه .. دیگه نگرانت نیستم .. دیگه هم دنبالم نیا .. برو هر کاری دلت می خواد انجام بده ....

خشایار – معلومه که می رم ... این همه دختر .. من نمی دونم چرا خودم رو گرفتار تو کردم ...

و با سرعت رفت سمت در خونه ... در رو باز کرد و خارج شد و بعد هم در رو به شدت به هم کوبید .....

بهار بی حال خودش رو روی مبل پرت کرد و در همون حین اشکاش دونه به دونه چکید روی صورتش ..

رفتم طرفش ... کنارش نشستم و آروم صداش کردم ..

من – بهار ؟ ...

سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت ... سرعت چکیدن اشکش بیشتر شد .. دلم آتیش می گرفت وقتی می دیدم گریه می کنه ....

آروم دست بردم و اشکاش رو پاک کردم ...

زمزمه کرد ..

بهار – دیدی چی گفت ؟ ...

سری تکون دادم ..

من – عصبانی بود ...

بهار – دوستم نداره شکیبا ...

دست گذاشتم روی گونه ش ...

من – زیادی سر به سرش گذاشتی ...

می خواست حرفی بزنه که صدای در خونه مانع حرف زدنش شد ... بلند شدم و در رو باز کردم ... خاله بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن بهار در حال گریه سر به حالت تأسف تکون داد ...

خاله – اون که چیزی نخورده دوباره رفت بیرون .. اینم از این که داره گریه می کنه ...

نفس کلافه ای کشید ...

خاله – من از دست شماها چیکار کنم ؟ ...

خاله وارد شد و رفت روی همون مبلی که بهار نشسته بود .. دستی روی شونه ی بهار که به احترامش ایستاده بود گذاشت و وادار به نشستنش کرد و خودش هم نشست ...

خاله – به خدا دیگه مغزم جا نداره .. از یه طرف فکر شکیبا باید باشم که زانوی غم بغل گرفته .. از یه طرف فکر خاطره که امسال کنکور داره ... یه طرف هم خشایاره ... یه طرف هم تو ...

بهار سرش رو به زیر انداخت ... معلوم بود از خاله خجالت کشیده ... حالش رو می فهمیدم ...

خاله شروع کرد به نوازش شونه ی بهار ..

خاله – گریه نکن خاله ... نگران هم نباش که یه فکر اساسی دارم ...

آروم دست بهار رو گرفت ...

خاله – امشب شام بیاین پیش ما ... امشب باید آشتی کنین .. این مردا منت کش خوبی نیستن ... اگه به بابای خدابیامرزش رفته باشه که اصلاً این یه کار رو بلد نیست ... به جای اینکه همه چی رو درست کنه می زنه خراب ترش هم می کنه ....

بهار سرش رو بلند کرد و با ناباوری پرسید ..

بهار – یعنی برم منت کشی ؟ ..

خاله لبخندی زد ...

خاله – انشاالله شوهر که کردی می فهمی که این زنا هستن که همیشه به خاطر تداوم زندگیشون کوتاه میان ... حالا هم قرار نیست کار خاصی بکنی .. من که خودم رو سرگرم شام درست کردن می کنم .. با خاطره هم که رودربایستی نداری ... برای خشایار میوه پوست بگیر ... یه مقدار بهش برس که این کدورت بینتون نمونه ... بعد از فردا تو می شی جن و اون می شه بسم الله ...

بهار مبهوت گفت ...

بهار – چی ؟ .. چی می شیم ؟ ...

خاله خنده ی بلندی کرد و ادامه داد ..

خاله – هیچی .. هر جا خشایار بود تو نباید حضور داشته باشی ... خونه ی ما وقتی میای که خشایار نباشه ... اگر اینجا هم اومد می ری اتاقت .. البته خیلی معمولی رفتار کن و نبودت رو طبیعی جلوه بده ...

سریع گفتم ..

من – دانشگاهش چی خاله ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله سری تکون داد ...

خاله – فعلاً که امتحان داره ...

بعد رو کرد به بهار ..

خاله – ساعت امتحاناتت رو بهش نگو .. از ما هم که پرسید جواب سر بالا می دیم ... زنگ زد جوابش رو یه در میون نده .. هر وقت هم ناچار شدی جواب بدی بگو فعلاً کار داری و هر وقت کارت تموم شد بهش خبر می دی .. ولی خودت بیا خونه ..

بهار از روی ناچاری سری تکون داد ...

بهار – چشم .. یعنی نتیجه ای داره ؟ ..

خاله لبخند قشنگی زد ...

خاله – اگر کفتر جلد خودت باشه که بر می گرده .. بذار یه مقدار بگرده و ببینه می تونه مثل تو پیدا کنه یا نه ! ...

بهار هم شد شبیه به من ... با این تفاوت که من از امید خبری نداشتم ولی بهار خیلی راحت می تونست از پشت پنجره گاهی خشایار رو ببینه ...

روزهای سختی بود ... هم برای من و هم برای بهار ... با این تفاوت که چون خاله خشایار رو بزرگ کرده بود و خوب می شناختش تونست کمک بزرگی به بهار کنه ...

روزها می گذشت و من خودم رو غرق کرده بودم تو زندگی ... ترجیح می دادم انقدر سرگرم بشم که فکرم سمت امید نره ... از خرید و پاک کردن و خرد کردن سبزی تا خشک کردنشون و سته بندی کردنشون ... پختن مربا و انداختن ترشی که داشتم زیر نظر خاله یاد می گرفتم ....

یه هفته قبل از سالگرد فوت عزیزانمون بود که مهشید با بهار تماس گرفت تا یه قرار بذارن برای دیدن خونه ی عمو ...

علی رو بعد از امتحاناتش کلاس شنا ثبت نام کرده بودم ... بعضی روز ها هم می رفت کلاس زبان .. سعی کرده بودم وقتش پر بشه ... تا کمتر احساس تنهایی کنه .... داشتم کیک درست می کردم که بهار وارد اشپزخونه شد ....

بهار – بگو کی زنگ زد ؟ ...

بی خیال پرسیدم ..

من – کی ؟ ...

ابرویی بالا انداخت ...

بهار – مهشید .. گفت اگه بشه فردا بریم خونه ی ما تا خواهرشوهرش خونه رو ببینه ...

اسم مهشید یادآور امید بود ... با اینکه می خواستم خودم رو بزنم به بی خیالی ولی موفق نبودم ... آروم پرسیدم ..

من – چیز دیگه ای نگفت ؟ ..

بهار – نه .. البته حالت رو پرسید و سلام هم رسوند ..

زیر لب زمزمه کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – سلامت باشه ...

مایه ی تو کاسه رو شروع کردم به همزدن ... که با حرف بهار سر بلند کردم ...

بهار – تو هم میای ؟ ...

با قاطعیت سری تکون دادم ..

من – نه ..

با ناراحتی گفت ..

بهار – یعنی تنها برم ؟ ...

تنها ؟ .. مسلماً نمی ذاشتم تنها بره ...

لبخند کم جونی زدم ...

من – نه .. خودم با تاکسی تلفنی می برمت .. بعد هم رادین رو می برم پارک .. کارت که تموم شد میام دنبالت .. خوبه ؟ ....

سری تکون داد و لبخند دندون نمایی زد ...

بهار – آره و ممنون .....

و رفت .... خیره به رفتنش رفتم تو فکر ...

به امید گفته بودم دیگه من رو نمی بینه ... و می خواستم سر حرفم بمونم .. گرچه که خیلی سخت بود ...

تاکسی تلفنی که پیچید تو کوچه .. از همون فاصله هم می تونستم امید رو کنار مهشید و مهدی .. و یه خانوم و اقای جوان دیگه ببینم ...

قبل از رسیدن بهشون به راننده گفتم بایسته ...

رو کردم به بهار ..

من – برو .. مواظب خودت هم باش ... کارتون تموم شد خبرم کن بیام دنبالت ..

سری تکون داد و ... آروم و با کمی نگرانی گفت ...

بهار – اگه نیاز بود باهات مشورت کنم چی ؟ ...

مطمئن جواب دادم ..

من – از امید کمک بخواه .. حتماً کمکت می کنه .. اگر هم لازم بود به خودم زنگ بزن ...

می خواست پیاده بشه که سریع گفتم ...

من – راستی از امید بپرس چقدر باید برای حق الوکاله بدیم ... هنوز بهش بدهکاریم ..

بهار " باشه " ای گفت و پیاده شد .. از همون فاصله متوجه ش شدن ... مهشید دستی برای بهار تکون داد .. بهار رفت به سمتشون .. هیچ کس متوجه من نشد که تو ماشین نشسته بودم و کمی خودم رو پایین کشیده بودم تا کمتر پیدا بشم ...

فقط صاحب دوتا چشم سیاه خیره بود به داخل ماشین .....

رمان بازار
romanbazar.ir

به راننده گفتم از همونجا دور بزنه ... همین که امید متوجه حضورم شده بود کافی بود .. نمی خواستم بقیه هم بفهمن .... چون ناچار بودم به احترامشون پیاده بشم و این یعنی رو در رو شدن با امید ...

نه ... من گفته بودم دیگه من رو نمی بینه و باید رو حرفم می موندم ....

تو پارک به رادین خیلی خوش گذشت ... چون برای فرار از فکر کلی باهاش بازی کردم ... به قدری خسته شده بود که آخر سر نمی تونست راه بره ..... گرسنه بود و کیکی که براش خریدم و با ولع می خورد ...

بهار زنگ زد و گفت کارشون تموم شده .... دوباره سوار تاکسی تلفنی شدم و رفتم دنبالش ...

باز هم از راننده خواستم کمی دورتر بایسته ...

باز هم دو چشم مشکی نشونه رفته بود داخل ماشین رو .... اینبار با اخم های در هم گره خورده ....

بی توجه بهش سرم رو با رادین گرم کردم ...

بی هوا یاد آخرین پیامی افتادم که مهرشاد .. شب آخر ... برام فرستاد .... همون پیامی که لبخند رو مهمون لبهام کرده بود ...

"زنـــدگی بهانه است

من هوا را به امید

همنفسی

با تو

تنفس می کنم"

چقدر مصداق حال من بود ... وقتی با دیدن امید پی در پی نفس می کشیدم ... عمیق .....

بهار که سوار شد به راننده گفتم سریع حرکت کنه ....

همین که ماشین راه افتاد بهار آروم گفت ...

بهار – فهمید تو ماشینی ...

مثل خودش آروم جواب دادم ...

من – می دونم ...

بهار – حالت رو پرسید ....

آخ که دلم می خواست داد بکشم " بی جا می کنه وقتی نمی خواد آرامشش رو به هم بزنم حالم رو می پرسه " ... ولی سکوت کردم ...

سکوت کردم و سعی کردم این خوش خیالی که براش مهم هستم رو از خودم دور کنم ...

برای اینکه فکرم به ناکجاآباد نره گفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – ازش پرسیدی چقدر بهش بدهکاریم ؟ ...

بهار سری تکون داد ...

بهار – آره .. ولی گفت که هنوز کارش تموم نشده و فعلاً پولی نمی گیره .... بعداً هم با خودت حرف می زنه ...

ناخودآگاه پوزخندی زدم ... مگه قرار بود همدیگه رو ببینیم که می خواست با خودم حرف بزنه ؟ .... پیش خودش چی فکر کرده بود ؟ ... اینکه من بالاخره طاقت نمیارم و پا می ذارم رو حرفم ؟ .... نه ... سر سخت تر از این حرفا بودم .....

خیلی زود به نیمه ی تیر رسیدیم ... به سالگرد زلزله ....

با یه قرار دسته جمعی مراسمی برای سال نگرفتیم ... کسی رو نداشتیم که دعوت کنیم ... ترجیح دادیم یه مقدار پول به نیتشون به موسسه ای بدیم که بچه های بی سرپرست و بد سرپرست رو نگه داری می کنه ...

خودمون هم روز سال .. که وسط هفته بود .. رفتیم بهشت زهرا ... خاله یه مقدار حلوا درست کرد که همون رو تو بهشت زهرا بین آدمایی که بودن خیرات کردیم ....

تو آشپزخونه ی خونه ی خاله نشسته بودیم و می زدیم تو سر خودمون .... دو سه روزی از سالگرد گذشته بود ....

خاله وقت گیر آورده بود انگار ... یه عالمه سبزیجات ریخته بود روی میز جلومون ... و گفته بود همه رو تکه تکه کنیم و بریزیم تو شیشه های بزرگی که برای ترشی کنار گذاشته بود ...

خاطره برای بار چندم غر زد ...

خاطره – یعنی من نمی دونم چرا باید به جای درس خوندن بشینم اینجا ؟ ... مثلاً من کنکور دارما ...

بهار هم که مشغول خرد کردن هویج ها بود گفت ...

بهار – این رو به مامانت بگو ...

برای اینکه خاله که رفته بود دبه های سرکه رو بیاره نشنوه اروم گفتم ...

من – احتمالاً خاله می خواد به همه ی شهر ترشی بده ... ببینین چندتا شیشه آورده ؟ ...

با این حرفم هر سه زدیم زیر خنده ...

همون موقع خاله با ظرف سرکه وارد آشپزخونه شد و در حالی که کمی نفس نفس می زد از سنگینی ظرف .. رو به هر سه نفرمون گفت ...

خاله – وای که نشستین مثل این پیرزنا غر می زنین ... انگار نه انگار سه تا دختر مجردین و دم بخت ... پس کی می خواین این کارا رو یاد بگیرین ؟ ...

بهار با لبخند از حرف خاله جواب داد ...

بهار – خوب خاله اون موقع ترشی از بیرون می خریم ... ولی قبلش خدا زنده نگه داره خاله رو ....

با این حرف بهار باز سه تایی زدیم زیر خنده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله ظرف سرکه رو کناری گذاشت و خودش اومد روی صندلی نشست و شروع کرد به خرد کردن حبه های سیر ... ابرویی بالا انداخت و رو به بهار گفت ...

خاله – وقتی شدم مادرشوهرت ببینم بازم از این حرفا می زنی ؟ ....

بهار ذوق زده از حرف خاله .. بوسه ای روی گونه ی خاله گذاشت و گفت ...

بهار – خدا از دهنتون بشنوه ... تازه مگه اون موقع می ذارم چیزی از ترشیا به این دوتا برسه ؟ ....

و با دست من و خاطره رو نشون داد ... خاله از لحن شاد بهار لبخندی زد و سری تکون داد ...

خاله – یعنی الان نباید خجالت بکشی که ؟ .. نه ؟ ...

خاطره جای بهار جواب داد ...

خاطره – وای مامان الان که عهد ناصرالدین شاه نیست که ... الان به جای خجالت کشیدن باید دودستی پسر خوب رو چسبید که تو تور یکی دیگه نیفته ... تازه من ترجیح می دم به جای اینکه یه دختر لوس ازخودراضی و بی دست و پا زن داداشم بشه .. این بهار مخ خشایار رو بزنه

بعد قری به سر و گردنش داد ...

خاطره – بهار هم باحاله .. هم پایه ست .. هم از پس زبون خشایار برمیاد .. هم اینکه ...

خاله حرفش رو قطع کرد ...

خاله – هم اینکه باید به هردوتون با هم خونه داری و آشپزی یاد بدم .... درسته ؟ ....

با این حرف خاله .. من که تا اون موقع داشتم ریز ریز می خندیدم بلند زدم زیر خنده ....

بهار حالتی به خودش گرفت که یعنی ضایع شده ... با مظلومیت گفت ...

بهار – خاله ؟ ...

خاله مصنوعی اخمی کرد ...

خاله – راست می گم دیگه خاله ...

بعد هم آهی کشید و حواسش رو داد به فلفلی که بعد از حبه های سیر برداشته بود و می خواست داخل شیشه بندازه ...

همونجور شمرده شمرده گفت ...

خاله – سه چهارباری بیشتر ندیدمش ... ولی همون سه چهار بار هم کافی بود تا بفهمم چه جور زنیه ...

با تعجب نگاهی به خاله کردم ... در مورد کی حرف می زد ؟ .. چرا مسیر حرف رو عوض کرد ؟ ....

نگاهی به خاطره انداختم و سری تکون دادم که یعنی خاله داره راجع به کی حرف می زنه ... که خاطره هم با بالا انداختن شونه ش بهم حالی کرد که نمی دونه ...

خاله که چند ثانیه ای مکث کرده بود .. دوباره به حرف اومد و من هم باز به صورتش خیره شدم ....

خاله – خوش قیافه بود ... قدش از تو بلند تر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی بهم انداخت ... پس منظورش از تو ، من بودم ...

خاله – موهاش کوتاه بود ..... رنگ کرده بود ... طلایی ....

یه هویج برداشت و شروع کرد به پوست گرفتن ... منم مبهوت صورتش بودم ببینم از کی حرف می زنه ...

خاله – از نظر اندام تقریباً شبیه تو بود .... همیشه یه مقدار آرایش ملایم داشت ..... ولی نه اونقدری که بگی آرایش صورتش زیاده .... چشماش خوش حالت بود ... ولی بقیه ی صورتش معمولی .. چیزی که باعث می شد این زن زیباتر به نظر برسه ..... طرز برخورد و رفتارش بود ...

ما سه تا تو سکوت به خاله گوش می کردیم ..... هیچ کدوم هم سوالی نپرسیدیم که در مورد کی حرف می زنی ...

خاله نفسی تازه کرد ...

خاله – همیشه یه لبخند قشنگ رو لباش بود ..... با خانوما که حرف می زد این لبخند بیشتر می شد و وقتی هم طرف صحبتش مرد بود .. این لبخند تبدیل می شد به یه لبخند محو ..... که معلوم بود فقط جهت احترام رو لباشه ..... با متانت رفتار می کرد ... تمام کلماتش احترام آمیز بود ..... طوری حرف می زد که شنونده رو وادار می کرد ناخودآگاه براش احترام قائل بشه ....

خاله دوباره نگاهی به چشمای پر از سوال من انداخت ...

خاله – واقعاً دوست داشتنی بود ... خیلی به شوهرش می رسید ..... از هر فرصتی استفاده می کرد ..... آدم از احترامی که به شوهرش می ذاشت لذت می برد .... تو همون سه چهار بار دیدنش ، فهمیدم تو بیشتر کاراش از شوهرش نظر می خواد ..... حتی تو کارای کوچیک ...

می خواستم بپرسم خاله درباره ی کی حرف می زنی که دائم نگاهت به منه ... این ادمی که داری راجع بهش می گی چه ارتباطی به من داره ؟ ... ولی نمی دونم چرا فقط با نگاه ازش سوال می کردم و زبونم نمی چرخید ....

خاله یه نفس عمیق کشید .....

خاله – اولین بار تازه عروس بود که دیدمش ... دفعه ی دوم زمانی دیدمش که مبینا به دنیا اومده و چهارماهش بود ..

بی اختیار چاقوی تو دستم رو روی میز گذاشتم و تکیه دادم به پشتی صندلیم ....

هرچی می خواستم فرار کنم از چیزهایی که من رو به یاد امید می انداخت امکان نداشت ...

داشتم به مرز جنون می رسیدم ... خودم تو خلوتم به اندازه ی کافی به امید فکر می کردم .. دیگه تو جمع بودن و یاد امید کردن فاجعه بود ...

تموم زندگیم شده بود امید ... تو فکرم ... تو قلبم ... به هر جایی نگاه می کردم .. امید بود ... امید ...

انگار جز به جز بدنم اسمش رو صدا می کرد و برای دیدنش بی تاب بود .... و من در مقابل این همه فریاد ایستادگی می کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود و دور از توان ... اینکه تموم وجودت کسی رو طلب کنه و بخوای پا روی این همه خواستن بذاری تا آرامش اون شخص به هم نخوره ....
این عشق بود ؟ ... این از خودگذشتگی عشق بود ؟ ... اگر بود که چه سخت بود و من ندونسته عاشق شده بودم ....
و با این همه ، حرف های خاله برام آتش زیر خاکستری بود که باعث شد دوباره خواستن امید تو دلم زبونه بکشه .... گرچه که می دونستم آتش این خواستن تو دلم هیچوقت خاموش نشده بود و تا ابد هم خاموش نمی شد ...

تو عشقی نه یه عادت که از دل می ره راحت
تو محکم کردی جات و تو قلبم تا قیامت ....

چیزی که خاله درباره ی همسر امید می گفت .. هر لحظه امیدم رو نا امیدتر می کرد .... خیلی تفاوت بود بین من و اون زنی که یه روز همه ی زندگی امید بود ... نه از نظر ظاهر که از نظر رفتار ... و شاید طرز تفکر ...
هر چی خاله از خانومیش می گفت و خوش رفتاریش ... از آروم بودنش و متانتش ... بیشتر پی می بردم که چرا از نظر امید بچه بودم ...
من ، آدمی که همیشه در مقابل زور ، لج بازی می کردم و .. زود و بی فکر جواب هر حرفی رو می دادم ؛ کجا و اون زن کجا ....
اگر خاله منظورش از گفتن اون چیزا .. این بود که پی ببرم که چرا امید ازم خواست از زندگیش دور باشم .. خوب به هدفش رسید ...
این حرفای خاله باعث شد تا کمی آروم بشم ... و قبول کنم .. تا همسر دلخواه امید بودن خیلی فاصله دارم .... و تو ذهنم بهش حق بدم که بخواد شخص دیگه ای رو به همسری انتخاب کنه ... گرچه که دلم این حرفا حالیش نمی شد ...
تو حین حرفای خاله تلفن خونه شون زنگ خورد ... خاله بلند شد و رفت تا جواب تلفن رو بده .... ما سه تا هم تو سکوت دوباره مشغول کار شدیم ...
چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که در خونه باز شد ... از صدای در هر سه نگاهی به هم انداختیم ... فقط یه نفر بود که بدون در زدن وارد می شد .. اونم به این خاطر که خونه ش اونجا بود ... خشایار ...
بهار سریع بلند شد .. دست پاچه بود ... می فهمیدم که می خواد فرار کنه و نمی دونه کجا بره که خشایار متوجه ش نشه ...
سریع دستش رو گرفتم ... آروم گفتم ....
من – بشین .. دیگه برای رفتن دیر شده ...
درمونده نگاهی بهم انداخت .. و مثل من آروم .. گفت ..
بهار – وای .. نه ... الان زوده ... تو این مدت هیچ توجهی به من نکرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو کشیدم تا بشینه ...

من – شاید اینجوری بهتر باشه ...

بهار با بی میلی نشست ...

صدای یاالله خشایار بلند شد ... صداش از پشت دیوار آشپزخونه میومد و این نشون می داد می خواد بیاد داخل ...

شالم رو انداختم روی سرم و به بهار هم اشاره کردم شالش رو مرتب کنه ... با بفرماییدمون .. خشایار وارد شد ...

با دیدن بهار .. ابرویی بالا انداخت و بعد از سلام کردن ، رو به بهار گفت ...

خشایار – اِ ...قدم رنجه کردین ! ... مزین کردین خونه مون رو با قدوم همایونیتون ! .... راه گم کردین یا منت گذاشتین بر ما که اینجا حضور پیدا کردین ؟ ...

طعنه ی کلامش به وضوح پیدا بود ... به خصوص که تمام مدت زل زده بود به بهار و این کارش بهار رو بی نهایت معذب کرده بود ..

با اشاره ی ابرو به بهار حالی کردم که آروم باشه ... نفس عمیقی کشید .. و سعی کرد با خودداری جواب بده ...

بهار – من که همیشه اینجام ... شما زیاد تو خونه نیستین که من رو ببینین ...

خشایار به طرف یخچال رفت رو شیشه ی اب رو بیرون آورد و رفت سمت کابینت تا لیوانی برداره ... در همون حین هم گفت ...

خشایار – من که راه به راه خونه م .... شمایین که فقط عطر حضورت نشون دهنده ی بودنته ...

لبخندی روی لب های بهار نشست ... که البته خشایار ندید ...

خشایار لیوان آبش رو یه سره بالا رفت ... بعد هم برگشت سمت بهار ...

خشایار – این موش گربه بازی چی بود این مدت راه انداخته بودی ؟ ...

بهار همونجور که به هویج تو دستش نگاه می کرد گفت ...

بهار – کدوم موش و گربه بازی ؟ ...

خشایار – همین که خودت رو از من قایم می کردی ! ...

بهار نیم نگاهی بهش انداخت ....

بهار – من همچین کاری نکردم ... در ضمن دیدم خیلی از ندیدنم ناراحت بودی و راه به راه ازم سراغ می گرفتی ؟ ...

خشایار می خواست جوابش رو بده که خاله تو چهارچوب در آشپزخونه ظاهر شد ... اما به جای اینکه وارد بشه همونجا ایستاد و تکیه داد به در ...

خاطره نگاهی به خاله انداخت ...

خاطره – کی بود مامان ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همونجور که نگاهش به ما بود و انگار تو جای دیگه ای سیر می کرد .. جواب داد ..

خاله – افسر ....

و سکوت کرد ...

همه مون خاله رو نگاه کردیم .. ولی خاله اصلاً حواسش به ما نبود .. جایی خیره شده بود و رفته بود تو فکر ...

صداش کردم ...

من – خاله ؟ .. چیزی شده ؟ ...

با این حرفم از تو فکر بیرون اومد و آهی کشید ...

خاله – نمی دونم حکمتش چیه که همه به فکر افتادن عروسی کنن ...

ناخودآگاه دلم لرزید ... که نکنه امید ...

خاله همونجور که نگاهمون م یکرد گفت ..

خاله – افسر زنگ زده بود برای شب جمعه دعوتمون کنه ... گفتم شما هم اینجایین و نمی خواد بهتون زنگ بزنه ....

خاطره گفت ...

خاطره – بازم مهمونی ؟ ...

خاله سری تکون داد ..

خاله – نه مثل دفعه ی پیش ... مثل هر سال مهمونی بزرگ .. که همه ی دوست و آشنا و فامیل رو دعوت می کنن .... هم راجع به مهمونی گفت هم اینکه با زری می خوان بیان برای مهرزاد خواستگاری .. هم گفت که خونواده ی شهیدی از بهار خوششون اومده و می خوان اگه اجازه می دیم بیان خواستگاری برای تیام ... می خواست بدونه قرار خواستگاری رو قبل از مهمونی می ذاریم یا بعدش ...

صدای اعتراض خشایار سریع بلند شد ...

خشایار – تیام غلط کرده ...

خاله جوابش رو داد ...

خاله – اِ .. درست صحبت کن ... در ضمن دختر دم بخت همینه ... انقدر براش خواستگار میاد تا بالاخره به یکی جواب مثبت بده ... آدم دختری رو که می خواد که نگاه نمی کنه .. میره خواستگاریش ...

نگاهی به بهار انداختم ... این دیگه نهایت بدشانسی بهار بود .. که تو اون موقعیتی که از جانب خشایار مطمئن نشده براش خواستگار هم پیدا شده بود ....

خاله بهار رو مخاطب قرار داد ...

خاله – نظرت چیه بهار ؟ .... بگم کی بیان ؟ ....

بهار درمونده نگاهی به خشایار انداخت ....

رمان بازار
romanbazar.ir

می شد تردید رو تو صورتش دید ... معلوم بود نمی دونست چیکار کنه ... خشایار هم که زل زده بود تو چشماش و هیچی نمی گفت ...

آخر سر هم بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و رفت ... خشایار هم همونجور نگاهش می کرد ... خاله بهم اشاره کرد کخ برم دنبال بهار ....

بلند شدم و دنبال بهار از خونه ی خاله خارج شدم ... هنوز چند قدم نرفته .. خاطره هم اومد بیرون ...

برگشتم طرفش ...

من – تو دیگه چرا اومدی ؟ ..

لبخندی زد ..

خاطره – بیرونم کردن ... مامان گفت برو بیرون می خوام با خشایار حرف بزنم ...

لبخندی از سر رضایت زدم ... پس خاله می خواست با خشایار حرف بزنه و مطمئن بودم موضوع حرفش بهاره ..

تقریباً دو ساعت بعد بود که خاله تلفن کرد .... و گفت که خشایار می خواد با بهار حرف بزنه ... و ازمون خواست تا من و علی و خاطره بریم خونه شون ... قرار بود خشایار بیاد خونه ی ما و با بهار حرف بزنه ...

علی رو صدا زدم ... رادین رو که تازه بیدار شده بود بغل کردم و رفتم سمت بهار ... آروم گفتم ..

من – تو رو خدا سر به سرش نذار ... یکی به دو نکن ... اگر دوسش داری قشنگ بهش بگو ... بذار دلش گرم بشه .... بذار نسبت به حسی که بهش داری احساس مسئولیت کنه ...

بهار نگاهی به چشمام انداخت ...

بهار – کوچیک نمی شم اگه بگم ؟ ...

سرم رو تکون دادم ...

من – نه .. الان که خودش پا پیش گذاشته برای حرف زدن بهش اطمینان بده که دوسش داری ..

سری تکون داد و " باشه " ای گفت ..

با علی و خاطره از خونه خارج شدیم ....

تو راهروی آپارتمان .. خشایار رو دیدیم که تکیه داده بود به دیوار کنار در خونه شون .. و منتظر بود ....

در رو کامل نبستم ... رفتم سمتش ... انگشت اشاره م رو به حالت تهدید گرفتم سمتش ...

من – به خدا خشایار اگه اذیتش کنی ... خودم پوست سرت رو می کنم ...

لبخندی زد ..

خشایار – فعلاً که دختر عموی شما من رو اذیت می کنه ..

سری تکون دادم و با دستم بهش اشاره کردم بره ..

من – منتظرته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خونه ی خاله که شدیم دل تو دلم نبود .. نگران بودم که بخوان باز هم به بی راهه برن ... انقدر نگرانیم واضح بود که خاله سعی می کرد با هر چیزی که می تونه من رو مشغول کنه .. و یکی از راه هاش پرت کردن حواس من به رادین بود ...
اینکه دیگه وقتش بود تا به رادین یاد بدم در مواقع لازم بگه که دستشویی داره ... و یاد بگیره که خودش بره دستشویی .... و دیگه اینکه بهتره یادش بدم خودش غذا بخوره ....
صحبت در این موارد و راهنمایی های خاله برای اینکه من بی تجربه بتونم از پس این کارا بر بیام باعث شد تا دقایقی یادم بره که بهار و خشایار تو خونه ی ما در حال صحبت هستن ....
خیلی طول نکشید که بهار و خشایار اومدن خونه ی خاله .... با لب های پر از خنده ... و این نشون می داد که بالاخره تکلیفشون با هم و با دلشون مشخص شده ...
البته اونجور که بعدش بهار برام تعریف کرد .. قرار گذاشته بودن تا برای شناخت بیشتر که لازمه ی زندگی مشترک بود با هم باشن ... و بیشتر وقتشون رو با هم بگذرونن ....
خاله برای بار چندم گفت ..
خاله – تو به امید کار نداشته باش ... بیا یه گوشه بشین ..
بهار اومد کنارم نشست ...
بهار – خاله راست می گه ... بیا دیگه ..
سری تکون دادم ...
من – نه ... به خدا نیومدنم بهتره ...
بهار آروم گفت ...
بهار – من که می دونم تو دلت چه خبره ... نمی خوای ببینیش ؟ ..
از دلم خبر داشت ؟ ... مطمئن بودم خبر نداره .. خبر نداشت که به این راحتی می گفت بیا ...
منتظر چشم دوخته بود به دهنم ... نگاهی به خاله انداختم ... خاله هم منتظر بود ... می خواستن چی بشنون ؟ ... اینکه دلم بی قرار دیدنشه ... حتی یواشکی و از دور ...
با این حال دلیل اصلی نرفتنم رو گفتم ...
من – دلتنگی از ندیدنش بهتر از اینه که بیام و تموم مدت اخماش تو هم باشه یا حرفی بزنه که اعصابم رو به هم بریزه ...
خاله سری تکون داد ..
خاله – آره .. اینجوری بهتره ... پس مواظب خودت باش ...
" چشم " زیر لبی گفتم ...
خشایار کتش رو پوشید و رو کرد به بقیه ...
خشایار – بریم دیگه .. دیر می شه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بالاخره راهی شدن ... علی رو هم به زور باهاشون فرستادم .. راضی نمی شد بره و من رو تنها بذاره ...
رفتن و من موندم و رادین ... تموم مدت با رادین مشغول شدم تا شاید یادم بره دیدن کسی که خیلی دوسش داشتم رو پس زده بودم تا اخمش و حرف های بی مهرش تأثیری روی علاقه م نذاره .
حین بازی با رادین ، نگاهم به ساعت هم بود ....
چرا دلم می خواست مثل شب چهارشنبه سوری آقا نادر امید رو بفرسته دنبالم ؟ ...
چرا دلم می خواست امید از من یه خبر بگیره ؟ .... زنگ بزنه و علت نرفتنم رو بپرسه ؟ ....
چرا با اینکه می دونستم براش مهم نیستم باز هم دلم توجه ش رو می خواست ؟ ....
دقیقه هام رو می گذروندم با یاد لحظه به لحظه ی روز ها و ساعاتی که امید توش حضور داشت ...
به یاد شبی افتادم که برای اولین بار از نزدیک دیدمش .. همون شبی که آقا نادر به هم معرفیمون کرد .... پوزخندش ... حرفاش .... تلخ بودن ... ولی برای قلب دلتنگ من خیلی ارزش داشت ....
تو دفترش ... دعوا کردنمون ... حرفای تندش ... زمانی که برای اولین بار سوار ماشینش شدم ..... شر بابک رو از سرم باز کرده بود .... همراهیم تا خونه و نصیحتاش ....
زمانی که برف اومده بود و امکان بیرون رفتن از خونه نبود ... با سهراب مایحتاجمون رو خرید و آورد ..
روزی که برای پختن آش نذری رفتیم خونه ی آقا نادر .... اظهار نظرش درباره ی رژ لبم .... و نگاهش ....
همون نگاهی که باعث شد قلبم اوج بگیره ... اوج بگیره و به معراج بره .... اوج بگیره و یک دفعه با شدت فرو بریزه ...

گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب

از یاد نگاهش دلم گرم شد ... حس خوبی تو تنم نشست ...
یاد شب چهار شنبه سوری ... و توجه ش به رادین که برای نزدیک شدن به آتیش ها ذوق می کرد ...
اسباب کشی و اومدنش برای کمک ....
سیزده به در ... و چای خوردنش ....
روز های جمعه تو بهشت زهرا ....
و آخرین دیدار .... نماز خوندنش و گل های یاسی که براش چیدم ... و حرفش که کامم رو تلخ کرد ...
شکستم و دم نزدم ...
فرو ریختم و برای حفظ ظاهر استوار ایستادم ...
رفتن رو به موندن ترجیح دادم و برای دوباره نشکستنم ؛ ندیدنش رو تنها چاره دیدم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

و چقدر دلم بهانه می گرفت برای دیدنش ... برای چشمانی که انگار زیارتگاه من بود .... کاش می فهمید چقدر دوری ازش سخته ... کاش ....
وقتی عقربه های ساعت روی عدد یازده ایستاد ... دیگه تموم امیدم نا امید شد ... شکستم از این بی توجهی

در این درگه عشق چه محتاج نشستم
تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

ساعت نزدیک یک بود که خاله اینا برگشتن .... خاطره و خشایار ، همراه بهار و علی یه راست اومدن پیش من ...
علی همون اول با چشمای سرخ از بی خوابی رفت طرف اتاقش .. و قبل از وارد شدن گفت ...
علی – شب به خیر ... دفعه ی دیگه هم من بدون تو جایی نمی رم ...
و رفت که بخوابه ....
از حرفش لبخندی زدم ... اون نمی خواست بدون من جایی باشه و من نمی خواستم به خاطر شرایطم همیشه تو خونه زندانی باشه ... یه لحظه تو دلم آرزو کردم بدونه چقدر دوسش دارم
خشایار و بهار رفتن یه گوشه و خیلی آروم شروع کردن با هم حرف زدن ...
خاطره با بی میلی تکیه داد به پشتی مبلش ....
خاطره – خوب شد نیومدی ... اصلاً خوش نگذشت ...
با این حرفش حواسم رو از خشایار و بهار گرفتم و نگاهش کردم ...
من – چرا ؟ ... مگه سحر نبود ؟ ...
سری تکون داد ...
خاطره – بود .. ولی من حوصله ش رو نداشتم ....
همون موقع بهار اومد و نشست کنارش .... و خشایار هم گفت ...
خشایار – خوب ... کاری ندارین ؟ ... من برم بخوابم ...
که خاطره صداش کرد ...
خاطره – نه .. صبر کن ...
خشایار برگشت و سوالی نگاهش کرد ...
خاطره با لب و لوچه ی آویزون یه نگاه به خشایار کرد و یه نگاه به بهار ... بعد هم گفت ...
خاطره – شما دوتا هم حس کردین موضوع ترلان از نظر خونواده ی مقدم به مقدار جدیه ؟ ....

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس .... نفس ... نفس کم آورده بودم یا اکسیژن هوا تموم شده بود ؟ ...

سکوتشون چه معنایی داشت ؟ ...

خاطره سری تکون داد ...

خاطره – پس شما دوتا هم فهمیدین ؟ .... خوب آخه میوه پوست گرفتن و دادنش دست امید از طرف ترلان چه معنایی می تونه داشته باشه ؟ ....

باز هم سکوت کردن ... و تو این فاصله یه توده از اعماق وجودم راه گرفت به سمت حلقم ....

اینبار سکوت رو بهار شکست ...

بهار – ولی امید رفتار خاصی نداشت ..... وقتی هم ترلان بشقاب پر از میوه رو داد دستش اخم کرد ...

خشایار هم به حرف اومد ...

خشایار – مطمئنم امید بهش علاقه ای نداره ... ندیدین فقط یه تیکه از کیویش رو خورد و بعدم بشقاب رو گذاشت روی میز ؟ ...

توده تا پشت پلکم هجوم آورد .... پس اخم و تخمش فقط برای من بود ؟ .... چرا یه نمونه از اون حرفای تلخ تر از شرنگش رو تقدیم ترلان نمی کرد ؟ ....

بهار خیره به یه نقطه ... آروم گفت ...

بهار – حالت رو پرسید ...

پلک زدم ... چند بار و چند بار تا اشکم سرازیر نشه .... چرا فکر می کردم بیشتر از این به نبودنم توجه می کنه ؟ ...

آهای مردم دنیا گله دارم گله دارم

من از عالم و آدم گله دارم گله دارم

بهار نگاه دوخت به نگاهم .... لبخند کم جونی زد ...

بهار – پرسید کجایی ... بعدم گفت که می خواسته راجع به کار علی باهات حرف بزنه ...

یه لحظه لبخندش پر رنگ شد ...

بهار – گفت که بعداً خودش میاد که باهات حرف بزنه ...

پوزخندی روی لبم نشست .... اگر حاضر می شدم ببینمش .

خاطره شب رو پیش ما موند .... و تا صبح با بهار از امید حرف می زدن و هر چی تو ذهنشون درباره بی علاقگی امید به ترلان بود رو می گفتن ... و من تموم مدت در حین فکر کردن به امید آرزو می کردم که کاش این مردم دانه های دلشان پیدا بود .... خاله شونه ای بالا انداخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله – والا من گفتم که قصد ازدواج نداری ... خودشون هی اصرار کردن که بیان .. برای همین ناچاراً گفتم که تو شرطت برای ازدواج اینه که رادین و علی همیشه با تو زندگی کنن .... اونوقت بود که زری یه کم ترش کرد ... بعد هم گفت که با مهرزاد حرف می زنه ...

ابرویی بالا انداخت ...

خاله – فکر نکنم قبول کنه ... احتمالاً دیگه حرفی نمی زنن ... تو هم خیالت راحت باشه ...

سری تکون دادم ...

من – ممنون خاله ... اصلاً اعصاب اینکه بیان خواستگاری رو نداشتم ....

خاله نگاه شماتت باری بهم کرد ..

خاله – مگه چند سالته که می گی اعصاب ندارم ... تو اول جوونیته ... اگه تو این رو بگی من باید چی بگم ؟ ....

و من رفتم تو فکر که عاشق امید شدن همین بی اعصابی ها رو هم داره دیگه .

ده روزی از شروع مرداد ماه گرم می گذشت .... سر کیسه ی آشغال ها رو گره زدم ... و رو به بچه ها که جلوی تلویزیون نشسته بودن گفتم ...

من – من این آشغال ها رو می برم دم در .. حواستون به رادین باشه ...

خاطره نیم نگاهی بهم انداخت ....

خاطره – برو خیالت راحت .... چند دقیقه که بیشتر نیست ...

نگاهی کردم به خشایار و بهار که کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن ... سری از روی تأسف تکون دادم ... و با اشاره به سمتشون رو به خاطره گفتم .

من – اگه همه ی دنیا رو آب ببره این دو تا خبر نمی شن ...

خندید و جواب داد ...

خاطره – بذار حرفاشون رو بزنن ... شاید زودتر یه عروسی بیفتیم ...

خندیدم ... از اون دو تا آبی گرم نمی شد ...

در حیاط رو باز کردم و قبل از خارج شدن دستی به شال روی سرم کشیدم ... با اینکه اون موقع شب تو کوچه مون پرنده هم پر نمی زد .. ولی با این حال از درست بودن شال روی سرم مطمئن شدم بعد از در بیرون رفتم ...

بدون اینکه نگاهی به داخل کوچه بندازم .. کیسه ی آشغال رو گذاشتم داخل محفظه ی مخصوصش .... برگشتم به طرف در خونه که با صدای باز و بسته شدن در ماشینی نگاهم رفت سمت صدا .....

با تعجب به کسی که از ماشین مشکی رنگ پیاده شد نگاه کردم ... مهرزاد .....

مسخ شده نگاهش می کردم که داشت به طرفم میومد ... با صدای سلام کردنش به خودم اومدم ...

مهرزاد – سلام ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و سری تکون دادم ...

من – سلام ...

سرش رو انداخت پایین ...

مهرزاد – خوب هستین ؟ ... یه ساعتی هست که اینجا تو ماشین نشستم ... راستش روم نشد زنگ خونه تون رو بزنم ...

تو سکوت نگاهش می کردم ... چیکارم داشت ؟ ...

سرش رو آورد بالا ..

مهرزاد – می خواستم باهاتون حرف بزنم ...

آروم گفتم ....

من – بفرمایید ... گوش می کنم ...

تعارفش نکردم بیاد داخل ... با اینکه تنها نبودم ولی درست نبود ... یا شاید اون لحظه اینجوری به نظر بهتر بود که خارج از خونه حرف بزنیم ....

کمی اومد نزدیک تر ....

مهرزاد – راستش خاله تون یه چیزایی به مامانم گفتن که می خواستم از خودتون بپرسم درسته ؟ ...

یاد حرفای خاله افتادم ... سری تکون دادم ...

من – بله درسته ..

صدای ماشینی تو کوچه پیچید ... ولی مهرزاد بی توجه به صدا گفت ...

مهرزاد – راستش با اینکه خونواده م مخالف این موضوع هستن ... ولی من با این شرط مشکلی ندارم ...

صدای ماشین نزدیک تر شد .... بی توجه به صدایی که داشت نزدیک می شد و همین عامل باعث می شد کمی بلند حرف بزنم گفتم ....

من – شرط راحتی نیست ...

مهرزاد سری تکون داد ....

مهرزاد – بله ... ولی من بهتون حق می دم ... گرچه که مامانم نظرش اینه که دختر عموتون می تونه ازشون مواظبت کنه ...

با دلخوری گفتم ...

من – نظر مادر شما محترمه ... ولی قیم قانونی اون دو تا بچه منم .. و تا زمانی که هر کدوم بزرگ بشن و برن سر خونه و زندگیشون این مسئولیت با منه ....

صدای ماشین خیلی نزدیک شد ... نگاه کردم ... یه ماشین نقره ای که تقریباً خیلی نزدیک بهمون توقف کرد .. با خاموش شدن ماشین آرامش به کوچه برگشت ....

مهرزاد بدون اینکه برگرده و نگاهی بکنه گفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد – راستش من اونقدر به شما علاقه دارم که بگم می تونم با این موضوع کنار بیام ... انقدر شما متین و خانوم هستین که اگر هر شرط دیگه ای هم می ذاشتین من قبول می کردم .... مطمئنم زندگی در کنار شما انقدر آرامش داره که هیچوقت از اینکه شرط شما رو قبول کردم پشیمون نشم ...

سرش رو باز هم انداخت پایین ...

مهرزاد – شما واقعاً دوست داشتنی هستین ... من هر کاری هم بکنم می دونم که نمی تونم از علاقه م به شما بگذرم ...

مهرزاد ادامه می داد ... از علاقه ش می گفت .. از اینکه می خواد یه زندگی آروم و خوب رو کنار من بگذرونه ...

و من مسخ شده و ناباور خیره بودم به یه جفت چشم مشکی که از داخل زانتیای نقره ای خیره بود به ما و به واسطه ی پایین بودن شیشه ی سمت راننده ش کاملاً حرف هامون رو می شنید .

خیره بودم به نگاهش ...

تازه می فهمیدم چقدر دلم براش تنگ بود ... اون چیزی که من در تنهاییم اسمش رو دلتنگی گذاشته بودم قطره ای بود از دریای بی کران خواستنش ...

غرق بودم در نی نی چشماش ... و چقدر این غرق شدن شیرین بود ....

زمانی به خودم اومدم که مهرزاد با صدای آرومش پرسید ...

مهرزاد – به حرفام فکر می کنین ؟ ...

با گنگی نگاهش کردم .... چیزی از حرفاش یادم نبود ... تنها چیزی که ذهنم روش خوب تمرکز کرده بود حضور امید در یک قدمیم بود ....

نگاه از مهرزاد گرفتم .... دست پاچه دنبال جمله ای می گشتم تا دست به سرش کنم ... به اندازه ی کافی اوضاع روحیم با دیدن امید به هم ریخته بود ... دیگه نمی تونستم تمرکزی روی مهرزاد و حرفاش کنم ...

از اونجایی که مهرزاد بی نهایت مودب بود و با احترام باهام حرف زده بود .. خودم رو جمع و جور کردم و با نهایت احترام گفتم ...

من – بسیار خوب ... من رو حرفاتون فکر می کنم ... ولی خواهش می کنم جوابم هر چیزی بود بهش احترام بذارین ...

مهرزاد خوشحال از اینکه می خواستم بهش فکر کنم گفت ...

مهرزاد – حتماً ... نظر شما هم برای من بی نهایت محترمه .. و ممنون ...

سری تکون دادم ...

مهرزاد خداحافظی کرد و رفت سمت ماشینش ... و سوار شد و رفت ..

با رفتنش نگاه از کوچه و رد رفتنش گرفتم و چشم دوختم به امید که داشت از ماشینش پیاده می شد ...

با صلابت قدم بر داشت و اومد به طرفم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پام داشت شل می شد ... ولی یه لحظه یاد حرفای خاله افتادم درباره ی زنش ... اینکه در مقابل مرد ها چه رفتاری داشت ...

راهنمایی های خاله ، دونه به دونه تو ذهنم شکل گرفت ... بی اختیار صاف ایستادم ... با چند نفس عمیق و پشت سر هم سعی کردم که به خودم مسلط بشم ....

رو به روم که ایستاد با جدیتی که ازش سراغ داشتم سلام کرد ... همونجور جوابش رو دادم ...

نگاهی به مسیر که ماشین مهرزاد از اون طرف رفته بود کرد و گفت ...

امید – پسر خوبیه ... چرا جدی بهش فکر نمی کنی ؟ ...

آخ که آتیش گرفتم ... می دونست .. می دونست دوسش دارم ... می دونست وقتی دل آدم اسیر کسی می شه نمی تونه به نفر دومی فکر کنه .. می دونست دل بهش باختم و این حرف رو زد ...

مرا می بینی و هردم زیادت می کنی دردم
تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
به سامان نمی پرسی نمی دانم چه سر داری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم ؟ ..

چقدر تلخ بود حرفش ... که باعث شد تلخ بشم ... جواب دادم ...

من – از کجا می دونین جدی بهش فکر نمی کنم ؟ ...

لبخند محوی زد ... زل زد تو چشمام و گفت ...

امید – چشمات داد می زنه که جدی فکر نمی کنی ؟ ....

حرصم گرفت .. که حرف چشمام رو می فهمه و به روی خودش نمیاره ... کمی سرم رو کج کردم ...

من – چشمام دیگه چه چیزایی می گه ؟ ...

لبخندش پر رنگ شد ... و من مسخ لب هاش ....

امید – اینکه الان دلت می خواد سر من رو از تنم جدا کنی ....

بی اختیار لبخند زدم ...

من – خوبه که چشمام حرف دلم رو می زنه .. نه ؟ ...

خیره شد به لبخندم ... انقدر که لبخندش برای من لذت بخش و نایاب بود .. لبخند من هم می تونست همین حس رو بهش بده ؟ ....

اخمی کرد ... و نگاه ازم گرفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – چرا فرار می کنی ؟...

لبخندم رو جمع کردم و ابرویی بالا انداختم ...

من – فرار ؟ ...

سری تکون داد ...

امید – هر جا هستم پا نمی ذاری ! ...

جدی و خشک جواب دادم ..

من – مگه همین رو نمی خواستین ؟ ... دارم به نظرتون احترام می ذارم ...

نگاهم کرد ....

امید – مبینا برای دیدنت بی تابی می کنه ...

پوزخندی زدم ...

من – باز خوبه یکی هست که دلش بخواد من رو ببینه،نه؟

فقط نگاهم کرد ... نمی دونم چرا احساس کردم نگاهش دلخوره ... دلم نمی خواست اونجوری نگاهم کنه ..

سرم رو انداختم پایین ...

دستش رو آورد بالا و پاکتی رو گرفت سمتم ...

امید – این اسناد مربوط به ارثی هست که به علی رسیده ... اگر صلاح می دونین سرقفلی یکی از مغازه هایی که بهش می رسه رو بفروشین و با پولش به بقیه رو سر و سامون بدین ...

پاکت رو گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم ...

من – ممنون ... با علی صحبت می کنم ببینم راضی می شه یا نه ...

آروم گفت ..

امید – خوب خدافظ ...

سر بلند کردم و سریع گفتم ...

من – راستی ما چقدر بهتون بدهکاریم ؟ ...

با اخم جواب داد ..

امید – هیچی ... وکالت شما رو به خواست دلم انجام دادم ... خواست دلم هم با پول سنجیده نمی شه ...

صدقه می داد یا منظورش چیز دیگه ای بود ؟ ... دلش ؟ ... چرا دلش نمی گفت با من مهربون باشه ؟ ... دلش می گفت برای ما بدون پول کار انجام بده ولی در عوض دلم رو بشکنه ؟ ...

باز تلخ شدم ... پشت به من داشت به سمت ماشینش می رفت که گفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – بهتره این دلبخواهتون رو برای خونواده ی شهیدی خرج کنین ... فکر کنم اونا بیشتر لایق این کار انسان دوستانه ی شما باشن !

با این حرفم ایستاد .. برگشت و شماتت بار نگاهم کرد ...

عصبانی بود ؟ .. حتماً عصبانی بود که قفسه ی سینه ش تند تند بالا پایین می شد ...

با حرص گفت ...

امید – مبلغ رو به آقا نادر می گم که به اطلاعتون برسونه ...

و رفت .....

دلم نمی خواست تلخ باشم و اذیتش کنم ... چیکار کردم ؟ .... چرا با اعصابش بازی کردم ؟ ...

به قدری از حرفایی که بهش زدم حالم بد بود که وقتی در رو بستم همونجا پشت در نشستم و اجازه دادم اشکام دردم رو به نمایش بذارن ....

نکن امروز را فردا

دلم افتاده زیر پا

بیا ای نازنین ای یار

دلم را از زمین بردار

برای بار چندم بهار بلند گفت ..

بهار – حق نداری بری ...

خشایار هم بلند گفت ..

خشایار – بهار باز شروع نکن .. هر بار که می خوام برم بیرون همین بهانه ها رو می گیری ...

با علی و رادین تو اتاق بودیم ... علی رو کرد به من ..

علی – نمی خوان تمومش کنن ؟ ... چقدر دعوا می کنن ؟ ...

سری به حالت تأسف تکون دادم ...

من – نمی دونم والا ... حواست به رادین باشه برم ببینم باز چی شده ؟ ...

" باشه " ای گفت ...

از اتاق خارج شدم ... رفتم طرفشون که داشتن بلند حرف می زدن ...

من – وای بسه .. چقدر داد و بی داد می کنین ... نمی تونین دو کلام بدون دعوا با هم حرف بزنین ؟ ...

خشایار پوفی کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خشایار – به این خانوم بگو که برای آدم اعصاب نمی ذاره ...

بهار اومد حرفی بزنه که سریع گفتم ...

من – آروم بهار ... چی شده ؟ .. چرا نمی ذاری بره ؟ ...

بهار با عصبانیت گفت ..

بهار – چرا ایشون حق داره با دوستاش بره بیرون ولی من حق ندارم ؟ ...

برگشتم سمت خشایار ...

من – چرا نمی ذاری بره ؟ ..

خشایار هم عصبی گفت ...

خشایار – چندتا دختر برن بیرون که چی بشه ؟ ... خوششون میاد هی متلک بشنون ؟ ...

اخم کردم ...

من – مگه مطمئنی که این اتفاق می افته ؟ ...

خشایار – پسرای علاف رو خوب می شناسم ...

اخمم رو باز کردم .. ولی با جدیت حرف زدم ...

من – خیلی راحت می تونی به بهار بگی که دوست نداری حرفای زشت بشنوه ... بهار هم بزرگه .. تیپش جوری نیست که بخواد کسی رو وادار کنه بهش حرفی بزنه .. اگر غیر از این بود انتخابش نمی کردی .. درسته ؟ ...

خشایار کمی آروم شد ..

خشایار – به بهار اطمینان دارم ... به بعضی از هم جنسام اطمینان ندارم ...

آروم گفتم ..

من – بهار حق داره گاهی با دوستاش بره بیرون ... می تونی خودت برسونیش ..

خشایار نگاهی بهم انداخت ...

رو کردم سمت بهار ..

من – دلیل تو چیه که نمی ذاری با دوستاش بره بیرون ؟ ...

بهار با اخم گفت ...

بهار – هر روز هر روز بیرونن ... یعنی چی ؟ .. در ضمن چون نمی ذاره من برم منم نمی خوام اون بره ..

سریع پرسیدم ..

من – مگه چندبار باهاشون بیرون رفته ؟ ...

بهار – از هفته ی پیش تا حالا این دفعه ی پنجمه ...

سری تکون دادم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – زیاده .. ولی یادت باشه همونجور که تو نیاز داری با دوستات باشی ..خشایار هم نیاز داره ..

بهار سریع گفت ..

بهار – چهار تا پسر می رن بیرون که چی ؟ .. حتماً می رن دختر ب.ا.ز.ی دیگه ...

اخم کردم ...

من – خودت خوب می دونی که خشایار اهل این کارا نیست .. سهراب هم همینطور ..

رو کردم به خشایار ..

من – ولی خوب قبول کن وقتی دو تا دوست دیگه ت رو نمی شناسیم ممکنه همین فکر رو راجع بهشون بکنیم ...

خشایار سری تکون داد ..

خشایار – بچه های خوبین ..

برگشتم سمت بهار ..

من – بهتره به جای بهونه ی بیخود گرفتن .. خیلی راحت بهش بگی که یه شب در هفته با دوستاش بره بیرون .. و دو بار بعد رو با هم برین ...

نفس عمیقی کشیدم .. و رو به هر دو گفتم ...

من – به جای دعوا بهتره خیلی صادقانه با هم حرف بزنین ...

و تنهاشون گذاشتم تا بدون حضور من بتونن حرفاشون رو با هم بزنن ...

از آقا نادر مقدار پولی که به امید بدهکار بودیم رو پرسیدم ... دو هفته ای از اون شب که با امید حرف زده بودم می گذشت ...

نزدیکای ظهر بود که لباس تن رادین کردم و به بهار و علی گفتم می رم بانک ...

بهار – خوب رادین رو بذار خونه .. من مواظبشم ...

سری تکون دادم ..

من – نه .. می برمش ... هوا ابریه .. زیاد هم گرم نیست ...

چشمکی بهش زدم ...

من – آسمون مشکوک می زنه ... نمی دونم این بارونی که صبح اومد چی بود وسط مرداد ... انگار آسمون هم عاشق شده ..

بهار خنده ای کرد ...

بهار – دیده حال عاشقا گرفته ست .. یه کم باریده که بگه منم حالم گرفته ست ...

" بی مزه " ای بهش گفتم و راهی شدم ...

وارد بانک شدم چون خلوت بود خیلی زود تونستم تراول ها رو بگیرم .... به آقا نادر گفته بودم که پول رو می دم دست خودش که به امید بده .. همونجور که امید از طریق آقا نادر بهم گفته بود چقدر بهش بدهکارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود بعد از بانک برم پیش آقا نادر ... جایی قرار گذاشته بودیم .. چون اون روز دادگاه داشت و من می خواستم تا قبل از خونه رفتن پول رو بهش برسونم ...

از بانک که خارج شدم کیفم رو روی شونه م انداختم و رادین رو که خسته شده بود بغل کردم .. با اینکه بارون صبح زیاد نبود .. ولی بعضی از چاله چوله های خیابون پر از آب بود ...
داشتم تو خیابون راه می رفتم و برای رادین شعر می خوندم ... که یه دفعه دسته ی کیفم کشیده شد ...
یه موتور با دوتا سوار جلوم بود و دسته ی کیفم توسط نفر دوم کشیده می شد ...
مقاومت کردم ... دسته ی کیفم رو کشیدم ... ولی موتور سوار نه تنها کیفم رو ول نکرد .. بلکه به شدت کشید .. که باعث شد دنبالش کشیده بشم ...
موتور می رفت و منی که دسته ی کیف رو ول نکرده بودم دنبالش می رفتم .. و چون سرعتش زیاد بود بعد از همون چند قدم اول افتادم و پشت موتور رو آسفالت خیابون کشیده شدم ....
جیغ می زدم ... ولی کسی نبود که بخواد کمکم کنه ... زیر بدنم به خاطر کشیده شدن درد گرفته بود .. احساس داغی همراه با خیسی می کردم ... انگار تنم داشت سابیده می شد ...
با افتادنم رادین به گریه افتاده بود .. نزدیک بود از بغلم بیفته .. سفت گرفته بودمش .. ولی اونم مثل من داشت رو زمین کشیده می شد ... وقتی افتادیم تو یکی از چاله های کم عمق پر از آب .. توانم برای نگه داشتن کیفم ته کشید ... دستای بی جونم از هم باز شد ....
تموم جونم خیس شد .. رادین هم لباساش خیس بود . بلند داشت گریه می کرد ... نگاهی به دستم که حسابی در می کرد انداختم ... زخم شده بود و کمی خونی ...
با زحمت تونستم خودم رو جمع و جور کنم و بلند شم .... رادین رو هم بلند کردم ... گریه ش قطع نمی شد ... معلوم بود حسابی ترسیده ... هق هق می کرد و من کم رمق و خسته نمی تونستم آرومش کنم ...
رفتم تو پیاده رو ... فکرم کار نمی کرد ... باید چیکار می کردم ؟ ... نگاهی به لباسای خیس رادین کردم .. مطمئناً نمی تونستم با اون لباسا ببرمش خونه .. سرما می خورد ...
باید به کسی خبر می دادم ... بی اختیار به عادت همیشه که گوشم رو داخل جیب لباسم می ذاشتم .. دست بردم داخل جیبم ... بود ... گوشیم بود ... بیرون آوردمش ... کمی خیس بود ... دعا دعا کردم نسوخته باشه ... بسم اللهی گفتم و دکمه ش رو فشار دادم ...
روشن که شد امید تو دلم جون گرفت ... می خواستم به بهار زنگ بزنم ... ولی با یادآوری اینکه ماشین نداره سری تکون دادم ...
رادین هنوز گریه می کرد و شده بود فوق طاقتم ... تو بغلم تکونش دادم و شماره ی خشایار رو گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بوق سوم جواب داد ...

خشایار – سلام شکیبا ...

بی رمق گفتم ...

من – سلام خشایار .. گوش کن .. کیفم رو زدن ... اوضاعم خوب نیست ... لباسای رادین خیس شده ... سریع خودت رو برسون به من ...

با نگرانی گفت ..

خشایار – کجایی ؟ .. خوبی ؟ ... الان میام ...

بی حوصله گفتم ...

من – زود بیا حالم خوب نیست ... کوچه ی کناری بانکم ... راستی به آقا نادر زنگ بزن و بگو منتظرم نباشه ... پولا تو کیفم بود ...

خشایار با ناراحتی گفت ..

خشایار – وای .. همه ی پولا تو کیفت بود ؟ ...

به جای جواب دادن بهش گفتم ..

من – راستی تموم لباسای رادین خیسه ... یه چیزی بیار تنش کنم ...

سریع گفت ..

خشایار – الان میام ...

رادین که کمی آروم شده بود رو بیشتر به خودم فشار دادم ... تا شاید از گرمای بدنم گرم بشه ...

بدنم تازه شروع کرده بود به لرزیدن ... نمی فهمیدم از خیسی لباسم بود یا از ترس ...

دستم به شدت درد می کرد ... انگار از کتفم کش اومده بود .... احساس می کردم یه وزنه ی صد کیلویی به دستم وصل شده .... روی دست دیگه م پر از خراش بود ... خراش های خونی ... حتی پوست دستم تو بعضی قسمت ها کنده شده بود ... موقع کشیده شدن رو آسفالت .. رادین رو گرفته بودم و انقدر حواسم بهش بود به زمین کشیده نشه که حواسم نبود دستم داره روی آسفالت چی به سرش میاد ...

دستم به شدت می سوخت ... سرم سنگین بود .. و یه جورایی حس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه ...

دلم می خواست چشمام رو روی هم بذارم و همونجور ایستاده بخوابم .... انقدر حس بی حسی داشتم که به ناچار روی سکوی کنار یه خونه نشستم و رادین رو تو بغلم گرفتم ...

نگاهی به مانتوم کردم ... از درز کناری .. همون قسمتی که روی زمین کشیده شده بودم پاره شده بود .. به قول معروف قلوه کن شده بود ... بقیه ی مانتوم هم کمی خیس شده بود و گلی ....

سری به حالت تأسف برای خودم تکون دادم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو روی هم گذاشتم و سرم و به دیوار پشتم تکیه دادم ...
کم آوردم ... کم آوردم در مقابل این همه اتفاق بد ... کم آوردم وقتی یکسال داشت از در و دیوار برام می بارید .....
کم آوردم وقتی دلم با کسی بود که من رو نمی خواست ...
کم آوردم وقتی به هر دری می زدم بسته بود و راه به جایی نداشتم ...
دلم پدرم رو می خواست .. که زیر سایه ی پر مهرش اب تو دلم تکون نخوره ..
دلم مادرم رو می خواست که کنار وجود نازنینش پُر بشم از عشق و محبت ...
یا حداقل برادری که تو هر کاری پشتیبانم باشه ...
بغض کردم و از حس بی کسی دلم به درد اومد ... بغض کردم و زیر لب خدا رو صدا کردم ...
بغض کردم و لبم رو به دندون گرفتم تا نباره چشمه ی اشکم ...
بغض کردم و یادم اومد چاره ای ندارم غیر از تحمل تقدیری که خدا برام خواسته ...
گریه نکردم .. هق هق نکردم .. اما با تموم وجودم ... از ته دلم ... به درگاه خدا نالیدم ... " خدایا بسه ، دیگه طاقت ندارم " .
نیم ساعت گذشته بود که به فاصله ی چند ثانیه دو تا ماشین .. یکی این طرف خیابون و یکی اون طرف خیابون ایستاد ...
خشایار با سهراب اومده بود ... و اون یکی ماشین زانتیای نقره ای امید بود .. خودش هم با عجله پیاده شد .
دیدنش باز هم بهم یادآوری کرد که چقدر تنها هستم و بی کس ... باز هم توده ی لعنتی خودش رو به حلقم رسوند .. کی این توده دست از سرم بر می داشت ؟ ....
خشایار و سهراب سریع خودشون رو به من رسوندن ... رادین تو بغلم می لرزید ...
قبل از سلام خشایار با دیدن سر و وضعم دستی تو موهاش کشید و آروم گفت ..
خشایار – وای ...
سهراب اومد جلو و رادین رو ازم گرفت ...
نگاهم افتاد به امید ... کنار ماشینش ایستاده بود و یه دستش روی ماشینش بود و با نگرانی نگاهم می کرد ....
با صدای خشایار نگاه ازش گرفتم ....
خشایار – خوبی شکیبا ؟ ... چی شد ؟ ... چرا اینجوری شدی ؟ ...
سهراب – چیزیتون شده ؟ ...
بغض تو گلوم نمی ذاشت حرفی بزنم .... فقط سرم رو به معنای نه تکون دادم ....
سهراب سریع رو به خشایار گفت ..
سهراب – لباسای رادین بدجور خیس شده .. داره می لرزه .... لباسایی که خریدیم رو بده ..
خشایار لباس ها رو داد به سهراب ... رفتن کمی دورتر و شروع کردن به تعویض لباسای رادین ...
با حس نزدیک شدن کسی نگاهم رو ازشون گرفتم .... امید نزدیکم ایستاده بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

حس حضورش خیلی خوب بود ... اون حس حمایتی که از حضورش داشتم ...
نگاهی به صورت جدیش انداختم ... سرزنش همراه با نگرانی ...
نگاهش مثل همون شبی بود که بهم گفت دارم آرامش زندگیش رو به هم می زنم ... همون شبی که گفت تمومش کن ... همون شبی که تصمیم گرفتم دیگه تو زندگیش نباشم .... همون شب ..
از یادآوری اون شب بی اختیار اخمی کردم ... شبی که می تونست یه خاطره ی خوب باشه با حرفش تبدیل شده بود به یه خاطره ی تلخ ... که تلخیش ، شیرینی حضور حمایت گرانه ش رو از بین برده بود ...
کتش رو در آورد و اومد که بندازه رو شونه م ...
تلخی افکار تو ذهنم ... تلخم کرد ... با دست کت رو پس زدم و آروم گفتم ...
من – ممنون .. نیازی نیست ...
اخم کرد .... و با تحکم گفت ...
امید – لباست ناجوره .... زیر مانتوت هم که یه لباس درست نپوشیدی ! ...
راست می گفت ... زیر مانتو یه تاپ سفید پوشیده بودم که تا روی کمرم بود ... و اگر دستم رو بلند می کردم .. چون مانتوم پاره شده بود تموم تنم معلوم می شد ...
با این حال به جای قبول کردن کتش .. مثل خودش با تحکم گفتم ...
من – موردی نداره .. می شینم تو ماشین ....
می خواستم بلند شم و برم طرف ماشین خشایار .. که آستینم رو گرفت و وادارم کرد سر جام بشینم ...
خودش هم جلوی پام زانو زد و با لحن محکم و سرزنش آمیزی گفت ...
امید – لجبازی با من انقدر مهم بود که به خاطر پول دادن به من به این روز بیفتی ؟ ... تازه باید خداروشکر کنی که برای راحتی کارشون صدمه ای بهت نزدن ... اینجور آدما همیشه یه چاقو تو جیبشون هست ... اصلاً فکر کردی اگر برات اتفاقی بیفته چی به سر رادین میاد ؟ ...
با دلخوری نگاهش کردم ...
چقدر دلم می خواست بگم نگو ... نگو و انقدر عذاب وجدانم رو بیشتر نکن ... نگو و من کم آورده رو تو گرداب افکارم غرق نکن ...
نگو و بیشتر از این دلم رو به درد نیار ... بی کسیم رو به روم نیار ...
نگو و تلخی روزگارم رو بیشتر از این هوار نزن ...
تلخ نباش ... حداقل تو زمانی که دورم پُر از سیاهیه تو سیاه نباش ... تو بد نباش ... تو پشتم باش ... تو حمایتم کن ... تو کنارم باش ...
شیرین من تلخی نکن با عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم می شن ، گم می شن این دقایق .....

نفهمیدم از نگاهم چه برداشتی کرد ... ولی هر چی بود باعث شد لحنش بهتر بشه .. آروم پرسید ..

امید – تو کیفت چی داشتی ؟ ...

مثل خودش آروم گفتم ..

من – همه چی غیر از گوشیم ...

امید – کارت بانکیت هم بود ؟ .. کلید های خونه ؟ ....

سری به علامت مثبت تکون دادم ... نفسش رو با صدا بیرون داد و بلند شد ... چرخید به سمتی که سهراب و خشایار ایستاده بودن و داشتن با هم حرف می زدن .. معلوم بود مخصوصاً ما رو تنها گذاشتن ...

سهراب رو صدا زد ... هر دو برگشتن و نگاهمون کردن ... و آروم اومدن طرفمون ...

رو کرد به سهراب ..

امید – باید چند تا کار انجام بدیم ...

سهراب سری تکون داد و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه گفت ...

سهراب – راستی مگه شما و بابا با هم نبودین ؟ ..

امید – چرا ... با هم بودیم .. وقتی زنگ زدی و گفتی چه اتفاقی افتاده راه افتادیم بیایم که وسط راه گفتن می رن پیش اون دوستشون که رییس کلانتریه .. برای تنظیم شکایت ...

بعد یه نیم نگاهی به من انداخت ...

امید – هم باید یه سر بریم کلانتری ... هم بریم بانک اطلاع بدیم کارتش رو دزدیدن ... هم اینکه قفلای در خونه شون رو باید عوض کنن ... ممکنه دزدا کمین کرده باشن تا آدرس خونه رو یاد بگیرن ... دیگه خونه با اون قفلا امنیت نداره ...

خشایار و سهراب سری تکون دادن .. بالاخره هم با خریدن یه مانتو از مانتو فروشیی که درحال بستن بود راهی شدیم ....

سه ساعتی بود که جلوی در ایستاده بود ... اول به خاطر قفل ساز که اومد و قفل های در خونه رو عوض کرد ... بعد هم چند نفر اومدن برای حفاظ کشیدن جلوی در ... یه حفاظ آهنی ..

هر چی بهش گفتم نیاز نیست قبول نکرد ... می گفت اینجوری امنیت بیشتره .. به خصوص که دو تا دختر جوون بودیم و دو تا بچه ...

خستگی از سر و روش می بارید ... شربتی درست کردم و براش بردم .... حواسش به مردایی بود که داشتن جوشکاری می کردن تا حفاظ به دیوار وصل بشه ...

آروم صداش کردم ...

من – آقای مقدم ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و نگاهم کرد .. سینی تو دستم رو بردم جلو .... نگاهش که به شربت تو دستم افتاد لبخند محوی زد ...

شربت رو برداشت و نگاهش رو دوخت به نگاهم و آروم تشکر کرد ...

سرم رو به زیر انداختم و با شرمندگی گفتم ..

من – ببخشید .... از ظهر به خاطر ما گرفتار شدین ...

آروم گفت ...

امید – بیشتر مواظب خودت باش ..

از دستش ناراحت بودم ... بعد از اون روز حتی یه زنگ نزد که حالم رو بپرسه ... اون روز بعد از اینکه کار حفاظ خونه تموم شد گفت که از فکر پول و بدهکاریم بیام بیرون ... و من باز پا فشاری کردم که به محض اینکه اوضاعم رو به راه بشه پول رو بهش می دم ... و همین حرفم باعث شد تا با دلخوری بره خونه ش ....

انقدر تو فکر امید بودم که چیزی از حرفای بهار و خشایار و نظرای خاطره نفهمیدم ...

بهار بلند صدام کرد ...

بهار – نظر تو چیه ؟ .. خوب یه چیزی بگو ...

با گنگی نگاهشون کردم ...

من – ببخشید نفهمیدم چی می گفتین ...

با دلخوری نگاهم کرد ..

بهار – معلومه کجایی ؟ ... ما داریم نظر می دیم که مراسم کجا باشه ... بعد جنابعالی کجا سیر می کنی معلوم نیست ...

لبخندی زدم ..

من – خوب اصل شما دو نفرین ... ولی بازم می پرسم ... مطمئنین می خواین عقد کنین ؟ ... بعد از عقد دوباره شروع نکنین به دعوا ؟ ...

خشایار لبخندی زد ...

خشایار – نه دیگه .. قول دادیم به جای دعوا بشینیم با هم حرف بزنیم ...

سری تکون دادم ...

من – در هر صورت خوب فکراتون رو بکنین ... بچه بازی نسیتا ... می خواین شرعاً بشین زن و شوهر ... دیگه وقت برای پشیمونی ندارین ...

خشایار لبخند پُر مهری به صورت بهار زد ...

خشایار – اگه این خانوم به جای بهونه گیری و لجبازی حرف دلش رو بزنه مشکلی نداریم ....

بهار هم پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت ...

بهار – تو که می دونی چه چیزایی ناراحتم می کنه .. خوب اون کارا رو انجام نده ....

رمان بازار
romanbazar.ir

خشایار دستی رو چشمش گذاشت و گفت ..

خشایار – چشم ...

بعد هم رو کرد به من ...

خشایار – من نمی دونم از دست تو و مامان کجا فرار کنم ... تو خونه ی خودمون که مامان داره یه بند نصیحت می کنه .. اینجا هم تو ...

لبخندی زدم ...

من – نگرانتونیم ... در ضمن یادت باشه .. بهار دست من امانته ...

نگاه قشنگی به بهار انداخت که با این حرفم سرش رو پایین انداخته بود و اخم رو چاشنی صورتش ....

تو دلم آرزو کردم خوشبخت باشه ... که من شرمنده ی عمو ی خوبم و زن عموی عزیزم نباشم ...

تو یه هم اندیشی دور همی با حضور خاله قرار شد یه جشن عقد بگیرن .. و صبر کنن تا خشایار پول دستش بیاد و بتونه یه خونه رهن کنه .. و اون موقع عروسی بگیرن ...

خاله خیلی زود عموها و عمه های خشایار رو خبر کرد ... و قرار شد برای جشن عقد همه شون بیان تهران ...

از طرفی آقا نادر و سهراب اومدن به کمک خشایار و خاله ...

وقت کم بود ... می خواستیم جشن رو توی شهریور برگزار کنیم ....

با نوشتن اسم کسانی که قرار بود دعوتشون کنیم و شمارش تعداد افراد ... خشایار و آقا نادر شروع کردن به پیدا کردن یه تالار مناسب ....

دو روزی بود که تقریباً همه شنیده بودن بهار و خشایار قرار ه عقد کنن که امید پیداش شد ...

عصر بود و تو خونه نشسته بودیم که تلفن زنگ خورد ... بهار گوشی رو برداشت ... از طرز صحبتش فهمیدم باید خشایار باشه ... برای همین بی توجه به حرفاشون .. به ادامه ی بازیم با رادین مشغول شدم ....

حرف زدنش که تموم شد اومد طرفم و آروم گفت ...

بهار – امید زنگ زده به خشایار ...

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم .... ادامه داد ...

بهار – می خواد بیاد اینجا ... گفته کارمون داره ...

کارمون داره ؟ ... چه کاری که لازم بود با خشایار تماس بگیره ؟ ...

سریع قبل از اینکه بهار بره اتاق و لباسش رو عوض کنه گفتم ...

من – نگفته چی کار داره ؟ ...

بهار سری تکون داد ..

بهار – نه ... فقط گفته می خواد باهامون حرف بزنه و لازمه همه باشیم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر بلند شدم و رفتم تا لباس بپوشم ....

داشتم اسباب بازی های رادین رو از رو زمین جمع می کردم که زنگ خونه زده شد ... علی رفت و در رو باز کرد ... خشایار و امید بودن ... با تعارف من و بهار وارد شدن ....

بهار داشت شربت تعارف می کرد که خاله هم اومد .... امید به احترام خاله بلند شد و با تعارف خاله دوباره نشست ....

یه کم که از شربتش مزه مزه کرد .. رو به خاله گفت ...

امید – با اجازه ی شما می خواستم یه موضوعی رو بگم که ممکنه خودتون هم متوجه ش شده باشن ولی باید بهتون یادآوری کنم ... از آقا نادر هم پرسیدم بهتون گفتن یا نه که ایشون هم گفتن نه ....

خاله با نگرانی پرسید ...

خاله – اتفاقی افتاده ؟ ..

امید لبخند محوی زد و با همون لحن جدیش گفت ...

امید – نه نگران نباشین .... این چیزی که می خوام بگم بیشتر به خاطر خانوم کامیاب بزرگه ..

نیم نگاهی به من انداخت .. و ادامه داد ..

امید – خوب باید بدونین از روزی که خانوم کامیاب کوچیک ازدواج کنن حقوقشون قطع می شه ... یعنی هر دختر تا زمانی که ازدواج نکرده و به عقد کسی در نیومده می تونه از حقوق پدر استفاده کنه و در صورت ازدواج این حقوق قطع می شه .. با توجه به اینکه قرار یه عقد باشه و بعداً ازدواج کنن .. و قراره باز هم با دختر عموشون زندگی کنن باید بهتون می گفتیم که این حقوق قطع می شه ...

خاله و بهار با نگرانی نگاهی به من انداختن ....

قطع شدن حقوق عمو یعنی قطع شدن نصف پولی که در ماه خرج می کردیم ... و این یعنی باز هم سختی ... یعنی مواظب خرج کردن بودن ... یعنی قید خرید بعضی چیز ها رو زدن ...

همه یه جورایی درمونده شده بودن و بیشتر از همه من ... باید چیکار می کردم ؟ ... می گفتم برای اینکه بهمون فشار مالی نیاد از خیر عقد کردن بگذرن ؟ ... تا کی می شد جلوی عقدشون رو گرفت ؟ ... بالاخره که یه روزی این اتفاق میوفتاد و حقوق عمو قطع می شد ! ...

من به سختی عادت داشتم ... می شد با یه حقوق هم از پس زندگی بر بیایم ... برای همین در جواب خاله که گفت ...

خاله – پس بهتره فعلاً عقد نکنن ..

گفتم ...

من – نه خاله ... عقد می کنن ...

خاله با مهربونی گفت ...

خاله – بهتره تا رادین کوچیکه و خرجش زیاده این حقوق براتون بمونه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم ...

من – با یه حقوق هم می تونیم زندگی کنیم ...

بهار سریع گفت ...

بهار – پول خونه ی بهزاد که تو بانکه ... می تونیم از اون پول استفاده کنیم .. نه ؟ ..

و نگاهم کرد ....

در حالی که بلند می شدم گفتم ...

من – نصف اون پول مال رادینه ... نصف دیگه ش هم قراره برای جهیزیه ت خرج بشه ... در ضمن تو نگران این چیزا نباش ...

و رفتم تو اشپزخونه ... رفتم تا بفهمن حاضر نیستم به هیچ قیمتی این عقد رو به هم بزنم .. یا به پولی که حق رادین و بهار بود دست بزنم .... نه ... این انصاف نبود که به خاطر پول مانع این محرم شدن بشم ....

چیزی نگذشت که امید هم اومد تو آشپزخونه ... جدی و مجکم گفت ....

امید – چرا داری لج می کنی ؟ ... اینکه فعلاً عقد نکنن به نفعتونه ...

با اخم گفتم ...

من – اونا همدیگه رو دوست دارن و خوب نیست که بیشتر از این برای محرم شدن منتظر بمونن ...

اومد کنارم و آروم طوری که انگار می خواست کسی صداش رو نشنوه گفت ...

امید – با فشار مالی چیکار می کنی ؟ ...

منم آروم گفتم ...

من – بیش از یک ساله که من زیر فشار انواع و اقسام مشکلات هستم ... فشار مالی که چیزی نیست ...

آرومتر گفت ...

امید – من نمی خوام بازم سختی بکشی ...

با اینکه حرفش .. حسی که از شنیدنش بهم دست داد خیلی خوب بود .. ولی وقتی یاد این افتادم که حالم رو نپرسیده بود .. یا یاد زمانی افتادم که با تموم سعیم برای اینکه تو زندگیش آرامش داشته باشه بهم گفت که دارم آرامش زندگیش رو به هم می زنم ... دوباره تلخ شدم ..

من – با این اصرارتون دارین آرامش فکریم رو به هم می زنین ...

تو صورتش تغییری از این حرفم ایجاد نشد ... ولی در عوض زل زد تو چشمام ... نگاهم کرد عمیق .... نگاهم کرد و من رو غرق کرد تو بحر نگاهش ...

نگاهم کرد و نگاهش شد جرقه ای که آتش عشق زیر خاکسترم رو بدجور شعله ور کرد .... عشقش تو وجودم بدجور زبونه کشید .... و بدتر از اون حرفی بود که برای تلافی حرفم زد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – پس بهتره بعد از عقد دختر عموت به پیشنهاد مهرزاد دقیق تر فکر کنی ... وقتی راضیه که علی و رادین رو قبول کنه .. می تونه مرد ایده آلی برات باشه .... اینجوری دیگه به من فکر نمی کنی ...

با این حرفش من مبهوت رو کامل به هم ریخت و رفت .

بیشتر مواقع بهار و خشایار برای خرید بیرون بودن ... که البته خاطره و علی هم همیشه همراهشون بودن ... من و خاله هم به قول معروف پشت صحنه کارها رو مدیریت می کردیم ... و فقط برای خرید حلقه و لباس عروس همراهشون رفتیم ....

با پیدا شدن تالار مناسب به انجام کارها سرعت عمل دادیم ... کارت ها پخش شد ... خونواده ی مقدم هم به صلاحدید خاله دعوت شدن .....

و بالاخره ده روز قبل از شروع مهر جشن برگزار شد .

کارها به سختی انجام شد ... از یه طرف باید به بهار کمک می کردم و از یه طرف به فکر کادوهایی بودم که می خواستیم سر عقد بدیم و از یه طرف لباس و کفش هم برای بچه ها و هم خودم ...

و چون قرار بود از همون ماه حقوق عمو قطع بشه باید دست به عصا پیش می رفتم و مراقب خرج کردنم می بودم .....

برای همین ناچار شدم از پس انداز اندکی که به لطف راهنمایی های خاله جمع کرده بودم استفاده کنم ... یه کت شلوار برای رادین ... یکی برای علی ... و یه لباس شب برای خودم .... یه لباس طلایی رنگ که بلند بود و کمی روی زمین می کشید و موقع راه رفتن ناچار بودم با یه دست پایینش رو کمی بالا بگیرم .... بالای لباس دکلته بود و یه شال همرنگ خودش داشت برای انداختن روی شونه های برهنه م ...

خاطره با بهار رفت آرایشگاه ... ولی من همراه خاله رفتم به همون آرایشگاه آشنای خاله .... وقتی روی صندلی مخصوص نشستم خاله رو کرد به خانوم سهیلی و گفت ..

خاله – یه جوری درستش کن که امشب بدرخشه ... می خوام سنگ تموم بذاری ...

و واقعاً سنگ تموم گذاشت ... وقتی از زیر دستش بلند شدم برای چند لحظه خیره شدم به خودم تو آینه ... انگار جشن نامزدی من بود ....

به لطف حضور خونواده ی شوهر خاله تعداد ماشین ها برای رفتن به تالار زیاد بود .... در تموم طول راه نگاه خیره ی پسر عموی خشایار که تا اون روز خیلی حواسش به من نبود اذیتم می کرد ... معلوم بود که خانوم سهیلی تموم هنرش رو روی صورتم پیاده کرده .....

وارد تالار شدیم و من از دست اون نگاه خیره راحت شدم .... همراه خاله بیشتر نزدیک در ورودی خانوم ها ایستاده بودیم و به مهمان ها خوشامد می گفتیم ....

بهار و خشایار که وارد شدن صدای کل کشیدن و دست و سوت رفت هوا ... خاطره به بهار کمک می کرد که بتونه لباسش رو جمع کنه و راه بره ... منم یه گوشه ایستاده بودم و بهارم رو که تو اون لباس مثل فرشته ها شده بود نگاه می کردم ...

صورت زیباش که ارثی بود از طرف مادرش زیر اون آرایش و تور سپید ، زیباتر بود و خواستنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله ی بهار دائم کنارش بود و مثل یه مادر سعی داشت حواسش بهش باشه ... برعکش زن داییش که به خاطر اینکه بهار داییش رو به عنوان بزرگتر زیاد به حساب نیورده بود رو ترش کرده بود و یه کناری مثل مهمونا نشسته بود ، خاله ش از خوشحالی روی پا بند نبود ....

بهار قدم به قدم .. در حالی که دستش زیر بازوی خشایار که تو کت شلوار دامادیش مردونه تر به نظر می رسید به طرف جایگاه عقد می رفت و من هر لحظه بیشتر بغض می کردم ...

خوشحال بودم که بالاخره تکلیف یکی از ما چهار نفر مشخص شد ... بغض کرده بودم از خوشحالی .. از اینکه بهار به اونچه می خواست رسیده بود .... بغض کردم برای بهارم که تو اون موقعیتی که برای هر دختری آرزوست ، مادر و پدرش کنارش نبودن ...

بغض کردم برای عمو و زن عمویی که آرزوی دیدن دخترشون تو لباس سپید عروسی رو با خودشون به اون دنیا بردن ....

بغض کردم برای بهزادی که همیشه نگران خواهرش بود و اینکه کدوم پسر می شه مرد زندگیش ...

بغض کردم و دل سوزوندم برای دل بهار که می دونستم به خاطر نبود مادر و پدرش بدجور در تلاطمه ....

بهار و خشایار که روی صندلی هاشون نشستن .. خاله با برادر شوهرش و آقا نادر تماس گرفت که به عنوان بزرگ تر بیان قسمت زنونه برای خونده شدن صیغه ی عقد ...

بعد هم به من اشاره کرد برای اینکه همراه خاطره تور سفید رو بالای سر عروس و داماد بگیرم ... نگاهی به رادین انداختم که به لطف حضور خاله ش چندان نگرانش نبودم و بعد از اینکه مطمئن شدم داره بازی می کنه رفتم به کمک خاطره ....

خاله اولین نفر قند سابید و بعد هم جاش رو با من عوض کرد و کله قندا رو داد دستم .... من هم بعد از سابیدن دادم دست خاطره و بدون اینکه دوباره قسمتی از تور رو بگیرم رفتم و با فاصله جلوی دید عروس و داماد ایستادم تا به هوای من بهارم بغض نکنه از نبود پدر و مادرش ...

گوشه ای ایستادم و زیر لب برای خوشبختیشون صلوات فرستادم ... از ته دل آرزو کردم تا خوشبخت باشن ...

گوشه ای ایستادم و زل زدم به بهارم که با دستای ظریفش قرآن رو گرفته بود و زیر لب می خوند آیه هاش رو ....

بعد از اینکه عاقد سه بار صیغه رو خوند .. بهار سرش رو بلند کرد و مستقیم نگاهش رو به نگاهم دوخت ...

همه ساکت ، منتظر بودن تا بله بگه ...

نگاهش دریای اشک بود ... هر دو بغض کرده بودیم و آماده ی بارش ...

با همون نگاه .. با همون بغض ... لبخندی زد ..

لب باز کرد و گفت ...

بهار – با اجازه ی بزرگ ترا ... و دختر عموم که برام همه کسه بله .....

باز هم صدای سوت و دست و کل .... و منی که اینبار نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشک ریختم ... بهم احترام گذاشته بود ... من رو همه کسش می دونست ... و این برام خیلی ارزش داشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خوردن عسل و حلقه دست هم کردن ... نوبت به کادوها رسید .... اول خاله کادوش رو داد و بعد من ....

به رسم اینکه پدر عروس به داماد ساعت می ده .. براشون ساعت خریده بودم ... یه جفت ساعت ست زنونه مردونه ...

رفتم و به جای عموم ساعت رو دست داماد انداختم ... به جای زن عموم به دست دخترش ساعت کردم ... بغض هم دست از سرم بر نمی داشت ... ساعت انداختم تو دستشون به جای پدر و مادری که با یه دنیا آرزو زیر خروارها خاک خوابیده بودن ... شدم جانشینشون ...

ساعت ها رو که دستشون کردم .. بهار بلند شد و بغلم کرد ... و جلوی چشم همه دستم رو بوسید ... و آروم زمزمه کرد ...

بهار – برای همه چیز ممنونم شکیبا ...

با اشک صورتش رو بوسیدم ...

و بعد در میون بهت عروس و دوماد یه سکه هم کادو دادم از طرف خودم ... چشمای خشایار هم مثل من و بهار پر از اشک بود ... آروم خم شد و گوشه ی شالم رو بالا آورد و بوسید ... بعد هم گفت ...

خشایار – مرسی که هستی شکیبا .. مرسی که پشتمون هستی ...

در میون اشک لبخند زدم و گفتم ...

من – توروخدا خوشبختش کن خشایار ... بهار دستم امانت بود .. از الان به بعد دست تو امانته ... نذار یه عمر شرمنده ی پدر و مادرش باشم ...

دست گذاشت رو چشمش .. و با لحن مهربونی گفت ....

خشایار – چشم .....

بعد از من خاطره کادوش رو داد و بعد هم علی ... که براش دو تا نیم سکه گرفته بودم که کادو بده ... بهار غیر از من و علی و رادین کسی رو از خونواده ی پدری نداشت و به همین خاطر سعی کرده بودم براش سنگ تموم بذارم ....

علی که کادوش رو داد رفتم سمت رادین و دستش رو گرفتم و رفتیم سمت عروس و دوماد ... جعبه ی مخمل رو دادم دستش و گفتم بده به بهار ... از پول رادین برداشته بودم و یه سرویس طلا براش خریده بودم .. اگر بهزاد هم زنده بود برای خواهرش همین کار رو می کرد ...

رادین جعبه رو که داد .. بهار متعجب در جعبه رو باز کرد ... و از دیدن چیزی که درون جعبه بود با شگفتی خیره شد بهم ... آروم لب زدم ..

من – از طرف بهزاد ...

و بهار هم چشمای پر از شبنمش رو روی هم گذاشت و لبخند زد ....

نمی خواستم تو همچین شبی تنهاییش و بی کسیش به چشم بیاد ... نمی خواستم ....

خشایار که رفت قسمت مردونه ، خانوما شروع کردن به رقصیدن و پای کوبی .... چه شبی بود .. شبی که یکی از بازمونده های خونواده ی کامیاب به اونچه که دوست داشت رسید ....

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر شب و موقع خداحافظی بیشتر افراد بعد از تبریک دوباره و آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد .. یه خسته نباشید هم به من می گفتن .. و نمی دونستن به واقع چه بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود با سر و سامون گرفتن بهار .....

دیگه قسمت اعظم دلنگرونیم مخصوص علی تازه به نوجوونی رسیده و مراقبت زیر پوستی برای اینکه به بیراهه نره بود و رادینی که فکر می کرد واقعاً مادرش هستم ....

آقا نادر و افسر جون به همراه عده ای از اقوام پدری خشایار که به علت کمبود جا تو خونه ی خاله ، مهمونشون بودن خداحافظی کردن و رفتن ...

فقط ما مونده بودیم و دوتا از عموهای خشایار که با خونواده شون خونه ی خاله ساکن بودن .... و مهشید و شوهرش ... و امید و مبینا که یه سره چسبیده بود به منی که رادین رو بغل کرده بودم ...

از قسمت زنونه که خارج شدیم تازه چشمم خورد به امید .. که تو کت شلوار زیتونی رنگش با اون پیراهن مردونه ی سبز روشنش و کروات ست لباسش .. به چشم دلم بدجور خواستنی بود ....

کنار عمو های خشایار و پسراشون و مهدی ایستاده بود ... و در حال گوش دادن به بحث بین یکی از عموهای خشایار و مهدی ....

با صدای خاله که به خشایار می گفت که حاضریم برای رفتن ... همه ی نگاه ها معطوفمون شد .. و باز هم نگاه خیره ی پوریا پسر عموی خشایار ...

نگاه امید رد نگاه پوریا رو گرفت و وقتی رسید رو صورت من .. با اخم همراه شد ... به هوای مبنا نزدیک شد و در حالی که سعی می کرد نشون بده داره با مبینا حرف می زنه .. بدون اینکه سلامی کنه یا تبریکی بگه .. گفت ...

امید – این صورت رو همه باید ببینن ؟ ...

با تعجب نگاهش کردم .. و من یه لحظه موندم که مگه صورتم چشه ؟ ....

آروم با نگاه به رادینی که تو بغلم بود .. جواب دادم ...

من – مگه صورتم چشه ؟ یه مقدار آرایش داره دیگه ... در ضمن مگه چند نفر دارن من رو نگاه می کنن ؟ ....

اخمش بیشتر شد ... و مستقیم نگاهم کرد ...

امید – این یه مقداره ؟ ...

و با سر اشاره ای کرد به صورتم ... بعد هم ادامه داد ..

امید – خوبه تو عروس نبودی ... بعد هم اگه یه نگاه به اطرافت بندازی می فهمی چند نفر دارن درسته قور ..

حرفش رو نیمه گذاشت و نفسش رو پر حرص فوت کرد بیرون ...

از حرفش که خودم تا تهش رو فهمیدم یه نگاهی به دور و برم انداختم ... کمی پایین تر از تالار چند تا پسر جوون ایستاده بودن که تماماً نگاهشون به طرف ما بود ... نگاه پوریا هم که کاملاً من رو نشونه گرفته بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه اومدم بگم برای همین چهار پنج نفر انقدر حرص می خوری که همون موقع یه ماشین رد شد و یه پسر از داخل ماشین بلند گفت ..

پسر – ای جوون ... عجب تیکه هایی ....

صدای امید و خشایار که با لحن عصبی حرف زدن با هم قاطی شد ..

خشایار – کلاه شنلت رو بکش پایین ..

امید – روسریت رو بکش جلو تر ...

یه نگاه به خشایار کردم که مخاطبش بهار بود و یه نگاه به امید که مستقیم من رو مخاطب قرار داده بود ...

عموی خشایار رو جمع گفت ...

– جای خوبی نیست .. بهتره بریم ...

با این حرفش خشایار رو به من و خاطره گفت ..

خشایار – راست می گن ... برین سوار ماشین من بشین ..

آروم طوری که فقط من و خاطره و امید و بهار می شنیدیم رو به خشایار گفتم ..

من – تو بیا برو با عروست یه دوری بزن .. بعد بیا خونه .. در ضمن خونه تون شلوغه شب بیا پیش ما ...

از حرفم برق شیطونی تو نگاهش درخشید و لبخندی زد .. تو دلم به اون همه خوش خیالیش لبخندی زدم و با لحن غافلگیرانه ای ادامه دادم ....

من – تو اتاق علی برات تشک پهن می کنم ...

لبخندش جمع شد و انگار بادش خالی شده باشه گفت ..

خشایار – تو که از صد تا مادر زن بدتری ...

من – کجاشو دیدی ؟ ...

می خواستیم بریم طرف ماشین های عمو های خشایار که امید خیلی آروم به طوری که فقط من بشنوم .. گفت ..

امید – برو تو ماشین من .. می رسونمت ..

نگاهش کردم و با اخم گفتم ..

من – ممنون .. ماشین هست ..

محکم و جدی .. با اخم گفت ...

امید – می خوای ت ماشین این پسره بشینی که تا خود خونه زل بزنه تو صورتت ؟ ... لازم نکرده .. بیا برو تو ماشین من ..

بعد هم رو کرد به علی و بلند گفت ..

امید – علی جان بشین تو ماشین من ..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه موندم که حالا این همه غیرتی شدنش برای چیه ؟ ... کسی که به نظر من احتمالاً در مقابل اصرارهای مادرش کوتاه میومد و تن می داد به ازدواج با ترلان ...

با یاد آوری اینکه من رو به اسم آرامش از سرش باز کرد تا شاید راه برای رسیدن به ترلان براش هموار باشه .. بعد هم از این همه تناقض تو رفتارش حرص گرفته ... گفتم ...

من – ممنون .. آرامش شما رو به هم نمی زنیم ...

روش رو از علی به سمت من برگردوند و با یکدندگی آشکاری گفت ..

امید – سوار اون ماشین بشی این کار رو انجام می دی ....

و بعد هم راه افتاد سمت ماشینش و رو به خاله گفت ..

امید – با اجازه ی شما من علی و خانوم کامیاب رو می رسونم خونه ..

و باعث شد خاله نگاه معنی داری بهم بندازه ...

مبینا رو به زور جلو سوار کردم و خودم با علی عقب نشستم ... با سرعت بالایی رانندگی می کرد .. انگار با بقیه مسابقه گذاشته بودن ببینن کی زودتر به خونه می رسه ..

جلوی خونه که توقف کرد همراه ما سریع پیاده شد و اومد طرفم و قبل از اینکه بتونم ازش تشکر کنم ... آروم گفت ...

امید – زودتر برو خونه .. اول صورتت رو بشور بعد اگر خواستی برو به خاله ت کمک کن ...

ابرویی بالا دادم و فکرم به زبون آوردم ..

من – دلیلی نمی بینم بابت این رفتا ...

پرید وسط حرفم و با عصبانیت گفت ..

امید – برو .. می خوای بقیه برسن و باز پسره زل بزنه تو صورتت ؟ ...

از عصبانیت و لحن تندش .. اخم کردم و محکم گفتم ..

من – به نظرم شما دارین زیادی بزرگش می کنین ..

دستاش مشت شد ... چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید .. که باعث شد کمی آرومتر بشه .. چشم باز کرد و گفت ...

امید – برو شکیبا ... انگشت نذار رو غیرت مردونه ...

بدون حرفی راه افتادم سمت خونه و کل فاصله ی در حیاط تا تو خونه دنبال دلیل گشتم که چرا فکر کرد می خوام با غیرتش بازی کنم ! ....

ده روز مونده تا اول مهر به قدری سرمون شلوغ بود که گذر زمان رو متوجه نشدیم ... و همین باعث می شد که کمتر به امید و حرفای اون شبش .. و رفتاراش فکر کنم ...

عملاً وقتی برای فکر نداشتم ... همش کار بود و کار .....

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی بعد از رفتن اقوام شوهر خاله تا چند روز به خاله تو جمع و جور کردن وسایلی که بابت مهمون داری از کمداش بیرون کشیده بود ، کمک می کردم ... که حسابی خسته بود و ظلم بود اگه دست تنهاش می ذاشتم ....

و از طرفی ناچار شدم مدرسه ی علی رو عوض کنم و جایی نزدیک خونه ثبت نامش کنم ... تا تو رفت و امد مشکل نداشته باشیم و نیاز نباشه صبح ها علی یه ساعت زودتر بیدار بشه که بتونه سر ساعت تو مدرسه باشه ....

دو روزی سر شهریه ی دانشگاه بهار ، با خشایار و بهار بحث داشتم تا بفهمن به هیچ عنوان اجازه نمی دم که اون پول رو خشایار پرداخت کنه ...

می دونستم خشایار می خواد یه بار مالی رو از رو دوشمون برداره .. ولی من حاضر بودم سر بی شام زمین بذارم و یا طلاهای اندکی که از مامانم مونده بود رو بفروشم ، در عوض اون دو تا بتونن پول هاشون رو جمع کنن تا زودتر برن سر خونه زندگی خودشون ....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تولد رادین رو مثل سال قبل خودمونی برگزار کردیم .. و تنها فرقش با سال پیش هدیه ی خشایار و بهار بود که براش یه سه چرخه خریده بودن ... و من چقدر ممنونشون بودم ... چون برای خرید این جور وسائل دیگه پولی نداشتم ....

پولی هم که از رهن خونه ی بهزاد مونده بود و حق رادین ، حاضر نبودم خرج کنم و با یه آینده نگری سر جمع به این نتیجه رسیدم که رادین هر چی بزرگ تر می شه خرج و مخارجش بیشتر می شه و به چیز های بیشتری احتیاج داره ... و باید اون پول بمونه برای روز مبادای رادین ...

دو سه روزی هم در گیر خرید لوازم التحریر علی بودم ... و سر و سامون دادن به لباسای مدرسه ش که شامل لباس فرم بود و باید از فروشگاهی که مدرسه بهمون معرفی کرده بود خرید می کردم ....

بعد از خرید این چیز ها در عمل دیگه پولی برام نمونده بود ... نگران بودم که بتونم دو سه روز باقی مونده تا ریختن حقوق جدید رو بدون مشکل بگذرونم .. ولی سعی می کردم نگرانیم رو بروز ندم ...

نمی خواستم بقیه هم درگیر مشکلات من بشن ... گرچه که خاله و خشایار انقدر درگیر ثبت نام خاطره تو رشته و دانشگاهی که قبول شد بودن که کمتر دقیق می شدن به حال و احوال من ...

مدرسه ها که باز شد ... دوباره مثل سال قبل نقش مادریم برای علی پر رنگ تر شد ...

اینکه صبح زود بیدار بشم و براش صبحانه حاضر کنم .. یکی دوتا تغذیه برای زنگ تفریحش بذارم ... تا مدرسه برسونمش ... و برگردم و مشغول تهیه ی غذا بشم که وقتی از مدرسه میاد غذاش حاضر باشه ....

روز دوم مهر بود که سر راه برگشتن از مدرسه ی علی کمی سبزی خوردن گرفته بودم و در حال پاک کردن که خاطره اومد پیشم ... هنوز کلاساش شروع نشده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار از صبح زود برای کاری رفته بود دانشگاهش و من و رادین تنها بودیم ....

در خونه رو که روی خاطره باز کردم یه لبخند زورکی زد و وارد شد .. اومد کنار بساط سبزی ها نشست ... منم نشستم و دوباره مشغول شدم ... رادین هم که با سه چرخه ش سرگرم بود ...

خاطره یه دسته سبزی برداشت و گذاشت جلوی خودش و مشغول پاک کردن شد .... نگاهی بهش کردم .. تو فکر بود ... انگار می خواست چیزی بگه و نمی دونست باید چه جوری بیان کنه ..

آروم گفتم ..

من – چیزی شده ؟ ...

نفس عمیقی کشید و درمونده گفت ..

خاطره – افسر جون زنگ زد بهت ؟ ...

سری تکون دادم و گفتم ..

من – نه .. مگه باید زنگ می زد ؟ ..

لباش رو روی هم فشار داد ...

خاطره – آخه دوباره مهمونی گرفتن ...

اخمی کردم ...

من – چقدر مهمونی می گیرن ! ...

خاطره زل زد به سبزیا ...

خاطره – عادت دارن هر سال چند تا مهمونی بزرگ راه بندازن .. پول داریه دیگه ... نیم ساعت پیش زنگ زد به مامان برای دعوت ...

دسته ی جعفری رو گذاشتم و جلوم و مشغول پاک کردن ...

من – کی هست ؟ ...

خاطره – پنج شنبه ی دیگه ... راستی می گفت که خونه ی زری جون اوضاعش خوب نیست مستقیم نگاهش کردم ...

من – چرا ؟ .. مگه براشون اتفاقی افتاده ؟ ..

ابرویی بالا انداخت ..

خاطره – نه ... مثل اینکه مهرزاد و زری جون بحثشون بالا گرفته سر تو ... نه مهرزاد کوتاه میاد و نه زری جون ...

سری به تأسف تکون دادم ...

من – باید زودتر جواب رد به این پسره می دادم که اینجوری نشه ...

خاطره – نمی خوای بیشتر فکر کنی ؟ .. مهرزاد پسر خوبیه ها ...

اخم کردم و اومدم بهش بگم کار به این کارا نداشته باشه که سریع .. قبل از اینکه دهن باز کنم گفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره – آخه افسر جون می گفت مثل اینکه خونواده ی مقدم دیشب از ترلان رسماً خواستگاری کردن ...

دهن باز نکرده خشکم زد ...

آمد به سرم اونچه که ازش می ترسیدم ... شد اونچه که نباید می شد ... رضایت داد ...

امید من رضایت داد ... و یه لحظه به دل من فکر نکرد ...

می خواست آرامش زندگیش رو با زن دیگه ای پایه ریزی کنه .. برای مبینای من مادر پیدا کرده بود ....

پس من چی ؟ ....

منی که این همه تلاش کردم تا بتونم بهش آرامش بدم ... از قبل به این روزا فکر کرده بودم .. نکرده بودم ؟ ...

می دونستم ممکنه یه روز امید مال من نباشه ...

و چه سخت بود قبول شکست ....

چه هفته ی تلخی بود ... چقدر غم رو دلم تلنبار بود ... چقدر چشمانم نیاز به بارش داشت .. و در عین حال نمی بارید ...

چند بار توده ی همیشگی تا حلقم راه باز کرد .. تا پشت پلکم بالا اومد و دوباره برگشت ته قلبم و همونجا جا خوش کرد ...

چقدر نگاه همرا با دلسوزی خاله و بهار و خاطره و گاهی خشایار رو به جون خریدم ...

چقدر تو خودم فرو رفتم و کم آوردم در مقابل شکست عشقیم و باز ناچار شدم به ادامه ی زندگی ...

چقدر گوش دادم به نصیحت های خاله و اینکه زندگی همینه ...

چقدر باید به خودم می گفتم که زندگی من پر شده از آرزوهای عقده شده تو دلم ...

چقدر سر تعظیم فرو آوردم در مقابل خواست پروردگارم ....

چقدر ریختن تو خودم و دم نزدم ...

چقدر سختی .. غم .. غصه ...

چقدر .. چقدر ... چقدر .....

به اصرار خاله که گفت " باید با وواقعیت رو به رو بشم و دیگه دلیلی برای قایم شدن وجود نداره " .. راهی مهمونی خونه ی افسر جون و آقا نادر شدم ...

یه کت شلوار بادجونی پوشیدم و دستی به صورتم کشیدم .. گرچه که آرایشم کم بود و در حد رنگ گرفتن صورتم ... و فقط رژ لبم رو کمی پر رنگ تر از همیشه زدم ... و خودم هم نفهمیدم لجبازیم با چی و یا کی بود ؟ ....

وارد خونه ی آقا نادر که شدیم .. با اینکه دائم مغزم فرمان می داد با چشم دنبالش نگردم .. ولی این قلبم بود که کنترل نگاهم رو به دست گرفته بود ..

گشتم و پیداش نکردم ... گشتم و فهمیدم باید با کل خونواده ش تو اون یکی سالن باشن .... با چشم گشتم و حسم بهم می گفت که تو اون سالن کنار ترلانی باشه که حضور خونواده ش رو از حضور تیام تو همون سالنی که بودیم نتیجه گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خفگی داشتم و حقارت ... انگار همه ی دنیا می دونستن من عاشق امید بودم ... و امید ترلان رو به من ترجیح داده بود ....

به جز چشمای من ، چند جفت چشم دیگه هم کل سالن رو رصد کرده بود برای پیدا کردن امید .. و این رو از حرف زیر لبی بهار فهمیدم که بهم گفت ..

بهار – خدا رو شکر تو این سالن نیستن .. راحت باش ...

و نمی دونست وقتی حضور رقیبِ ترجیح داده شده رو حس می کنی فرقی نمی کنه معشوق باشه یا نباشه ... در هر صورت اکسیژن کم میاری ....

خودم رو سرگرم کرده بودم با گوش دادن حرفای یکی از آشناهای افسر جون که داشت با خاله حرف می زد .. که با فرو رفتن چیزی تو آغوشم سرم رو برگردوندم ....

مبینا ..... مبینا بود که با شوق خودش رو تو آغوشم انداخته بود ... نتونستم جلوی احساساتم رو بگیرم و سخت و سفت بغلش کردم ...

بوسیدمش .. بوییدمش ... و به خودم گفتم که بفهم این آخرین باریه که می تونی این بچه رو اینجوری بغل کنی ... که وقتی مادر دار شد مطمئناً همچین اجازه ای بهت داده نمی شه ...

مبینا بعد از فرو رفتن و بیرون اومدن از آغوش خاله و بهار و خاطره ... گفت ...

مبینا – من برم از بابام اجازه بگیرم که بیام پیش شما ...

براش سری تکون دادم و مطمئن بودم این اجازه صادر نمی شه ....

ده دقیقه ای از رفتن مبینا که برگشتی در پی نداشت می گذشت و من بیشتر از قبل از فکری که کرده بودم خاطر جمع می شدم که با سقلمه ی بهار به پهلوم به خودم اومدم ...

زیر گوشم زمزمه کرد ..

بهار – طرف میز میوه رو نگاه کن ...

چشم دوختم به همون سمتی که گفته بود ... به کنار میزی که تو راهروی بین دو سالن بزرگ بود .. و چشم تو چشم شدم با امیدی که داشت با مرد جوانی صحبت می کرد و در عین حال نیم نگاهش به سمت ما بود ...

وقتی من رو متوجه خودش دید آروم سرش رو به علامت سلام تکون داد ... منم کمی سرم رو تکون دادم و سریع سرم رو چرخوندم به سمت مخالف ...

دلم می خواست کنارم بود و بهش می گفتم .. مردی که دیگه حق من نیستی ، این سلام کردن نامحسوست چیه ؟ ... این با سلام دل و روده ی من رو به حلقم رسوندن دیگه چی صیغه ایه ؟ ... دل من که این بی تابی رو تمومش نمی کنه .. حداقل تو تمومش کن ... تو حذر کن از این جلو چشم بودن و دل بی تاب من رو بی تاب تر کردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد مبینا دوون دوون از اون سالن اومد .. کمی کنار پدرش مکث کرد ... چیزی ازش گرفت و حرفی بینشون رد و بدل شد ... بعد دوباره راه افتاد و اومد سمت ما ...

امید هم نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره مشغول صحبت شد با مردی که کنارش بود ...

مبینا که بین من و بهار نشست ، دستمال تو دستش رو گرفت سمتم و گفت ...

مبینا – خاله بابا داد گفت دستمال ندارین ...

گفت و من رو برد به تقریباً یکسال پیش ... همون روزی که تو همین خونه نذری پزون بود و من تو یکی از اتاقای همون خونه بدجور دل دادم به مردی که یه بار ازدواج کرده بود و یه دختر هفت هشت ساله داشت ...

گفت و من مردد موندم تو گرفتن دستمالی که امید داده بود و منظورش به طور واضح رنگ روی لبام رو نشونه گرفته بود ...

و من موندم که این غیرتی که حقم نیست چرا داره برام خرج می شه ؟ ...

دستمال رو گرفتم ولی اصلاً به سمت لبم نبردم .... و این مصادف شد با چشم غره و اخم امید ...

دهن باز کرد که انگار زیر لب چیزی بگه که ترلان با یه ظرف پر از میوه ی پوست گرفته کنارش ظاهر شد ... با همون اخم .. ظرف تعارف شده رو از ترلان گرفت ... نفسش رو پوف کرد بیرون و زیر لب چیزی گفت و ترلان رفت ....

دلم خون شد از اون همه عاشقانه ای که خرج مرد رو به روم می شد و من ازش سهمی نداشتم .... دلم به درد اومد از چهار جفت نگاه نگران خونواده م که روم زوم شده بود ...

طاقت نیوردم و بلند شدم و راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم تا شاید با خوردن یه لیوان آب التهابم فروکش کنه ... ملتهب بودم از آینده ای که می دونستم توش من و امید ، ما نمی شیم ....

لیوان آب رو که سر کشیدم حضور کسی رو کنارم حس کردم ... نگاه کردم ... امید بود ...

متعجب از حضورش لیوان رو پایین آوردم ..

خیره نگاهم کرد .... اروم پرسید ...

امید – خوبی ؟ ...

و چقدر دلم می خواست بگم نه خوب نیستم .. خوب نیستم ... دارم از درون داغون می شم .. این حجم بار غصه برای دل پر دردم زیادیه ..

اما به جاش سکوت کردم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم ... لیوان رو روی میز تو آشپزخونه گذاشتم و راه افتادم برم سر جام بشینم که آستین لباسم کشیده شد ...

برگشتم و نگاهش کردم ..

امید – مطمئنی خوبی ؟ ...

لحنش مهربون بود .. ولی دل من پر درد بود ... به حدی که نتونم خویشتن دار باشم ... برای همین با لحن گزنده ای گفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – شما که خوب باشین ما خوبیم ... خوب داره بهتون خوش می گذره ... ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارن که شما یه وقت بی میوه نمونین ...

و نفهمیدم چرا نتونستم خودداری کنم و به اون واضحی نشون دادم که از چی ناراحتم ...

نفهمیدم از لحنم یا از حرفم بود که اخم کرد و دست برد داخل جیب کتش .. دستمالی بیرون آورد و گرفت سمتم ...

امید – پس بهتره به کارت برسی ...

دستمال رو گذاشت تو دستم و رفت .... و من موندم که لحن تلخم جواب نداشت که در مقابلش سکوت کرد ... و چرا دوباره غیرت خرج من کرد ؟ ....

آخر شب و دمدمای رفتن مهمونا بود که مبینا کنارم نشست و شروع کرد به حرف زدن ...

مبینا – خاله چرا دیگه نیستی ؟ .. نه اینجا و نه تو بهشت زهرا ... می دونی غیر از اون شب عروسی من چند وقته ندیدمت ؟ ...

لبخندی زدم ... دستی روی موهاش کشیدم ...

من – خاله قربونت بره ... خیلی گرفتارم ... الانم که دیگه مدرسه ت شروع شده .. سرت گرم درسات می شه .. در ضمن مامان همات هم هر روز پیشته ...

سری تکون داد و با بغض گفت ....

مبینا – نه .. سه هفته بود که مامان هما رو ندیده بودم ...

با تعجب نگاهش کردم ... آروم پرسیدم ..

من – چرا ؟ ... مگه بعد از مدرسه نمی ری پیش مامان هما ؟ ..

بغضش بیشتر شد ...

مبینا – نه .. سه هفته پیش با بابا دعواشون شد ... بابا از دست مامان هما ناراحت بود .. کمتر می رفتیم .. ولی از دو هفته ی پیش دیگه نمی ریم ..

تموم وجودم شد علامت سوال ... دعوا ؟ ... امید با مادرش دعوا کنه ؟ ....

کنجکاویم رو پنهون کردم و سعی کردم به جاش مبینا رو دلداری بدم ...

من – مطمئن باش دعوا نمی کردن .. حتماً پدرت سرش شلوغه که دیگه خونه ی مامان هما نمی رین .. مامان هما هم یه مقدار خسته هستن .. حالشون بهتر بشه میان پیشت ...

سری تکون داد ..

مبینا – نه خاله .. خودم شنیدم داشتن دعوا می کردن ... مامان هما به بابا گفت حالا که خودت دست به کار نمی شی خودم باید یه فکری برات بکنم ... گفت بابا نمی تونه از پس زندگی بر بیاد ... خاله از پس براومدن یعنی چی ؟ ..

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم ادامه داد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مبینا – بابا هم گفت که خودش از پس کاراش برمیاد و دیگه نیازی نیست مامان هما بیاد خونه مون ... بعدم گفت که حاضر نیست با اونی که مامان هما می گه ازدواج کنه و خودش برای خودش تصمیم گیری می کنه ... تازه گفت که تا مبینا مادر نخواد هیچ زنی تو زندگی من وارد نمی شه و اون موقع هم مبینا باید مادرش رو انتخاب کنه ....

بعد سریع پرسید ..

مبینا – خاله زن تو زندگی وارد شدن همون ازدواجه دیگه ؟ ...

و منی که تو اون همه حجم اطلاعات سرازیر شده به مغزم تمرکزم رو به هم خورده بود سری تکون دادم ... که مبینا ادامه داد ....

مبینا – تازه شم بابا گفت که زنش باید باب میلش باشه ... وقتی اومدیم خونه هم بابا به من گفت که باید خودمون کارامون رو انجام بدیم .. وگرنه مامان هما برام مامان میاره ...

کمی پاهاش رو تکون داد و به نگاه ناباورم زل زد و آستین لباسش رو بالا زد و دستش رو نشونم داد ...

مبینا – به خدا راست می گم خاله .. ببین دستم رو .. دیروز داشتم غذا گرم می کردم دستم گرفت به قابلمه و سوخت ...

نگاهی به دستش انداختم .... رنگ پوست کمی بالاتر از مچ دستش تیره شده بود و یه تاول کوچیک هم داشت ...

دستی به دستش کشیدم ...

مبینا – تازه این که چیزی نیست خاله .. دیروز پام هم با اتو سوخت ...

با ناباوری گفتم ..

من – اتو ؟ .. چی اتو می کردی ؟ ...

سرش رو کمی کج کرد ..

مبینا – لباس بابا رو ... اخه هیچکدوم از لباساش اتو نداشت ...

اخم کردم ...

من – مگه خودش نمی تونست اتو کنه ؟ ..

لبخند زد ...

مبینا – خودش کار داشت .. دوتا قرار کاری مهم داشت که وقت نمی کرد بیاد خونه ... منم برای امشبش لباس اتو کردم ...

بعد با یاداوری چیزی چهره تو هم کشید ..

مبینا – وای خاله وقتی اتو خورد به پام انقدر سوخت که نگو ... تا یه ساعت داشتم گریه می کردم .. بابا که اومد دعوام کرد که چرا لباسش رو اتو کردم ... می گفت ممکن بود اتفاقی برام بیفته ...

و من مبهوت بودم از حرفایی که می شنیدم ....

چی کار می تونستم برای این دختر بچه ی رو به روم انجام بدم ؟ .... دختری که تو هشت نه سالگی باید کارای خونه رو هم انجام می داد ؟ ....

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه این بچه می تونست از پس همه ی کارا بر بیاد ؟ ... گناه داشت ... وقتی دستش رو دیدم دلم براش سوخت ... گناه داشت که به جای درس خوندن و بازی کردن .. کارایی که برای سنش بزرگ بود رو انجام بده ...

باید بهش کمک می کردم .... هرجور که می تونستم ... حتی اگه امید از من بدش میومد .. حتی اگه قرار بود پدرش با زن دیگه ای زندگی کنه ....

فکری به ذهنم رسید .. که نیاز به مشورت با خاله داشتم .. ولی قبلش باید آدرس و شماره ی خونه ی امید رو پیدا می کردم ....

سریع گفتم ...

من – مبینا جان شماره تلفن خونه تون رو حفظی ؟ ..

سری تکون داد ...

مبینا – آره خاله ...

من – پس بگو تا منم شماره ت رو داشته باشم ...

شماره رو که تو گوشیم ذخیره کردم .. ازش پرسیدم .

من – تو کی می رسی خونه خاله ؟ ... بابات میاد دنبالت ؟ ...

مبینا – نه خاله من سرویس دارم .. من زودتر از بابا می رسم خونه ...

بعد فکری کرد ...

مبینا – بابا می گه من ساعت یک و نیم می رسم خونه ....

لبخندی زدم ..

من – خوب من فردا همون ساعت بهت زنگ می زنم .. باشه ؟ .. فقط به بابا چیزی نگو که ممکنه دعوامون کنه ..

مبینا خنده ای کرد و " باشه ای " گفت ...

با همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت ماشین خشایار ... خونواده ی مقدم و شهیدی هم همزمان با ما خداحافظی کردن و بیرون اومدن ...

قبل از رسیدن به ماشین با ایما و اشاره ی خاطره و بهار به سمتی که می گفتن نگاه کردم ... امید و ترلان در حال صحبت بودن ..

امید کلافه به نظر می رسید .. اخم داشت ... سرش پایین بود و ترلان رو نگاه نمی کرد .. و در عوض ترلان مستقیم نگاهش می کرد ...

مرد دست نیافتنی من ناراضی به نظر می سید و من این رو گذاشتم پای اینکه نگران آرامش زندگیشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه تفاوق با خاله تصمیم گرفتم وارد زندگی امید بشم ... مخفیانه .. و فقط برای کمک به مبینای زیادی بچه برای کارای خونه ... گرچه که نظر خاله این بود که دو سه روزی برم و فقط به مبینا کارا رو یاد بدم .... ولی گوش من بدهکار نبود ....
می دونستم امید از صبح تا ساعت دو خونه نیست ... و این بهترین موقعیت بود برای رفتن و کمک کردن به مبینا ...
دو روز طول کشید تا تونستم موقعیت رو برای مبینا بیان کنم و ازش بخوام بدون اینکه به کسی حرفی بزنه باهام همکاری کنه ...
چند روز اول فقط زمانی به خونه شون می رفتم که مبینا از مدرسه می اومد و من می تونستم غذایی که شب قبل امید درست کرده بود رو گرم کنم و میز غذاشون رو اماده کنم ...
و انقدر این کار رو با ترس و لرز انجام می دادم که حد نداشت ... می ترسیدم از اومدن امید و رو در رو شدنمون .... می دونستم اینکه بدون اجازه ش ... بدون اطلاعش پا تو خونه ش گذاشتم عصبانیش می کنه ... و با این همه عواقبش رو به جون خریده بودم ...
بعد از چند روز خود مبینا هم از ترس امید ... و فهمیدنش بهم پناه آورد و با دلهره گفت ...
مبینا – خاله ... اگه بابا بفهمه ؟ ...
انگار می دونست چی در انتظار جفتمونه .... می دونست خشم پدرش اگر فوران کنه هیچ کس ازش در امان نمی مونه ...
با تموم نگرانی خودم .. لبخندی زدم و آرامشم رو حفظ کردم ...
من – نگران نباش ... سعی می کنیم نفهمه .. می خوای یه کاری کنیم ؟ ...
سری تکون داد ...
مبینا – چیکار خاله ؟ ...
فکری که از اول تو ذهنم بود و نیاز بود برای انجامش اول مبینا بهم اعتماد کنه .. رو به زبون آوردم ..
من – می خوای تو صبح که می ری مدرسه کلید خونه رو بذار تو گلدون کنار در ... من میام اینجا و کارا رو زودتر انجام می دم ... وقتی تو اومدی می رم ... اینجوری امکان نداره بابات بفهمه ...
مبینا فکری کرد و با دلهره پرسید ...
مبینا – خوب اگه بابا یه وقت بیاد خونه یا اصلاً نره بیرون چی ؟ ..
دستی روی موهاش کشیدم ...
من – اگه بخواد این کار رو بکنه از قبل می فهمی .. بهم زنگ بزن بگو نیام .. خوبه ؟ ..
از خوشحالی سری تکون داد و پرید تو بغلم ... و من غرق شدم فکر اینکه اگه یه وقت وسط روز که من اونجا بودم بیاد باید چیکار کنم ؟ ...
ریسک بزرگی بود .. و با این همه بی ملاحظه .. بدون اینکه بخوام خودم رو درگیرش کنم ... به کارم ادامه دادم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

کار هر روزم بود ... اینکه برم خونه شون ... اونجا رو تا جایی که می تونستم و با مبینا همخونی داشت برای لو نرفتنمون گردگیری کنم ...

جارو می کردم خونه ی مردی رو که می دونستم حق من نیست ... و تو دلم دعا دعا کنم دیرتر به خواست خونواده ش برای ازدواج تن بده تا من بتونم با انجام کارهای خونه ش عقده ی زن اون خونه بودن رو در وجودم خفه کنم ....

لباس هاش رو که جمع می کردم با ولع عطر تنش رو به ریه هام می کشیدم ... گاهی برای چند دقیقه ای لباسش رو زیر بینی م می گرفتم و می رفتم تو خلسه ... گرچه که با سر و صدای رادین زود از اون حالت خارج می شدم .... و یادم می افتاد باید کار هام رو زودتر تموم کنم و از اون خونه برای لو نرفتن جلوی صاحبخونه خارج بشم و برم دنبال علی ...

هر روز اتاق مبینا رو جمع و جور می کردم و ظرفای از شب قبل مونده شون رو می شستم و فقط قابلمه ها رو باقی می ذاشتم که امید شک نکنه ....

با مبینا هماهنگ کرده بودم که من لباس ها رو می ندازم توی ماشین لباسشویی .. و اون قبل از اومدن پدرش فقط دکمه ی ماشین رو بزنه تا روشن شه و امید فکر کنه خود مبینا این کار ها رو انجام می ده ...

روز بعد لباس های شسته رو که امید روی بند انداخته بود تا خشک شه جمع می کردم ... تا می کردم و تو کمد ها جا می دادم ....

هر روز یکی از لباسای امید رو اتو می کردم تا فکر کنه خود مبینا انجام داده و چون بچه ست از اتو کردن خسته شده و بقیه رو می ذاره برای فردا ... گرچه که گاهی با لباس های اتو شده توسط امید مواجه می شدم ... ولی این فقط سه هفته ی اول صادق بود و در بقیه موارد می دیدم که بیشتر لباسا اتو نشده روی مبل ها افتاده ...

بعد از سه هفته از حضور مداومم تو خونه احساس می کردم وضع به هم ریختگی خونه بدتر از قبل شده ... انگار آدمای اون خونه به قصد چیزی رو از زمین جمع نمی کردن ...

گاهی احساس می کردم بعضی چیزها از روی منظور سرجاشون نیست ... و سعی می کردم به خودم نهیب بزنم که " نترس دختر .. می خواد از کجا بفهمه " ....

تنها چیزی که تو یک ماهه ی حضورم تو اون خونه تغییر نکرده بود اومدن های مبینا با شور و شوق بود .. که به محض ورود خودش رو توی بغلم می انداخت و من رو می بوسید ...

یه جورایی به دیدار هر روزه عادت کرده بودیم ... چه میبنا با شوق به سمتم می اومد و چه من با شوق و عشق تو آغوشم می گرفتمش ....

به محض ورودش چیزهایی که لازم بود رو بهش گوشزد می کردم و لباس می پوشیدم و با رادین می رفتم دنبال علی ...

به قدری اون مدت کارم زیاد بود که تقریباً هر روز خسته بودم ...

صبح ها تو خونه ی امید کار می کردم و عصر ها تو خونه ی خودمون ....

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی بهار و خاله ازم می خواستن تو خونه بمونم و دو روزی استراحت کنم ... اما دلم طاقت نمی آورد ... هم تو اون خونه فاصله ی بین خودم و امید رو فراموش می کردم و هم اینکه دلم طاقت نمی اورد که مبینا رو تنها بذارم ....

خستگی رو با تموم وجودم پذیرا بودم وقتی می تونستم تو هوای خونه ی امید نفس بکشم ... انقدر از کارم احساس رضایت می کردم که خاله گاهی بهم می گفت ..

خاله – با اینکه خسته ای ولی چشمات برق می زنه ... خوشحالم که شادی ...

و من از ته دل قبول داشتم که خیلی شادم ...

دو هفته ای بود که بهم ریختگی ظاهری خونه بهم دهن کجی می کرد ... اینکه لباسی رو جلوی در ببینم خیلی مشکوک بود .. به خصوص که از امیدی که معلوم بود سعی می کنه به زندگیش برسه بعید بود که لباس تنش رو کنار در ورودی بندازه ...

طبق اون دوهفته از همون بدو ورود شروع کردم به جمع کردن خونه ...

دستمالی آوردم و گردگیری کردم ...

آشپزخونه ی به هم ریخته رو مرتب کردم ...

غذای آماده ی توی یخچال رو گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم ...

بشقاب ها رو روی میز گذاشتم و ماست رو ریختم تو کاسه و گذاشتم وسط میز ...

لباسام رو پوشیدم و رفتم تو اشپزخونه تا زیر غذا رو خاموش کنم ... با شنیدن صدای در خونه که خبر از اومدن مبینا بود .. لبخندی زدم و از همون اشپزخونه بلند گفتم ...

من – امروز دیر کردی دختر خوب ...

راه افتادم برم استقبالش و مثل همیشه بگیرمش تو بغلم ... که تو چهارچوب در خشکم زد

مبینا تنها نبود ... امید هم کنارش با اخمای در هم ایستاده بود ...

با دیدنم اخمش بیشتر شد ... چهره ش برزخی بود ... سخت ... جدی ... خشک ....

از حالتش .. از خشم تو چشماش ... بی اختیار قدمی به عقب برداشتم ...

کیفش رو از همون جا پرت کرد رو مبل ... و صداش مثل صاعقه بلند شد .....

امید – به به .. خانوم کامیاب ... چرا ایستادین .. خونه ی خودتونه ، ما اشتباه اومدیم ! ....

قدمی جلو گذاشت ...

امید – چرا فکر کردم این همه تغییر تو زندگیم از طرف مادرمه که دلش برام سوخته ؟ ... چرا فکر نکردم حس انساسن دوستانه ی شما دوباره فوران کرده ؟ ...

بلند تر داد زد و باعث شد کمی تو خودم مچاله بشم ...

امید – اینجا چیکار می کنی ؟ .. تو خونه ی من ؟ ... کی بهت اجازه داده بیای اینجا و تو زندگی من سرک بکشی ؟ ....

رمان بازار
romanbazar.ir

رادین از ترس زد زیر گریه ... و امید بی توجه بهش با سرعت نزدیکم شد .. و محکم کوبید رو در آشپزخونه که از ترسم .. از وحشت فریادش ... از صدای بلند کوبیده شدن در ... دستم رفت روی گوش هام و بیشتر تو خودم مچاله شدم ..

امید – دِ جواب بده ... تو خونه ی من چیکار می کنی ؟ ....

ترس ... ترس از مردی که دوسش داشتم ...

توده ... توده اومد تو حلقم ... چرا فکر می کردم اگر من رو تو خونه ش ببینه کمی ملایم تر برخورد می کنه ؟ ... یا به خاطر کارایی که براشون می کردم تشکر می کنه ؟ ....

جوابش سکوت من بود ...

باز فریاد زد ...

امید – جوابی نداری نه ؟ ... چی پیش خودت فکر کردی ؟ ...

از لحن گزنده ش توده تا پشت پلکم هجوم آورد ...

چرا داشت تحقیرم می کرد .. چرا متهم می کرد منی رو که می شناخت ...

برای دفاع از خودم دهن باز کردم ..

من – من فقط می خواستم به مبینا کمک کنم ... گناه داش ...

فریادش حرفم رو نیمه کاره گذاشت ..

امید – پس قصدت کمک بوده ؟ ... دوست داری کار کردن رو ؟ ... از کلفتی خوشت میاد ؟ ... بیا ... بیا جمع کن ...

کتش رو از تنش در اورد و پرت کرد زمین ..

امید – جمع کن ... جمع کن دیگه ... چرا من رو نگاه می کنی ؟ ... به مبینا کمک کن ...

حقارت ... کوچیک شدن ... ترس ... تهوع .... ندیده شدن ... همه بهم هجوم آورد ...

مبینا با گریه داد زد ...

مبینا – بابا بسه ... به خدا خاله شکیبا گناهی نداره ... من بهش گفتم ... من گفتم کمکم کنه تا مامان هما نتونه برام مامان بیاره ... مگه نگفتی باید کارامون رو خودمون انجام بدیم ... من نمی خوام ترلان مامانم بشه ... من می خوام خاله شکیبا مامانم بشه ...

صدای گریه ش با صدای گریه ی رادین قاطی شد ...

خودم رو جمع کردم ... به نگاه درمونده ی امید نیم نگاهی انداختم ... و رفتم سمت رادین ... بغلش کردم .. از ترس خودش رو تو بغلم جمع کرد ...

رفتم سمت مبینا ... بغلش کردم و بوسیدمش ...

من – گریه نکن خاله .. برو اتاقت ...

سرش رو بالا گرفت و با گریه گفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

مبینا – می خواد بازم دعوات کنه ؟ ...

نوازشش کردم ...

من – نه خاله .. برو ....

مبینا رفت ... رفتم سمت کیفم ... برش داشتم ... باید می رفتم ... ولی ...

تلخ شدم و از این تلخ شدن دهنم مزه ی زهر گرفت ..... باید یه جوری حرصم و اون حس حقارت رو بیرون می ریختم ... رفتم نزدیکش ...

من – یه روز گفتین اگر سه خصلت در شما پیدا کنم که دوست داشتنی باشه اون روز عشقم رو قبول می کنین ... یکیش مردونگیتون بود .. یکیش حس مسئولیت پذیریتون بود ... یکی هم کنترل خشمتون ... امروز همه تصوارتم رو از خودتون بهم زدین ... متنفرم از این منطق بی منطقتون که نپرسیده و ندونسته متهم می کنه ... راست گفتین ... مهرزاد با اون همه مهربونی گزینه ی بهتریه ....

چشمام رو بستم به روی همه ی عشقی که هنوز تو قلبم داشتم .... هنوز دوسش داشتم ... دیوونه بودن که شاخ و دم نداشت ....

خاله و بهار با دیدنم حالم رو فهمیدن ... چقدر تو بغل خاله گریه کردم ... چقدر زار زدم به خاطر تقدیر سیاهم ... چقدر از خودم و عشقی که هنوز بهش داشتم بدم اومد ...

نرفتم ... دیگه به خونه ش پا نذاشتم ... ولی تموم مدت تو فکرش بودم .... بعد از رفتنم چیکار کرد ؟ ...

نرفتم ... جلوی نفس سرکشم رو گرفتم ...

یه روز ....

دستم به کار نمی رفت ... دلم برای رفتن و نفس کشیدن تو هوایی که امید نفس می کشی بی تاب بود ...

دو روز ....

دلم به حال مبینا می سوخت ... دست تنها چیکار می کرد ؟ .... نگرانش بودم ... اگر باز سر خودش بلایی می اورد ؟ ... اگر قابلمه بر می گشت روش و می سوخت ؟ ... دلم بی تاب بود ....

سه روز ...

دائم فکر می کردم نکنه نقش ترلان تو زندگیش پر رنگ بشه ؟ ... دلنگرون بودم که با بی فکریم زندگیشون رو به هم ریخته باشم ... کاش قبلش بیشتر فکر می کردم ....

چهار روز ....

داغون بودم ... تموم مدت می گفتم کاش ازش خبر داشتم .... چقدر به اون خونه عادت کرده بودم ... اگر توجه امید رو برای همیشه از دست می دادم چی ؟ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر روز چهارم بود که گوشیم زنگ خورد و اسم امید رو صفحه ش نقش بست ...

تردید ... تردید تو جواب دادن ....

با دستای یخ بسته جلوی چشمای نگران بهار گوشی رو بردم کنار گوشم و جواب دادم ..

من – بله ؟ ..

امید – سلام ...

من – سلام ...

امید – وقتی یه بچه رو انقدر به خودت وابسته می کنی باید فکر بعدش رو هم بکنی .. چهار روزه تب کرده ... رفتارشم بد شده ... بیا ببینش .. تو رو می خواد ...

دلنگران گفتم ...

من – دکتر بردینش ؟ ..

امید – آره ... بیا .. چشم انتظارته ...

" باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم ...

بهار و خاطره یه لنگه پا ایستادن و نذاشتن برم ... مثل زندان بان کشیک می دادن که از خونه خارج نشم ... می گفتن امید لیاقت نداره ..... می گفتن حق نداری بری ... خشایار هم باهاشون دست به یکی کرده بود ... رفت و آمد علی رو به عهده گرفته بود ....

خاله بی طرف بود و هیچی نمی گفت ... اما نگرانی تو صورتش مشهود بود ... و من ... من داغون ... بی طاقت ... بی تاب ...

دو روز گذشت ... بهار گوشیم رو برداشته بود و بهم نمی داد نکنه امید باز هم تماس بگیره و من جواب بدم ....

روز سوم بود ... صبح زود علی رو که راهی کردم برگشتم و به بهار با التماس گفتم ...

من – بهار گوشی رو بده حال مبینا رو بپرسم ...

بهار شونه ای بالا انداخت ...

بهار – پدر داره .. نمی ذارم بیشتر از این اذیتت کنن ...

اومدم حرفی بزنم که زنگ خونه زده شد ... رفتم سمت آیفون ... تصویر امید .. با اخمی روی صورتش قلبم رو به تلاطم انداخت ....

گوشی رو برداشتم و جواب دادم ...

من – بله ! ...

امید – لباس بپوش بیا پایین ... تو ماشین منتظرتم ...

فرصت هیچ حرفی رو بهم نداد .... رفت ...

شوکه رفتنش رو نگاه کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار کنار گوشم گفت ..

بهار – این اینجا چیکار می کنه ؟ ..

کی اومده بود کنارم ؟ ... برگشتم و با دلشوره ای که به وجودم افتاده بود گفتم ..

من – نمی دونم .. برم ببینم چی می گه ...

بهار اخم بدی کرد ...

بهار – به خدا بخواد بازم اذیتت کنه ادب رو می ذارم کنارا .. گفته باشم ...

سری تکون دادم ...

من – نگران نباش ...

تو ماشینش که نشستم سلامی کردم و گفتم ...

من – اتفاقی برای مبینا افتاده ؟ ...

با اخم نگاهم کرد و جواب داد ...

امید – وقتی مسئولیت کارت رو به عهده نمی گیری مجبور می شم وادارت کنم ... مبینا هم مثل رادین و علی بی مادره ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ...

مسیرش مسیر خونه نبود ... آروم پرسیدم ...

من – کجا می ریم ؟ ...

نیم نگاهی بهم انداخت ... و خلی جدی به طوری که باور کنم شوخی نداره جواب داد ...

امید – آزمایشگاه ... برای آزمایش ازدواج ..

شوکه از حرفش .. اخم کردم و برگشتم به سمتش ... و با عصبانیت گفتم ..

من – بزنید کنار من پیاده می شم ...

بی اهمیت به حرفم همچنان رانندگی می کرد ... چرا فکر می کرد باهاش می رم ؟ ... فکر می کرد رفتار اون روزش رو فراموش کردم ؟ ... یا چون نگران مبینا شدم و باهاش همراه .. می تونه من رو هر جا خواست ببره ...

عصبانی تر از قبل به خاطر اهمیت ندادنش به حرفم .. بلند گفتم ..

من – گفتم پیاده می شم ...

نیم نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت ..

امید – وقتی لج می کردی باید فکر اینجاش هم می بودی ...

با همون لحنم گفتم ..

من – من لج نکردم ... بهار نذاشت بیام دیدن مبینا ...

با همون اخم .. در حالی که جلوش رو نگاه می کرد گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – نمی تونستی یه زنگ بزنی ؟ ... یا حداقل جواب زنگام رو بدی ؟ .. وقتی زنگ می زنم و رد تماس می زنی و حاضر نیستی به حرفام گوش کنی .. منم به جای هر دو نفرمون تصمیم می گیرم ....

وای .. وای ... اگر بهار جلوم بود حالش رو جا می آوردم ... دختر کله شق ... این مصادره ی گوشی من دیگه چی بود انجام داد ...

با حرص رو به امید گفتم ..

من – من رد تماس نزدم .. گوشیم دست بهار بود ... نمی ذاشت هیچ تماسی رو جواب بدم ...

با عصبانیت برگشت سمتم ..

امید – گوشی تو دست دختر عموت چیکار می کرد ؟ ..

من – دارم می گم .. گرفته بود .. می خواست با حرفات اذیتم نکنی ...

پوزخندی زد ...

امید – اذیت ؟ ... این دختر عموت می دونه تو چیکار کردی ؟ ...

عصبانی گفتم ..

من – وقت من رو هدر ندین .. کلی کار دارم ... پیاده می شم ...

خیلی خونسرد جواب داد ...

امید – برای هر تصمیمی دیر شده ... برای پس فردا وقت محضر گرفتم ...

چشمام رو از حرص روی هم گذاشتم ...

من – کی گفته من زن شما می شم ؟ ...

آروم گفت ...

امید – می شی ...

چشمام رو باز کردم ...

من – من زن شما نمی شم جناب مقدم ...

امید – به چه دلیل ؟ ..

من – چون دلم نمی خواد ...

لبخند کجی زد ..

امید – جلو مرد قانون دلیل منطقی بیار .. دلیلت منطقی نیست ..

لجوجانه گفتم ...

من – قصد ازدواج ندارم ...

لبخند محوی زد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – اشکال نداره ... تا پس فردا قصدش رو پیدا می کنی ..

من – آمادگی ازدواج ندارم ...

امید – موردی نیست .. بعد از عقد وقت داری تا آماده بشی ... دو هفته خوبه ؟ ...

چرا هرچی می گفتم یه جوابی می داد ؟... لجم گرفته بود ..

من – من علاقه ای به شما ندارم که بخوام همسرتون بشم ...

امید همون لبخند محو رو روی لباش نگه داشته بود ...

امید – تا چند روز پیش که همچین نظری نداشتی ! ..

با لحن حرص دراری گفتم ...

من – یادتون رفت چند روز پیش چی گفتم ؟ .. گفتم ازتون متنفرم ..

سری تکون داد ..

امید – به همون سرعتی که متنفر شدی دوباره نظرت بر می گرده ...

من – مطمئن نباشین ...

لبخند کجی زد ...

امید – می گن صیغه ی عقد که جاری می شه تو دل زن و مرد یه محبت نسبت به هم ایجاد می شه .. پس نگران نباش ...

نا امید از بحث ایجاد شده خیلی جدی گفتم ...

من – من اشتباه کردم ... نباید بدون اجازه ی شما میومدم خونه تون .. ولی قصدم فقط کمک بود .... بهتره این بازی رو تمومش کنید .... اگر قصدتون این بود که من به اشتباهم اعتراف کنم ...

نذاشت جمله م رو تموم کنم ...

امید – مگه نمی گی می خواستی به مبینا کمک کنی ؟ .. خیله خوب .. چرا دزدکی ؟ .. چرا طوری که شأنت بیاد پایین ؟ ... زنم می شی .. خانوم اون خونه می شی .. هر وقت دوست داری اونجا رفت و آمد می کنی .. هر کاری دلت بخواد می تونی اونجا انجام بدی ...

تو دلم چه غوغایی به پا شد ! .. یعنی فقط می خواست ارزش من حفظ بشه ؟ ... علاقه ای نبود ؟ .. دلم می خواست می تونستم بگم یه کلمه بگو .. به خدا که فقط یه ذره .. به اندازه ی یه سر سوزن من رو بخوای دیگه حرفی نمی زنم ... زنت می شم ...

همون موقع گوشیش زنگ خورد ... جواب داد ..

امید – بله ؟ ..

– .....

امید – تا چند دقیقه دیگه می رسیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– ....

امید – باشه .. خدافظ ...

می خواستم بپرسم کی بود که دیدم داره شماره می گیره ... ساکت نگاهش کردم ...

امید – سلام مامان ..

– .....

امید – نه .. وقت محضر برای پنج شنبه بعد از ظهره ...

– .....

امید – من کاری به نتیجه ی آزمایش ندارم .. برای من فرمالیته ست ... شما فقط برای شب همون رستوران رو رزرو کنین ...

– .....

امید – نه فکر نکنم کوچیک باشه ...

– .....

امید – نمی دونم ... این چیزا رو با خود شکیبا و خانوم خاشعی هماهنگ کنین ... هر جور شکیبا دوست داشت ... مبینا بهتره ؟ ...

نفهمیدم چی شنید که لبخندی زد ...

امید – منم صبرم داشت تموم می شد .. شمام که به آرزوت رسیدی ! ...

– ....

امید – چشم .... خدافظ ...

قطع کرد و نیم نگاهی بهم انداخت ...

امید – مامان سلام رسوندن ...

آروم گفتم ..

من – سلامت باشن .. مبینا بهتره ؟ ..

سری به علامت مثبت تکون داد ...

یه چیزی تو دلم بالا پایین می شد ... جواب آزمایش براش مهم نبود ؟ ....

آروم با شک و تردید پرسیدم ...

من – جواب آزمایش ؟ ... اگه خوب نبود ...

سریع جواب داد ...

امید – برای من مهم نیست ...

نیم نگاهی به من انداخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – مهم حضورت تو زندگی منه .....

در خونه رو باز کردم .... از سکوت خونه فهمیدم که بهار و رادین نیستن .. علی که مدرسه بود ..

می دونستم بهار کلاس نداره .. ممکن بود رفته باشه بیرون و در اینجور مواقع رادین رو می سپرد به خاله ...

در خونه رو بستم و راه افتادم سمت خونه ی خاله .. به هوای رادین می تونستم برم پیش خاله وگرنه که اصلاً روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم و بگم رفتم آزمایش دادم ...

در خونه رو زدم ... خاطره در رو باز کرد و با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد ... وارد که شدم با چشمای نگران خاله مواجه شدم و نگاه غضبناک بهار ...

سلام که کردم خاله جواب داد ... ولی بهار به جای جواب سلام لا عصبانیت گفت ..

بهار – خوبه من می گم به این مدک اهمیت نده ... بعد خانوم می ره باهاش آزمایشگاه ...

به جای اینکه حرفی بزنم سکوت کردم ... می دونستن .. از کجاش مهم نبود ... مهم این بود که لازم نبود من چیزی بگم .. حداقل کارم راحت شده بود ... و از انجار اولیه خبری نبود ..

خاله با اعتراض بهار رو صدا کرد ..

خاله – بهار ! ...

بهار به احترام خاله که مادرشوهرش بود خودش رو کنترل کرد و رو کرد به خاله ...

بهار – کم زجرش داده تا حالا که می خواد زنش بشه ..

خاله اخمی کرد ..

خاله – خود شکیبا باید راضی باشه که هست ...

بهد رو کرد به من ..

خاله – بیا بشین خاله ... می خوای چیزی بیارم بخوری ؟ ....

رفتم روی نزدیک ترین مبل نشستم و آروم گفتم ..

من – نه خاله .. ممنون ... شما زا کجا فهمیدین ؟ ..

خاله خودش هم نشست و لبخندی زد ...

خاله – هما زنگ زد ... قراره شب بیان خونه تون ... هم خواستگاری .. هم بله برون ...

بهار پرید وسط حرفمون ...

بهار – لازن نکرده بیان .. مگه مسخره بازیه ... اول برن آزمایش بعد تازه بیان خواستگاری ؟ ...

بعد هم با اخم روش رو به سمت دیگه ای کرد ...

با لحن آرومی جوابش رو دادم ..

من – وقتی گوشیم رو بر می داری و نمی ذاری جواب بدم همین چیزا پیش میاد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو گذاشت رو میز و گفت ...

بهار – نیست که همش پیام عاشقانه برات می فرستاد ؟ ..

دست بردم و گوشی رو برداشتم و در عین حال جواب دادم ...

من – پسر بیست ساله که نیست ! ...

بهار – هر مردی بلده با چندتا جمله دل طرفش رو به دست بیاره ... این یکی دیگه نوبره به خدا ... تازه اخلاقشم که تعریفی نداره ! ...

لبخندی زدم ... اگه بهار می دونست من عاشق همون جدیتش شدم چیکار می کرد ؟ ....

شروع کردم به چک کردن پیام های گوشیم ... تماماً از حال مبینا برام گفته بود ... و آخرین پیام ... که نوشته بود " می خواستم باهات حرف بزنم .. خودت بهم وقت نمی دی .. پس بعداً از چیزی ناراحت نشو " ... به ساعت ارسالش نگاه کردم ... مال دیشب بود ....

خاله گفت ...

خاله – بلند شو خاله ... خیلی کار داریم .... مثل اینکه فردا هم باید با مهشید و گلشید برین خرید ...

سرم رو بلند کردم و با تعجب پرسیدم ...

من – خرید چی ؟ ... پس چرا مهشید چیزی نگفت ؟ ...

خاله – مگه مهشید رو دیدی ؟ ..

سری تکون دادم ...

من – جلو آزمایشگاه منتظرمون بود ... آخه رفتیم آزمایشگاه خواهر دوستش ...

خاله لبخندی زد ..

خاله – پس امید فکر همه جا رو کره بود ! ...

با این حرف خاله یاد مهشید و حرفش افتادم .. وقتی داشتیم وارد آزمایشگاه می شدیم زیر گوشم گفت ..

مهشید – چیکار کردی که این امید به هیچ صراطی مستقیم نیست ؟ ... هر چی بهش گفتم برای عقد تا هفته ی دیگه صبر کن گفت که باید تا اخر همین هفته اسمت بره تو شناسنامه ش ..

منم بهش لبخندی زدم و جواب دادم ...

من – من کاری نکردم .. احتمالاً به خاطر مبیناست ..

که مهشید اخمی کرد و گفت ...

مهشید – به هیچ وجه ... اگر بحث مبینا بود که صبر می کرد تا حال مبینا کاملاً خوب بشه .. یه چیزی هست که انگار دنبالش کردن داره تند تند کارا رو انجام می ده ... دو روز پیش که یه سفر کاری بود ... دیروز رفته وقت محضر گرفته ... و دیشب برای

رمان بازار
romanbazar.ir

آزمایشگاه به من گفت .. مامان هم تازه فهمیده ... داشت پس می افتاد ... می گفت مگه می شه یه روزه کارا رو انجام داد ؟ ... ولی مرغ امید یه پا داره ...

از یادآوری حرفای مهشید لبخندی زدم ... امید عجله داشت ... ولی دلیلش رو نمی دونستم ....

علی که اومد خونه با فهمیدن موضوع اخماش کشیده شد تو هم ... بی حرف راه اتاقش رو در پیش گرفت ...

تحمل ناراحتیش رو نداشتم ... اینکه نمی دونستم چی تو فکرش می گذره و باعث ناراحتی و اخمش شده اذیتم می کرد ...

رفتم سمتش و قبل از اینکه وارد اتاق بشه دستش رو کشید و مانع رفتنش شدم ...

برگشت سمتم .... نگاه کردم تو چشماش که پر از غم بود ...

من – علی ؟ .. ناراحتی ؟ .. اگه راضی نباشی همین الان زنگ می زنم و می گم نیان .. همه چی رو به هم می زنم ...

غمگین نگاهم کرد ...

علی – ناراحت نیستم ... تو هم یه روز باید ازدواج کنی دیگه .. مثل بهار ...

اخمی کرد ...

علی – ولی به خدا قسم می خورم اگه بخواد اذیتت کنه خودم حسابش رو می رسم ...

لبخندی زدم به اون همه مردونگی و نگرانیش ... تو یکسال گذشته خوب متوجه ناراحتیام شده بود و عاملش رو خوب می شناخت ... برای همین نگران بود .... گفتم ..

من – نگران بناش علی ... مرد خوبیه ..

سری تکون داد که معلوم بود قانع نشده .. بعد انگشت اشاره ش رو گرفت سمتم ..

علی – در ضمن از الان گفته باشم ... بزرگ شدم با دخترش ازدواج نمی کنما ! ... مثل این فیلمای آبکی تلویزیون دختر لوسش رو نندازن به من ...

با ناباوری نگاهش کردم ... این علی کوچیک عمه شهنازم بود که این جوری حرف می زد ؟ ... بزرگ شده بود ؟ ... آره ... داشت سیزده ساله می شد ...

ساعت نه بود که خونواده ی مقدم اومدن ... مبینا هم با رنگ و رویی که نشون می داد هنوز سرحال نشده همراهشون اومده بود ...

سبد گل و یه جعبه شیرینی و چند بسته کادو پیچ شده دستشون بود ... سبد گل رو امید داد دست من ... شیرینی رو هم هماجون داد دست خاله ... و بقیه ی بسته ها رو چیدن روی میز ...

جلسه خیلی زود حالت رسمی به خودش گرفت ... اولین حرف عذرخواهی هماجون و آقا رضا بود بابت اینکه مراسم خواستگاری باید زودتر انجام می شد ... و بعد مسیر حرف رو کشوندن به من و امید ...

در تموم مدت بهار جدی و با نیمی اخم به حرفا گوش می کرد .. علی هم کاملاً اخماش تو هم بود .. انگار داشتن برای امید خط و نشون می کشیدن ... نگاهاشون به امید اصلاً دوستانه نبود .. و نارضایتی از صورتشون می بارید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفا ها که به نتیجه رسید و مقدار مهریه معلوم شد امید بلند گفت ...

امید – فکر کنم خانوم کامیاب کوچیک ناراضی هستن ..

با این حرف همه برگشتن و نگاهی به بهار انداختن ...

امید بهار رو مخاطب قرار داد و گفت ...

امید – درسته ؟ ..

بهار اخمش بیشتر شد و گفت ..

بهار – بحث نارضایتی نیست .. فقط ...

به جایی خیره شد و بعد از چند ثانیه مکث رو جمع ادامه داد ...

بهار – یک سال و نیم پیش که اون اتفاق تلخ افتاد .. شکیبا شد همه کس ما .. مادر ... پدر ... خواهر ... برادر ... برای هر سه تامون سخت بود .. خیلی سخت ... خیلی زجر می کشیدیم ... ولی بیشتر از من و علی شکیبا سختی کشید ... روزایی که من و علی سرمون به درسمون گرم بود شکیبا هم جای مرد خونه بود و هم زن خونه ... هم مادر رادین بود ... تموم سعیش رو می کرد که آب تو دل پر دردمون تکون نخوره ... به خاطر ما از کارش دست کشید و خونه نشین شد ... به جای ما فکر همه چیز رو می کرد .. شبا من و علی راحت می خوابیدیم .. ولی شکیبا فکر لحظه به لحظه ی زندگی بود ...

نفسی تازه کرد ..

بهار – خیلی از خودگذشتگی کرد تا زندگیمون بشه یه زندگی معمولی ... خیلی چیز ها رو به جون خرید .. من و علی هم در مقابل این از خودگذشتگی سعی کردیم هیچ توقع نامعقولی نداشته باشیم ...

رو کرد به امید ..

بهار – من می ترسم کسی قدر از خودگذشتگیاش رو نفهمه ...

نگاهی به رادین که روی پام نشسته بود و علی کرد ..

بهار – من می تونم از رادین و علی نگه داری کنم ...

امید با نیمچه اخمی که روی صورتش نشسته بود نذاشت حرفش رو ادامه بده ...

امید – اول اینکه از خودگذشتگی های ایشون بعد از این هم مثل قبل به چشم میاد و قابل تقدیره ...

معنی حرف هر دو برای جمع معلوم بود .. بهار می خواست به امید بفهمونه من دارم ازخودگذشتگی می کنم که مادر فرزندش می شم ... و امید هم به همون صورت به بهار فهموند که این موضوع رو می دونه ...

امید ادامه داد ...

امید – دوم اینکه .. هر جا خانوم کامیاب زندگی کنن علی و رادین هم همونجا زندگی می کنن ...

با این حرف امید نفس راحتی کشیدم .. با اینکه ایمان داشتم مشکلی با رادین و علی نداره اما باز هم یه ترس ناشناخته داشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو سکوتی که ایجاد شده بود علی شروع کرد به صحبت ..

علی – ببخشید که من حرف می زنم .. ولی لازمه یه چیزی بگم ...

اینبار نگاه ها دوخته شد به علی ... سرش رو انداخت پایین و یه نفس گفت ..

علی – درسته که من کوچیکم .. ولی از وقتی یادم میاد .. دایی رضا و زن دایی از برگ گل نازکتر به شکیبا نمی گفتن ... دهنم باز موند ... علی داشت غیر مستقیم به امید می گفت که ....

برگشتم و نگاهی به امید انداختم .. مونده بودم باید چیکار کنم .. حرفی بزنم ؟ ..

امید نیم نگاهی بهم انداخت .. نمی دونستم چه برداشتی از حرف علی کرد .. سکوت بدی ایجاد شده بود ...

آقا رضا سکوت رو شکست و رو به علی گفت ...

آقا رضا – بعد از این هم همینطوره علی جان .. فقط باید بدونی که همیشه یه چیزهایی بین زن و شوهر پیش میاد که .. کمی مکث کرد که باعث شد علی بگه ..

علی – می دونم آقای مقدم ... فقط من دلم نمی خواد شکیبا رو ناراحت ببینم ..

اینبار نگاه ها رفت سمت امید ...

امید سری تکون داد ..

امید – مطمئن باش علی ....

و انگار با این حرفش به من اطمینان می داد .. که تپش قلبم ریتمیک شد و منظم ....

قرار بر این شد که روز بعد ، از صبح با مهشید و گلشید برم خرید ... و عصر امید فقط بری خرید حلقه و گرفتن قرآن همراهیمون کنه ....

جلوی در محضر از ماشین خشایار پیاده شدم ... خودم نخواستم امید بیاد دنبالم ... مثل لباسم که حاضر نشدم لباس عروس تنم کنم ...

همش هم به خاطر مبینا ... از امید خواسته بودم با مبینا بیاد محضر که مبینا فکر نکنه از همون اول دارم از پدرش جداش می کنم ...

امید و خونواده ش جلوی محضر منتظرمون ایستاده بودن .. پیاده که شدم اومدن به استقبالم .. هما جون کمک کرد که بتونم کمی لباسم رو جمع کنم ...

با اینکه لباسم لباس عروس نبود ... ولی بلند بود و باید برای راه رفتن از جلوی پا جمعش می کردم .. یه لباس شب سفید بود که روش سنگ دوزی شده بود و یه کت می خورد روش تا دکلته بودنش رو بپوشونه ...

نگاه امید روی صورتم چرخید ... صورت آرایش شده م که به مدد آرایشگری که بهش گفته شد بود جشن عقدمه .. تغییر کرده بود ...

سریع نگاهش رو دزدید ... کمی اخم کرد و آروم گفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – زودتر برو داخل ..

وقتی که اینجایی زندگی شیرینه
تو حتی اخماتم به دلم می شینه
.
.
.
تو همه دنیامی با تو خوبه حالم
من به این احساس رویایی می بالم ...

سر سفره بله که گفتم ... چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید ... مبینا پرید تو بغلم ... خاله سرم رو بوسید و زیر لب خداروشکری گفت ... و من چشمام رو بستم و به یاد مادر و پدرم بغض کردم ....
و ناخودآگاه نفس هام هماهنگ شد با مردی که کنارم نشسته بود ....
بهار که ظرف عسل رو گرفت جلومون .. تازه دیدم داره گریه می کنه ... با دستم رد اشک رو از صورتش پاک کردم ...
همزمان با امید انگشت داخل ظرف عسل کردیم ... چشم تو چشم هم دوختیم ... قرار بود انگشت دست مَردم بره داخل دهنم ... دستی که تا اون لحظه حتی گرماش رو حس نکرده بودم ....
یه لحظه چشم چرخوندم ... کاش قاشق کوچیکی پیدا می کردم .. یا چیزی که بشه باهاش عسل رو دهن همدیگه بذاریم ... اصلاً روم نمی شد عسل رو از دستش بخورم ....
انگار تعللم رو فهمید ... چون چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد .. بعد دستش رو جلوتر آورد ... اگه باز هم تعلل می کردم همه می فهمیدن ...
با کمی شرم دهن باز کردم ... چشمام رو بستم .... همزمان که گرمای انگشت امید رو تو دهنم حس می کردم دستم رو بردم جلو ... و .....
خیلی زود عسل رو خودم و سرم رو عقب کشیدم ... ولی امید با کمی تعلل دستم رو ول کرد .. و نگاهش یک لحظه هم دست از سر چشمام بر نمی داشت ... و من چقدر ناشیانه چشم به دیگران می دوختم تا نگاهم با نگاهش تلاقی نکنه ...
سخت ترین کار ممکن رو انجام داده بودم .. به قدری خجالت کشیدم که حس می کردم از درون مثل کوره ی آتیش شدم ...
انگار امید حالم رو فهمید ... چون برای انداختن سرویس طلا از مهشید و گلشید کمک گرفت ... و خوشبختانه هیچ تماسی بین دستش و بدنم ایجاد نشد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با اومدن عکاس .. دیگه عملاً نمی تونستم از چیزی فرار کنم ... به خصوص زمانی که عکاس زن خواست که کتم رو در بیارم ... دیگه راه فراری نبود ... شالم رو باز کردم و کتم رو در آوردم ... و آب شدم از خجالت زیر ذره بین نگاه دقیق و خیره ی امید ....

چقدر سخت بود دزدیدن نگاهم از شرم ... چقدر سخت بود بی توجهی به نگاه های خیره ش و لبخند محو روی لب هاش ... چقدر سخت بود که باید به اون زودی حیای دخترونه م رو کنار می ذاشتم و به این فکر می کردم که مرد رو به روم محرمم شده ....

و گاهی حس می کردم چقدر نگاه امید کلافه ست ... حتی گاهی احساس می کردم نگاهش رو از روی بدنم می دزده ... مرد بود و پر از تمایل .. پر از حس نیاز به زن ...

و چقدر خوب سعی می کرد حین عکس گرفتن فاصله رو بینمون رعایت کنه ... انگار راه و رسم به افسار گرفتن حس مردونه ش رو خوب بلد بود ...

بعد از تموم شدن کارمون رفتیم به سمت رستورانی که تالارش رو برای شب رزرو کرده بودن ....

باز هم به خواست من جشنی برگزار نمی شد .. فقط برنامه ی شام بود ... و آشنایی من با اقوام امید ...

من که فامیلی نداشتم ... فقط یه خاله داشتم که سعی می کرد نذاره اشک به چشمام بیاد ....

خونواده ی مقدم غیر از اقوام درجه یک هیچ کسی رو دعوت نکرده بودن ... که البته همون اقوام هم تعدادشون زیاد بود ... و فقط خونواده ی آقا نادر که برای خونواده ی مقدم چیزی بیشتر از یه دوست خونوادگی بودن هم دعوت داشتن ...

ساعتی رو به معارفه و آشنایی با خونواده ی امید گذروندیم ... و بعد هم عکس انداختن با افراد خونواده ....

بعد از شام .. تک تک مهمونا بعد از آرزوی خوشبختی و دادن کادو هاشون خداحافظی کردن و رفتن ...

از تالار که خارج شدیم .. من و امید قدم زنون از جمع خونواده ی امید و خاله اینا فاصله گرفتیم ... بعد از طی چند قدم امید رو به روم ایستاد ...

امید – می ری خونه ی خودتون ؟ ..

سری به علامت مثبت تکون دادم ...

امید هم سری تکون داد و کمی اخم کرد ... معلوم بود از رفتنم ناراضیه یا شاید من دلم می خواست اینجوری برداشت کنم ....

دست کرد تو جیبش و دسته کلیدی بیرون آورد ...

امید – این کلیدای خونه ... هر وقت خواستی می تونی بری ... چه من و مبینا خونه باشیم و چه نباشیم ...

دستم رو بردم جلو تا کلیدها رو بگیرم ...

مکث امید تو دادن کلیدا باعث شد نگاهم رو از کلیدا بگیرم و خیره بشم به رد نگاهش ... که روی دست ها و ناخن های بلند لاک زده م بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخن هایی که به مدد مانیکور و لاک خوش رنگش .. نمای قشنگی به دستام داده بود ... می دونستم خیره شدنش به این خاطر که هیچوقت اونجوری من رو ندیده بود .. یا بهتر بگم به اون شدت بهم توجه نکرده بود ...

دستم رو بردم جلوتر و کلیدا رو گرفتم ... با این کارم نگاهش رو به سمت دیگه ای انداخت و نفس عمیقی کشید .... بعد رو کرد بهم ...

امید – یه خانومی هست که ماهی یکی دوبار میاد به مامان تو کارای خونه کمک می کنه ... با مامان هماهنگ کن که هم برای خونه ی خودتون بیاد و هم خونه ی من .. نمی خوام خودت رو خسته کنی برای کارای خونه .. به اندازه ی کافی کار داری ... در ضمن اگه می شه تو طول هفته چند روزی رو هم برای درسای مبینا وقت بذار .. من اصلاً نمی رسم بهش رسیدگی کنم .. سری تکون دادم ..

من – خیالتون راحت باشه ...

مستقیم نگاهم کرد و گفت ..

امید – دوتا نکته هم هست .. یکیش دستوره .. و یکیش خواهش ....

دستور ؟ .. خواهش ؟ ... نگران نگاهش کردم ... شوهرم بود و باید به حرفش گوش می کردم ...

امید – دستورش اینه که هیچوقت دستت رو بدون حلقه ت نبینم ...

یه حس خوب نشست تو تنم ... نگران چی بود که دستور می داد ؟ ... از چی می ترسید ؟ ... می ترسید برای زنش خواهان پیدا بشه ؟ ... یعنی انقدر به چشمش خوب و خواستنی میومدم که فکر می کرد با اون چهره ی معمولیم کسی من رو بخواد ؟ ... نذاشت به افکارم بیشتر از این جولون بدم ... ادامه داد ...

امید – و خواهش ... اینکه از الان به بعد جلوی علی حجاب داشته باشی ....

از این حرفش دهنم باز موند ... علی که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود ! ... سریع فکرم رو به زبون آوردم ...

من – ولی علی هنوز بچه ست ...

با قاطعیت گفت ..

امید – درسته ... ولی دو سال دیگه که باید اینکار رو بکنی ... چه فرقی می کنه الان یا دو سال دیگه .. در ضمن به مبینا هم آروم آروم یاد بده که جلوی علی هم درست لباس بپوشه و هم حجاب داشته باشه ....

نگرانیش بابت مبینا رو درک می کردم .. قرار بود یه دختر و پسر غریبه کنار هم سال ها زندگی کنن .. و باید به شدت مراقب می بودیم که جلوی هر اتفاق ناخوشایندی رو بگیریم ...

" باشه " ای گفتم و آروم به سمت بقیه که منتظرمون ایستاده بودن راه افتادیم ...

جلو چشمای متعجب بقیه ... باهاشون خداحافظی کردیم و امید رفت سمت ماشینش و من هم سمت ماشین خشایار ... بنده های خدا با اینکه می شد فهمید دلشون می خواد بپرسن که چرا من همراه امید نمی رم .. اما سکوت کردن و رفتن به سمت ماشین هاشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دونه دونه ماشین ها روشن شد و حرکت کرد ... فقط هنوز ما ایستاده بودیم و امید .. که انگار منتظر بود تا ما حرکت کنیم بعد بره ...

خاله آروم زیر گوشم گفت ...

خاله – تا کی قراره اینجوری ادامه بدین ؟ ... مرد بدون زنش دووم نمیاره ...

لبخندی زدم ...

من – نگران نباشین خاله .... تا هر وقت لازم باشه همینجوری پیش می ریم ...

خاله سری به حال تأسف تکون داد ... و از ماشین پیاده شد و رفت سمت ماشین امید ...

بی اختیار پیاده شدم ببینم خاله چه حرفی با امید داره که دیدم خاله رو به امید که به احترامش از ماشین بیرون اومده بود می گفت ..

خاله – ما فردا ناهار منتظرتونیم ...

امید لبخند محترمانه ای زد و جواب داد ..

امید – مزاحمتون نمی شیم ..

که خاله سریع گفت ..

خاله – مزاحمتی نیست ...

و امید قبول کرد روز جمعه کنارمون باشه ....

چند روزی بود که رسماً شده بودیم زن و شوهر ... کار هر روزم مثل قبل بود .. سر زدن به خونه ی امید ... و منتظر مبینا موندن ... میز غذاشون رو آماده کردن و بعد هم بدون دیدن امید برگشتن به خونه ....

حال و احوال پرسیمون فقط با تلفن بود ... که اونم بیشتر توسط امید انجام می شد ... و هر بار می پرسید ...

امید – می مونی خونه ناهار با ما بخوری یا می ری خونه ؟ ...

و من هر بار می گفتم ..

من – می رم خونه .. علی تنها می مونه ..

اونم به ظاهر قبول می کرد .... گرچه که از نفس های پشت تلفن می فهمیدم از روی ناچاری تن می ده به خواسته ی من .. فقط نمی فهمیدم به خاطر احترام به من قبول می کرد یا چیز دیگه ....

سعی می کردم هر روز مبینا رو ببینم و محبت مادرانه م رو خرجش کنم تا حس مادر داشتن رو حس کنه ... می خواستم جدا از حضور اسمم تو شناسنامه ی پدرش مادرش باشم ... می خواستم قبول کردنم مثل قبل بر پایه ی مهر و محبت باشه نه چیز دیگه ... دلم نمی خواست با کم کاریم بهم برچسب نامادری بزنن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز در هفته با اجازه ی امید می رفتم دنبال مبینا و می بردمش خونه ی خودم تا به درساش رسیدگی کنم ... غیر از اون روز های جمعه قرار بود یا خونه ی من یا خونه ی امید همه کنار هم باشیم ... و اصولاً روز جمعه بهار کنارمون نبود ... می گفت بهتره خونوادگی باشین ...

شاید قصدمون از این دیدار های روزهای جمعه بیشتر عادت کردن علی به حضور امید بود ...

جالبترین اتفاق جمعه ی دوم حرف رادین بود ...

اون روز خونه ی امید بودیم و رادین داشت با سر و صدا وسائل خونه شون رو به هم می ریخت و بازی می کرد ... رفتم طرفش و مجسمه ی کوچیک دکور رو که می خواست پرت کنه از دستش گرفتم و با لحن جدی که در مواقعی که می خواستم رادین حساب ببره گفتم ...

من – ای وای ... داری کار بد می کنی رادین ؟ ...

رادین برگشت سمتم و با خنده گفت ...

رادین – پَت کنم ؟ (پرت کنم)...

اخمی کردم ... که باعث شد رادین بره سمت امید که داشت از اتاق کارش خارج می شد ... کنار پاهاش سنگر گرفت و با دست بهش اشاره کرد و گفت ..

رادین – مامانی ای چیه ؟ ... عمو ؟ ... (مامان این کیه ؟)

لبخندی به لحنش بچه گونه ش زدم و موندم باید چی بگم ... قرار بود امید رو به چه نامی بهش معرفی کنم ؟ ... بگم عمو ؟ ... یا ....

امید به دادم رسید و رو به مبینا گفت ..

امید – مبینا من کیم ؟ ...

مبینا لبخندی زد و با شوق گفت ..

مبینا – بابا ...

امید هم رو کرد به رادین و پرسید ..

امید – مبینا چی گفت ؟ ...

رادین هم با ذوق خندید و گفت ..

رادین – بابا ...

که باعث شد امید بغلش کنه و لبخند بزنه ... و من چشم دوخته به بازی امید و رادین و رفتم تو فکر که مطمئناً علی بیشتر از قبل با جمع ما احساس غریبی می کنه .. چون به خاطر سنش به راحتی نمی تونست با امید کنار بیاد .. به خصوص که می دونستم یه نوجوون بیشتر لجبازی می کنه و با هر چیزی راحت کنار نمیاد ...

داشتم میز غذا رو می چیدم که امید اومد تو اشپزخونه ... کنارم ایستاد و آروم پرسید ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – چیزی شده ؟ ... گرفته ای ؟ ...

سری تکون دادم و آروم گفتم ..

من – چیزی نیست یه مقدار نگران علی هستم ...

امید – نگرانش نباش ... منتظر یه فرصتم تا بتونم باهاش حرف بزنم .. یه سری حرفای مردونه ...

با نگرانی نگاهش کردم ...

بعد از چند ثانیه که داشت تو چشمام نگاه می کرد اخمی کرد ...

امید – این چه عطریه می زنی ؟ ...

متعجب نگاش کردم ... منظورش چی بود ؟ ... همون عطری رو زده بودم که به قول بهار یادآور حضورم بود .. همون که قبلاً می زدم تا به واسطه ی حس کردن رایحه ش یاد من بیفته ...

متعجب پرسیدم ...

من – اسمش رو بگم ؟ ...

کلافه سری تکون داد و گفت ..

امید – هیچی ولش کن ! ..

و سریع از اشپزخونه رفت بیرون ... و من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت ...

سریع لباس پوشیدم .... رادین رو سپردم به خاله ... سر کوچه یه تاکسی دربست گرفتم به مقصد مدرسه ی علی ... حرفای مدیرش تو سرم زنگ می زد ...

هنوز مونده بود به ساعت تعطیلی مدرسه ش ... که تلفن خونه زنگ خورد .. وقتی جواب دادم ... مردی که خودش رو مدیر مدرسه ی علی معرفی کرده بود گفت ..

– خانوم کامیاب خودتون رو برسونین ... از علی شکایت شده و می خوان ببرنش کلانتری ... منم سعی می کنم تا رسیدن شما معطلشون کنم ....

با چشم خیابونا رو پشت سر می ذاشتم تا نزدیک بشیم به مدرسه ی علی .... دلهره یه لحظه هم دست از سرم بر نمی داشت ....

تموم مدت تو فکر بودم که علی چیکار کرده که می خوان ببرنش کلانتری ! .. دلم زیر و رو می شد ...

دلهره ... دلشوره .... حالت تهوع ...

زبونم و ته حلقم خشک شده بود .... نفسم به شماره افتاده بود ...

جلوی مدرسه پول تاکسی رو حساب کردم و با عجله پیاده شدم ... نگاهی به ماشین پلیسی که نزدیک مدرسه پارک شده بود انداختم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق زیادی ترشح شده ی دهنم رو به زور قورت دادم و در زدم ... بابای مدرسه در رو باز کرد و بعد از فهمیدن اینکه کی هستم اجازه ی ورود داد ...

تقریباً به حالت دو خودم رو به داخل ساختمون و دفتر مدرسه رسوندم ..

مدیر مدرسه شون آقای ساجدی کنار میزش ایستاده بود و داشت با مردی که لباس فرم تنش بود حرف می زد ....

علی روی یکی از صندلی های دفتر نشسته بود و سرش رو انداخته بود پایین ... سربازی هم کنارش نشسته بود ....

مردی هم در حال قدم زدن بود و با عصبانیت چیزهایی رو با خودش زمزمه می کرد ....

با دست ضربه ای به در زدم تا متوجهم بشن ...

آقای ساجدی با دیدنم من رو به مرد اونیفرم پوش که نفهمیدم سروان یا سرگرد معرفی کرد ...

ساجدی – خانوم کامیاب هستن ...

مرد اونیفرم پوش که سن بالایی داشت سری تکون داد ... رفتم جلو و با اضطراب سلامی کردم ... می خواستم بپرسم چی شده که مردی که در حال قدم زدن بود با پرخاش گفت ...

مرد – قرار بود ولیش بیاد ... ننه باباش از ترسشون سوراخ موش خریدن جا خودشون این ترگل ورگل و فرستادن که چی ؟ ..

پوزخند بدی زد و سرتاپای من رو حریصانه نگاه کرد ....

عصبی از حرفش سریع جواب دادم ...

من – مراقب حرف زدنتون باشین آقا ! ...

به سمتم براق شد و گفت ..

مرد – چیه ؟ .. به اسب شاه گفتن یابو ؟ ... می خوای جفتک بندازی ؟ .. بنداز ... خودم رامت می کنم ...

دلم می خواست به جواب اون همه بی ادبی کشیده ای بخوابونم تو گوشش ... علی بلند شد که بره سمتش ... از لای دندونای به هم قفل شده ش با عصبانیت داد زد ..

علی – خفه شو عوضی ...

رفتم طرف علی تا آرومش کنم .. که زودتر از من سرباز جلوی علی رو گرفت و به زور نشوندش رو صندلی ..

مرد اونیفرم پوش میدونداری کرد ..

– بسه ...

و رو به مرد گفت ..

– درست صحبت کنید آقای مرادی ... طرف شما یه خانوم هست ...

مرادی پوزخند استهزا آمیزی تحویلش داد و سکوت کرد ...

مرد اونیفرم پوش رو کرد به من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– خانوم ... علی بهرامی با پسر این آقا دعوا کردن ... پسر ایشون یکی از دنده هاش شکسته و الان بیمارستان بستریه ... آقای مردای از علی به دلیل ضرب و جرح شکایت کردن ... برای تکمیل پرونده باید بریم کلانتری (...) ... تا الان هم صبر کردیم که شما برسین ... دیگه زیادی معطل کردیم ...

و رفت سمت علی ... بغض به گلوم هجوم آورد ... باید چیکار می کردم ؟ ... علی بره کلانتری ؟ .. نه ... نمی تونستم بذارم بره ...

تو دلم آشوب بود و منِ دست و پا گم کرده نمی دونستم باید چیکار کنم ! ... به کی پناه ببرم ؟ ... از کم کمک بگیرم ؟ ....

درمونده نگاهی به علی انداختم ... با دیدن دستبند نقره ای تو دستای سرباز که می خواست به دست علی بزنه ... همون دستبندی که من رو به شدت یاد قاتل ها و خلاف کارا می انداخت برق از سرم پرید ...

ترس تو نگاه علی بیداد می کرد .. از حالت صورتش می فهمیدم بغض کرده ... بغض تو حلقم تا پشت پلکم اومد و باعث شد اشک تو چشمام پر بشه .. اگر پدر و مادر داشتیم می دونستن باید چیکار کنن ! .. اصلاً اگر پدر و مادر داشتیم این اتفاق می افتاد ؟ ... حتماً من تو تربیت علی کم گذاشته بودم که دعوا کرده بود ! ...

زیر لب به خدا التماس کردم ...

من – نه خدا .. نه ... چیکار کنم ؟ .. خودت کمک کن .. علی دستم امانته ... خدا کی به دادم می رسه ؟ ..

با این حرفم یه لحظه تصویر امید جلوی چشمام جون گرفت ... نور امیدی تو دلم زنده شد ... تنها کسی که می تونست کمکم کنه امید بود ... شوهرم بود ... بیش از هر زمان دیگه ای بهش نیاز داشتم ...

رفتم سمت مرد اونیفرم پوش ... باید التماس می کردم بهم زمان بده تا امید رو خبر کنم ... اگر می رفتن من بی ماششین باید چیکار می کردم ... می دونستم علی می ترسه و نمی تونستم راحت از کنار این موضوع بگذرم ...

مرد رو صدا کردم ..

من – جناب ؟ ..

و موندم بگم سرگرد یا سروان ! ... مرد رو کرد بهم و گفت ..

– سرگرد محمدی هستم ... کاری دارین ؟ ...

آروم گفتم ..

من – می شه کمی صبر کنین تا به شوهرم خبر بدم بیاد ؟ ..

اخمی کرد ..

محمدی – نه خانوم .. برای من مسئولیت داره .. تا الانشم دیر کردیم ...

با التماس گفتم ...

من – تو رو خدا جناب سرگرد .. فکر کن دخترت ازت خواهش می کنه ... این بچه پدر و مادر نداره .. قیمش منم .. منم تا حالا پام به کلانتری نرسیده که بدونم باید چیکار کنم ... تو رو خدا یه مقدار صبر کنین تا شوهرم رو خبر کنم بیاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار اشکی چکید رو گونه م ... التماس کردن خیلی سخت بود ... خیلی سخت بود به بنده ی خدا التماس کنم ...

احساس کردم دلش برام سوخت که جواب داد ..

محمدی – فقط یه ربع .. بعدش منتقلش می کنم ..

سری تکون دادم و " تشکری " کردم ...

از دفتر خارج شدم و رفتم گوشه ای و با گوشی زنگ زدم به امید ...

بوق اول ...

قلبم ضربان گرفته بود و می خواست از حلقم بزنه بیرون ...

بوق دوم ..

تو دلم داد می زدم " بردار امید " ...

بوق سوم ...

منتظر بودم و اشکام رو پس می زدم ... وقت بارش نبود ..

بوق چهارم ...

از دلشوره قلبم تا کف پام می رفت و میومد بالا ...

بوق پنجم ...

با نا امیدی نگاهم رو تو سالن خالی می چرخوندم ...

بوق ... بوق .. بوق ..

برنداشت ... اشکام رو باز پس زدم و دوباره شماره گرفتم ... باید جواب می داد ... باید ...

دوباره بوق .. بوق .. یکی .. دوتا ... سه تا ... چهار تا ...

جواب داد ... ولی قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم سریع گفت ..

امید – شکیبا پیش قاضی پرونده هستم ... بعداً خودم باهات تماس می گیرم ...

و قطع کرد ...

اینبار دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم ... اشکام تند تند چکید ...

نذاشت حرف بزنم ... نذاشت بگم چیکار دارم ... می دونستم کار داره .. ولی حتماً کارم مهم بود که بهش زنگ زدم ... چرا فکر نمی کرد من به غیر از خودش کسی رو ندارم ! ...

نگاهی به ساعت کردم .. نزدیک به ده دقیقه از وقتم رفته بود .. با دستایی که از شدت گریه می لرزید دوباره شماره گرفتم ...

با بوق سوم جواب داد .. آروم گفت ..

امید – خانوم من که گفتم خودم تماس می گیرم ! ..

یا هق هق گفتم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – حداقل بپرس چرا زنگ زدم ؟ ... اگه کارم مهم نبود که زنگ نمی زدم ...

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه یا دوباره قطع کنه سریع گفتم ...

من – دارن علی رو می برن کلانتری .. من نمی دونم باید چیکار کنم ؟

با نگرانی پرسید ..

امید – چی شده شکیبا ؟ .. کجایی ؟ ..

من – مدرسه ی علی ... ازش شکایت کردن ..

سریع گفت ..

امید – الان میام ...

دیگه نتونستم وزن بدنم رو روی پاهام تحمل کنم ... همونجا کنار دیوار روی دو پا نشستم و سرم رو زیر کیفم پنهون کردم و از ته دل زار زدم ...

این دیگه چه مصیبتی بود گرفتار شده بودیم ؟ ..

نفهمیدم چقدر گذشت .. که از صدای پا سرم رو بلند کردم ... سرگرد و سرباز علی رو دستبند به دست از اتاق خارج کردن ..

بلند شدم ... دویدم سمتشون ..

من – جناب سرگرد .. صبر کنین .. الان شوهرم میاد ..

سرگرد دلخور نگاهی بهم انداخت ...

محمدی – نمی شه خانوم .. من ده دقیقه هم اضافه تر صبر کردم ...

همون موقع مرادی بلند گفت ..

مرادی – نمی شه که هر چی تو می خوای بشه که .. باید بره کلانتری تا دیگه از این گو . ه .ا نخوره ...

انقدر بی ادب بود که نمی شد باهاش دهن به دهن بشم ... مستأصل همراه اونا که داشتن علی رو می بردن راه افتادم ... و تو دلم دعا دعا می کردم تا امید برسه ....

داشتم به علی که داشت سوار ماشین می شد نگاه می کردم و مونده بودم ؛ برم سر کوچه ماشین بگیرم و پشت سرشون برم یا صبر کنم امید برسه ...

همون موقع ماشینی با سرعت پیچید تو کوچه .. با دیدن زانتیای نقره ای امید دلم قرص شد ...

ماشن رو سریع پارک کرد و پیاده شد و خودش رو رسوند به سرگرد .... نیم نگاهی به من انداخت و آروم شروع کرد به حرف زدن با سرگرد ...

چند لحظه بیشتر طول نکشید حرف زدنشون .. که اومد سمت من ...

آروم سلام کردم که جواب داد .. نگاه نگرانم رو بهش دوختم ..

من – بگو نبرنش امید .. می ترسه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم تر از قبل گفت ...

امید – باید بره شکیبا .. قانونه .. بیا بریم سوار ماشین شو که همراهشون بریم ..

در تموم طول مسیر امید سعی می کرد کنار به کنار ماشین پلیس باشه ... انگار می خواست به علی که نگاه مظلوم و پر ترسش تماماً به ماشین ما بود بگه که کنارشیم ...

تو کلانتری پشت سرشون می رفتیم .. دستم تو دستای امید بود و حواسم پیش علی .... شونه به شونه ی امید راه می رفتم و نگاهم رو دوخته بود به پشت سر علی ...

داخل اتاق وقتی از علی پرسیدن چرا دعوا کرده جواب داد ..

علی – مسعود به پدر و مادرم فحش داد ...

نیم نگاه شرمنده ای به من انداخت و ادامه داد ..

علی – حرفای بدی هم راجع بع دختر داییم زد .. منم زدم تو دهنش .. حق نداشت درباره ی دختر داییم حرفی بزنه .. سر همین دعوامون شد ...

تازه به عمق ماجرا پی بردم ... در حقیقت علی از من دفاع کرده بود .. چی شنیده بود که لازم می دونست دعوا کنه ؟ ...

امید که نارم بود آروم کنار گوشم زمزمه کرد ..

امید – تو برو بیرون شکیبا .. من کارا رو درست می کنم ...

با نگرانی نگاهش کردم ...

من – امشب نگهش می دارن ؟ ...

با آرامش جوابم رو داد ...

امید – نمی ذارم .. بهم اعتماد کن ...

با اطمینان گفتم ...

من – بهت ایمان دارم ...

تو راهروی کلانتری نشسته بودم و منتظر ... زیر لب هر دعایی که بلد بودم زمزمه کردم تا همه چی به خوبی تموم بشه ...

در اتاق که باز شد همه ی وجودم چشم شد ... با دیدن علی و امید که داشتن بیرون میومدن لبخندی زدم .. بلند شدم و رفتم طرفشون ..

امید با دیدنم لبخندی زد ...

امید – بریم ....

سریع پرسیدم ..

من – چی شد ؟ ...

امید – رضایت گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – چه جوری ؟ ..

دستم رو گرفت تو دستش و در حالی که با دست دیگه ش به پشت علی فشاری برای راه افتادن می داد من رو همراه خودش کرد و آروم گفت ..

امید – من رو دست کم گرفتی ؟ ...

سر تکون دادم ..

من – اصلاً ...

به دستم رو فشاری داد ... و سکوت کرد ... فهمیدم نمی خواد حرفی از نحوه ی رضایت گرفتنش بزنه .. منم دیگه سوالی نپرسیدم ...

و ماشین نگران پرسیدم ...

من – وای امروز ناهار ندارین ... الانم مبینا می رسه خونه ...

لبخند محوی زد و همونجور که جلوش رو نگاه می کرد گفت ...

امید – تا تو بری میز رو بچینی .. من و علی هم غذا می گیریم هم می ریم مبینا رو میاریم ...

نیم نگاهی به علی انداختم که پشت ماشین ساکت نشسته بود و بیرون رو نگاه می کرد ..

فهمیدم می خواد با علی حرف بزنه ... شاید نیاز بود تا واقعاً مردونه با هم حرف بزنن ...

چند روز بعد که خونه ی امید بودم زودتر از معمول برگشت خونه ... زنگ زد و منتظر موند در رو براش باز کنم ...

با لبخند محو روی لبش که از بعد از عقد زیاد به چشم میومد جواب سلام و خسته نباشیدم رو داد ....

هنوز طرف اتاق نرفته برای تعویض لباسش سریع پرسید ....

امید – امروزم ناهار نمی مونی ؟ ...

سری تکون دادم ..

من – نه .. باید برم دنبال علی ....

کمی جدی شد و گفت ..

امید – نمی خوای براش سرویس بگیری ؟ ... که دیگه نیاز نباشه خودت بری دنبالش ؟ ...

لبخندی زدم ...

من – اینجوری راحت ترم ... زیادی احساس تنهایی می کنه .. نمی خوام فکر کنه حالا که ازدواج کردیم بهش بی توجه شدیم ..

اومد سمتم و رو به روم ایستاد ..

امید – به فکر همه چیز هستی غیر از ..

کمی مکث کرد ... انگار تو گفتن حرفش تردید کرد که ادامه نداد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر حرف رو عوض کرد ...

امید – پنجشنبه شب مهمونی دعوتیم ... چندتا از دوستام به مناسبت ازدواجمون مهمونی گرفتن ...

سری تکون دادم ...

من – باشه .. بچه ها چی ؟ .. می بریمشون یا ؟ ...

با تردید نگاهم کرد ..

امید – اگه بشه که ...

منظورش رو فهمیدم .. مهمونی بدون حضور بچه ها بود .. سری تکون دادم ..

من – می ذارمشون پیش بهار و خاله .. مبینا چی ؟ ..

امید – میره خونه ی مامانم ...

می خواست بره طرف اتاقش که نیمه ی راه برگشت و سری تکون داد ..

امید – داشت یادم می رفت ..

دست کرد تو جیب کتش و کیف پولش رو بیرون آورد ... از داخلش مقداری پول و یه کارت بیرون آورد و گرفت طرفم ..

امید – حساب جدید برات باز کردم ... ماهانه برات داخلش پول می ریزم .. کم بود بهم بگو ..

متعجب از کارش .. نگاهی به پول ها انداختم و گفتم ..

من – فعلاً پول دارم ...

دستش رو بیشتر به طرفم دراز کرد ..

امید – از این ماه حقوق خودتم قطع می شه ... هر وقت کم داشتی بهم بگو ..

مرد من حواسش به همه جا بود ...

برای چندمین بار زنگ زد ... حوصله م رو سر برده بود ... نیم ساعت یه بار زنگ می زد و می گفت برم اونجا .. یه بار به بهونه ی حمام کردن .. یه بار به بهونه ی اتو کردن لباسا .. یه بار به بهونه ی خراب نشدن لباسای من ...

گوشی رو برداشتم و گفتم ..

من – سلام .. باز چی شده ...

امید – کی میای ؟ .. خوب میومدی همینجا حموم می کردی دیگه ...

کفری جواب دادم ...

من – اینجا راحت ترم ... در ضمن نیم ساعت پیش گفتم موهام خشک شه میام ...

امید – حرص نخور ... دارم میام دنبالت ..

من – گفتم که تاکسی تلفنی می گیرم ...

امید – دارم میام ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و قطع کرد ... از حرص پوفی کردم ....

وسایلم رو جمع کردم و به بهار و خاله سفارش علی و رادین رو کردم ... با اینکه قرار بود شب برگردم ولی چون موقع خوابشون نبودم نگرانشون بودم به خصوص رادین که خیلی بهم وابسته بود ...

وارد خونه ش که شدیم یه لحظه موندم کجا باید لباس عوض کنم ! ... برم اتاق خوابش ؟ .. اتاقی که یه روز اتاق مشترک امید و مادر مبینا بود ؟ ... اجازه داشتم در حضور خودش هم وارد بشم ؟ ..

بی توجه به من مردد مونده تو هال خونه رفت سمت اتاق خوابش ... در رو باز کرد و رفت داخل ... چند ثانیه بعد در حالی که کت شلوار آویزون به چوب لباسیش دستش بود از اتاق خارج شد و رو به من گفت ..

امید – برو تو اتاق لباست رو عوض کن .. من می رم اتاق مبینا ...

سری تکون دادم و وارد شدم ... قبلاً هم تو اتاقش رفته بودم .. ولی زمانی که خود امید نبود ... یه جورایی خجالت می کشیدم در حضورش خیلی راحت برم تو اتاق خوابی که روزی ...

کفری از افکارم وارد اتاق شدم ... سریع لباس عوض کردم و شروع کردم به آرایش کردن صورتم .. مثل همیشه حواسم بود که خیلی آرایشم به چشم نیاد ...

تو آینه نگاهی به خودم انداختم ... نوک انگشتم رو پشت پلکم کشیدم تا رنگش کمی محوتر بشه که تقه ای به در اتاق خورد .. و پشتش صدای امید بلند شد ..

امید – می تونم بیام تو ؟ ...

" بله " ای گفتم و امید وارد اتاق شد .. کمی دورت ایستاد از داخل آینه نگاهی به خودش کرد .. داشتم نگاهش می کردم ..کت شلوار قهوه ایش خوب به تنش نشسته بود ...

با لذت نگاهش می کردم که نگاهش به سمتم چرخید .. اومد جلوتر ... دست برد زیر چونه م و صورتم رو کامل به سمت خودش گرفت و نگاهش رو تک تک اجزای صورتم چرخوند روی هر کدوم چند ثانیه ای صبر کرد ...

زیر نگاه خیره ش دلم بالا و پایین می شد .. قلبم برای ثانیه ای ضربان می گرفت و ثانیه ای بعد به کمترین حد تپش می رسید ... ولوله ای به پا بود تو دلم ....

زل زد تو چشمام و با لحن خاصی که تا به اون روز ازش ندیده بودم گفت ..

امید – آخر سر نگفتی این چه عطریه می زنی ... بریم ؟ ...

لبام انگار به هم دوخته شده بود .. سری تکون دادم ... و نمی فهمیدم چرا وقتی می گفت بریم باز هم ایستاده بود و نگاهم می کرد ...

با اینکه برای حضور تو مهمونی استرس داشتم اما بعد از چند دقیقه حضور تو جمع دوستان و همکاران امید .. که همه همراه همسرانشون بودن آروم شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه خیلی مودب و گرم برخورد کردن ... با اینکه جوون تر از تمامی خانوم های جمع بودم ولی از رفتار هیچ کس احساس نکردم که من رو بچه بدونه .. احترامی که بهم گذاشته می شد فراتر از انتظارم بود ...

چهارده زوج بودن که همگی بدون حضور بچه هاشون دور هم به خاطر ازدواج ما جمع شده بودن .. کیک بزرگی سفارش داده بودن که روش با رنگ سبز " پیوندتان مبارک " نوشته شده بود ...

تو جمع گرم و پر محبتشون .. که در عین دوستانه بودن پر بود از احترام .. گذشت زمان رو حس نکردم ...

ساعت حدود دوازده و نیم بود که امید پالتوم رو داد دستم .. و از همه خداحافظی کردیم ...

تو ماشین تا زمانی که از چهار راهی که به سمت خونه ی من می رفت نگذشته بود سکوت کرده بودم ... اما وقتی دیدم چهار راه رو رد کرد پرسیدم ..

من – اول می ری دنبال مبینا ؟ ..

خیلی جدی جواب داد ..

امید – نه ...

متعجب نگاهش کردم ... داشتیم می رفتیم خونه ی خودش ....

آروم و با تردید گفتم ..

من – اگه می شه من رو برسون خونه ... نگرانم می شن ...

خیلی جدی جواب داد ..

امید – ساعت یک همه شون خوابن .. فرقی براشون نداره بری خونه یا نری ...

از لحن جدیش بی اختیار سکوت کردم ...

وارد خونه که شدیم امید برای تعویض لباس یه سره رفت اتاقش ... کمی صبر کردم ... و بعد به هوای شستن صورتم با همون لباسای مهمونی رفتم دستشویی ...

از دستشویی که خارج شدم با هال تاریک رو به رو شدم ... فقط چراغ اتاق خواب روشن بود که فضای هال رو کمی روشن می کرد ..

رفتم سمت اتاق ...

امید با لباس تو خونه رو تخت دراز کشیده بود ... ساعد یه دستش رو گذاشته بود روی چشماش .. انگار می خواست نور به چشماش نخوره ..

نگاهی دور اتاق چرخوندم تا لباسام رو پیدا کنم .. با دیدن لباساش که آویزون کرده بود به چوب لباسی لبخندی زدم .. تو دلم خداروشکر کردم که به هوای بودن من همه رو رو زمین ول نکرده بود .. فقط چوب لباسی رو داخل کمد اویزون نکرده بود ..

رفتم طرف لباس و در کمد رو باز کردم آویزونش کردم ...

صداش باعث شد برگردم و نگاهش کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – اونا رو ول کن .. لباسات رو عوض کن و بیا بخواب ...

با اینکه من رو نمی دید سری تکون دادم ... لباسام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ...

سری به حالت تأسف برای خودم تکون دادم ... خوب من با شلوار جین چه جوری می تونستم بخوابم ؟ ... اصلاً فکر نکرده بود که من لباس راحت با خودم همراه نداشتم ....

وارد اتاق شدم و بعد از خاموش کردن چراغ .. به سمت تخت رفتم ... با دلهره خوابیدم رو تختی که مطمئناً برای مَردم یادآور خاطرات قشنگ همسرش بود ....

طاق باز دراز کشیدم ... خواب به چشمام نمی اومد .. تو سکوت و نور کم ناشی از چراغ خواب مرور کردم خاطرات یکسال اخیرم رو ...

تو رویای خودم غرق بودم که صداش بلند شد .. و باعث شد تا نگاهش کنم ... هنوز دستش رو چشماش بود ...

امید – زن خوبی بود .. با عشق ازدواج کردیم ... هیچی کم نداشتم .. با به دنیا اومدن مبینا خوشبختیم تکمیل شد ... مبینا چهار سالش بود که به خاطر یه راننده ی بی احتیاط همه ی خوشبختیم دود شد رفت هوا ...

صداش کمی لرزش پیدا کرد ..

امید – مبینا رو که گذاشت مهد کودک .. می خواست بره خرید .. کنار خیابون منتظر تاکسی بود که یه راننده که می خواست از سمت چپ یه ماشین دیگه سبقت بگیره ندیدش .... بین دو تا ماشین گیر افتاده بود ....

نفس پر بغضی کشید ...

امید – خیلی خوشحالم که مبینا انقدر بزرگ نبود که بدن مادرش رو ببینه .. چیزی ازش باقی نمونده بود ...

کمی مکث کرد ... بعد دوباره ادامه داد ...

امید – روزای سختی بود ... اونکه منبع آرامشم بود نبود .. من و یه دختر بچه ی چهار ساله رو تنها گذاشته بود ... گاهی پناه می بردم به سیگار .. ولی آرومم نمی کرد .. بدتر بیشتر به هم می ریختم ..

چشمام رو روی هم گذاشتم ... درد از دست دادن عزیز رو کشیده بودم ... می دونستم از چی حرف می زنه ...

آروم گفتم ..

من – بد دردیه .. با هیچ چیز آروم نمی شه ...

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که هنوز دستش رو چشماش بود ... برای تغییر مسیر صحبت تو شبی که برای اولین بار کنارش خوابیده بودم گفتم ...

من – می شه دیگه سیگار نکشی ! ...

دستش رو از روی صورتش برداشت و چرخید به پهلو به سمتم ...

نگاهم کرد عمیق ..

امید – تو هستی .. دیگه دنبال آرامش الکی نیستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش کردم و یاد حرف خاله افتادم که بهم گفته بود " آرامش الانش کاذبه ..." ...

اخمی کرد و با دست ضربه ی آرومی به پام زد ...

امید – نمی تونستی یه لباس راحت بیاری که نخوای این رو بپوشی ؟ ..

متعجب نگاهش کردم ...

من – نمی دونستم قراره شب بمونم ...

دوباره طاق باز خوابید .....

امید – نمی دونستی باید خونه ی شوهرت بمونی ؟ ...

آروم گفتم ..

من – راحتم .. نگران نباش ..

نیم نگاهی بهم انداخت ...

امید – تو راحتی .. من ناراحتم ...

حرفاش مشکوک بود .. نبود ؟ ....

خیره شد به سقف و آروم پرسید ...

امید – چقدر زیر آوار موندی ؟ ...

آوار ! ... برگشت به اون روز حتی تو ذهنم سخت بود .. چه برسه به توضیحش ! ... هنوز هم از یادآوریش تنم به لرزه می افتاد ...

تازه یادش افتاده بود سوال کنه ؟ ... چون زنش بودم ؟ ... مهم شده بودم براش یا قبلاً هم مهم بودم و چون محرم شده بودیم حق داشتم مهم بودنم رو بفهمم ؟ ...

چقدر تو ذهنم پر از سوال بود و جای پرسش نبود ... برای همین اکتفا کردم به گفتن جواب سوالش ..

من – ساعت حدود یک بود که بیدار شدم آب بخورم ... همون موقع زلزله شروع شد .... از همون موقع زیر آوار بودم تا صبح زود ....

هنوز خیره به سقف بود .. که دوباره پرسید ..

امید – کی نجاتت داد ؟ ..

به یاد اون روز آهی کشیدم ..

من – همسایه ی خونه ی کناری عمه ...

برگشت سمتم ... چرخید به پهلو ...

امید – نامزدت ؟ ....

رمان بازار
romanbazar.ir

چی می خواست بدونه ؟ .. حساسیتش به واژه ی نامزد بود یا ارتباطی که به حکم نامزد بودن با مهرشاد داشتیم ؟ ... حساس بود یا غیرت مردونه ؟ ...

باید خیالش رو راحت می کردم ..

من – مهرشاد پسر شوهر عمه م بود .. چند ماه قبل از زلزله رسماً خواستگاری کردن و جواب مثبت گرفتن .. قرار بود تو خونه ی عمه بینمون صیغه ی محرمیت خونده بشه که زلزله وقتش رو بهمون نداد .. تا قبل از اونم فقط اجازه داشتیم با هم حرف بزنیم و گاهی من رو از سر کار برسونه خونه ..

آروم پرسید – دوسش داشتی ؟ ..

درمونده نگاهش کردم .. باید به شوهرم می گفتم که مردی رو قبل از اون دوست داشتم ؟ .. درست بود ؟ .. غیرت مردونه ش اجازه می داد حرفم رو هضم کنه ؟ ...

فقط سری تکون دادم که باعث شد سریع بپرسه ..

امید – الان چی ؟ ...

باید چی می گفتم ؟ ... کمی فکر کردم و بعد پرسیدم ..

من – تو چی ؟ .. الان احساست به مادر مبینا چیه ؟ ...

جدی نگاهم کرد و گفت ..

امید – اون زنم بود ..

سریع گفتم ..

من – مهرشاد نامزدم بود ...

آرومتر از قبل پرسید ..

امید – من چی ؟ ....

حسود ! ... لبخندی زدم ...

من – تو شوهرمی ... و من ؟ ...

خیلی جدی جواب داد ..

امید – تو هم الان زنمی ...

بعد لبخندی زد ...

امید – حسودیا ! ..

پشت چشمی نازک کردم ..

من – نیست تو نیستی !...

آروم با جدیت گفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – من تحمل ندارم کسی نگات کنه ...

بی توجه به حرفش آروم گفتم ..

من – ترلان ؟ ...

جدی تر از قبل گفت ..

امید – مامان فکر می کرد بی خیالت شدم ... ترلان رو انداخت جلو ...

اخمی کردم ...

من – خوب بهت می رسید ..

لبخندی زد ..

امید – تو جمع که نمی تونستم کاری کنم تا بفهمه نباید این کارا رو بکنه ... ولی بعدش اب پاکی رو ریختم رو دستش ..

اخمی کرد ...

امید – وقتی رفتم به املاکی که به علی ارث می رسید ، سر بزنم ؛ یه پسر جوونی سراغتون رو گرفت .. شماره هم داد بدم بهتون که باهاش تماس بگیرین ...

نیاز نبود تو ذهنم دنبال ردی از یه پسر آشنا بگردم که جویای حالمون بود ...خیلی واضح بود که اون شخص باید سعید باشه ... همون پسری که من رو از زیر اوار بیرون کشید .. همون پسری که یک سال قبل از زلزله تو یه شب گرم تابستونی به هوای یه سوال .. آروم بهم گفته بود که ضربان قلبش با دیدنم بالا می ره ..

نگاهی به چشمای منتظر امید کردم و با تردید از اینکه ممکنه از حرفم برداشت دیگه ای کنه .. مِن مِن کنان گفتم ...

من – پس ... چرا ....

و ادامه ندادم ...

آروم .. جدی .. و خیره به چشمام گفت ...

امید – فکر می کنی بی گدار به اب می زنم ؟ ...

منظورش رو نفهمیدم .. یا بهتر بگم ربطی بین حرفش با سوال خودم پیدا نکردم ...

من – برای چی بی گدار ؟ ..

لبخند کمرنگی زد ..

امید – مگه دیوونه م شماره ی یه پسر که از برق تو چشماش می تونستم بفهمم چه حسی بهت داره رو بدم دستت ؟ .. اونم دختری رو که خودم می خواستمش ...

اخم کردم ...

من – من رو می خواستی و گفتی به ازدواج با یکی دیگه فکر کنم ؟ ..

لبخندی زد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – می دونستم به مهرزاد جواب رد می دی ...

ناباورتر از حرفش ، لبخندش بود که بهش خیره شده بودم ...

لبخندش بیشتر شد ..

امید – کجایی دختر ؟ ...

دوباره اخم کردم ..

من – از کجا می دونستی جواب رد می دم ؟ ..

دستم رو کشید و من رو به خودش نزدیک کرد ...

امید – از اونجایی که اون شب که اومده بود جلو در خونه تون .. بنده ی خدا داشت یه ساعت حرف می زد و تو به جای توجه به حرفاش داشتی من رو نگاه می کردی ...

تو اون موقع جمله ی خودم کردم که لعنت بر خودم باد به کارم میومد .. یعنی اگر نگاش نمی کردم از حضور مهرزاد احساس خطر می کرد و یه کاری می کرد ؟ ...

لبخندی زدم ..

من – فقط از دیدنت اونجا تعجب کرده بودم .. همین ...

خندید ..

امید – تو که راست می گی ...

و باعث شد منم بخندم ... خنده ش که تموم شد .. کمی خودش رو بهم چسبوند و در حالی که به جای دیگه ای خیره بود گفت ..

امید – صبحای جمعه چایی نخورده میومدم بهشت زهرا به امید چایی خانوم ... که بدجود بهم مزه می داد ..

دلخور از یادآوری نگاه های سردش گفتم ...

من – می دیدم چقدر ذوق می کردی ! انقدر بهت مزه می داد که گفتی تمومش کنم ...

نگاهی به نگاه دلخورم کرد و سرش رو کرد داخل موهام ...

امید – داشتی دیوونم می کردی شکیبا ... من اون دیوونگی رو نمی خواستم .. از روی اون حس انتخاب کردنت رو نمی خواستم ... منم آدمم .. هزارتا حس دارم که باید جلوی بعضیاشون رو بگیرم ... نمی خواستم از روی نیاز انتخابت کنم ...

نفس عمیقی کشید ..

امید – این عطرتم بد دیوونه کننده ست ... فقط تو خونه حق داری ازش استفاده کنی ...

لبخندی رو لبام نشست ... کدوم زنی بدش میاد یه مرد بهش احساس نیاز کنه ؟ ... آرومو با حسرت گفتم ..

من – چقدر اون روزا منتظر بودم که بهم توجه کنی ؟ .. حتی شده اندازه ی سر سوزن ! ...

سرش رو کمی بالا آورد و با دلخوری گفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – توجه نمی کردم ؟ ...

پشت چشمی براش نازک کردم ..

من – نه .. فقط با حرفات اذیتم می کردی ...

امید با لبخندی گفت ....

امید – اوایل که بچه گونه رفتار می کردی و از کارات حرص می خوردم .. هر چی خانوم تر می شدی بیشتر حرص می خوردم از اینکه با تموم وجودم بهت کشش داشتم ...

دستش رو گذاشت رو دستم ...

امید – یه گلدون بزرگ یاس سفارش دادم برامون بیارن ...

یاس ! .. پس اون شب خونه ی اقا نادر رو خوب به یاد داشت که تو جا نمازش گل یاس ریختم ... لبخندی زدم ..

من – فکر می کردم دوست نداشتی تو جانمازت گل گذاشتم ...

بو.سه ای روی موهام زد ..

امید – اگه جانماز خودم بود که نگهشون می داشتم .. نصفش رو دادم مبینا ..

راست می گفت جانماز مال خودش نبود .. چرا اون لحظه بهش فکر نکرده بودم ؟ ...

چند دقیقه ای هر دو ساکت شدیم ...

نفهمیدم به چی فکر می کرد که بی مقدمه گفت ..

امید – از خشایار خواهش کن صبح ها علی رو ببره مدرسه .. برای برگشتنشم یه فکری بکن .. خودت نرو دنبالش ..

آروم پرسیدم ..

من – چرا ؟ ..

امید – بعضی از نوجوونا زیادی بزرگتر از سنشون فکر می کنن ...

من – به دعوای علی ربط داره ؟ ...

نفس عمیقی کشید ..

امید – آره ..

بازم نمی خواست حرف زنه ... ولی اینبار سکوت نکردم ...

من – چرا پسره اون حرفا رو زده بود ؟ ..

اخمی کرد ...

امید – غدد بدنش زیادی به کار افتاده بود ... مردم اگه یه مقدار جلوی بچه هاشون مراعات کنن بچه ها انقدر زود بزرگ نمی شن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت کردم از چیزی که شنیدم .. یعنی اون پسر ؟ ... وای که نگاه ناپاک سن و سال نمی شناسه .. و من ناچار بودم هر روز برم جلوی مدرسه ی پسرونه ای که بعضی از بچه هاش به قول امید بزرگتر از سنشون فکر می کردن ...

حق دادم که نخواد من علی رو برسونم ...

آروم گفتم ..

من – برای علی سرویس می گیرم ...

لبخندی زد و گفت ..

امید – خوشم میاد وقتی سعی می کنی انقدر خانومانه رفتار کنی ...

یه لحظه لبندش خشک شد رو لباش ..

امید – شکیبا ! می تونی تا آخر این این اختلاف سنی سیزده ساله رو تحمل کنی ؟ ...

نگران نگاهم کرد ... نمی دونست من اون همه خواستن تو چشماش .. اون همه مهربونی .. اون لبخند های نایابش رو با هیچ چیز تو دنیا عوض نمی کنم ...

لبخندی زدم ..

من – می تونم تا زمانی که من رو از لبخندت محروم نکنی ...

دوباره لبخندی زد ..

امید – مطمئن باش این لبخندا رو زیاد می بینی .. ولی فقط تو خلوت دونفره مون .. و فقط برای خودت ...

این حرفش بهم فهموند خارج از خلوت دونفره مون .. مرد مهربونم دوباره می ره تو قالب همون مرد جدی و خشک .. ولی من راضی بودم ... می دونستم هیچ وقت نگران نمی شم از اینکه اون لبخندا برای زن دیگه ای هم خرج بشه .. اون لبخندایی که مخصوص من بود و حتی نمونه ش رو برای مبینا ندیده بودم ...

دستش رو از زیر سرم رد کرد و من سرم رو گذاشتم روش ... کف دستش رو گذاشت پشت دستم و انگشتاش رو قفل کرد تو انگشتام .. و آروم زیر گوشم زمزمه کرد ..

امید – بخواب خانوم .. خسته ای ...

و من با آرامش چشم روی هم گذاشتم .....

تو عمق خواب بودم ... که کسی کنار گوشم زمزمه کرد .....

– خوابی شکیبا ؟ ...

آروم چشمام رو باز کردم و کمی چرخیدم ...

امید کمی رو دستش بلند شد و نگاهم کرد ..

امید – بیداری ؟ ..

خواب آلو نگاهش کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من – بیدارم کردی ! ...

لبخندی زد ...

امید – تعهد بی عمل ارزش نداره خانوم ... منم بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم ...

کاملاً بلند شد و لباسش رو در آورد ... کمی روم خم شد ..

با این کارش چشمام کامل باز شد و خواب به طور کامل از سرم پرید ...

من – الان ؟ ...

لبخندی زد ..

امید – الان .....

ضربان قلبم رفت رو هزار ..

ترسیدم از این اولین خواسته شدنم ...

نگران شدم بابت اینکه من چیزی بلد نبودم و مردم پُر بود از تجربه در کنار زنی که عاشقش بود ...

لرزیدم از اینکه برای نیازش بیش از اندازه بچه باشم ...

نگاه عمیقی بهم انداخت ..

امید – ممکنه یه مقدار اذیت بشی ...

با ترس گفتم ..

من – می ترسم امید ...

امید – از چی ؟ ..

من – از اینکه بعدش دیگه من رو نخوای ...

بو.سه ای روی موهام زد ...

امید – من جونمو برای زنم می دم ... دیگه نخوامش ؟ ... این فکرا رو از سرت بیرون کن ...

خم شد به سمت لبام و در همون حین گفت ..

امید – بد موقعی اومدی تو زندگیم شکیبا چون باید جای این چند سالی که زن نداشتم رو پر کنی ...

نمی خواستم خیلی راحت اسیر آغوشش بشم .. اما کیه که زیر اون همه ناز و نوازش وا نده ؟ .. کیه که اون همه خواستن رو ببینه و بتونه جلوی خودش رو بگیره ... کیه که بتونه در مقابل مردش با اون همه اشتیاق ایستادگی کنه ...

نگاهی به میز صبحونه انداختم ... انگار می خواست برای آدم مهمی میز بچینه ... زودتر از من بیدار شده بود و همه چی رو اماده کرده بود .. دوش هم گرفته بود ولی نذاشت منم برم حمام .. گفت ..

امید – اول صبحونه ...

اخمی کردم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

من – خیلی میل ندارم ..

دستم رو گرفت و کشید سمت میز ..

امید – بخور .. ضعف می کنی ..

به خواستش نشستم ... توی یه بشقاب کوچیک برام از نیمرویی که درست کرده بود گذاشت .. و با نون گذاشت جلوم ..

تو سکوت مشغول شدم ...

لقمه ی اول که فرو دادم ... گفت ..

امید – ساکت نباش .. روزای زیادی اینجا تو سکوت صبحانه خوردم ...

نگاهش کردم که داشت برای خودش لقمه می گرفت ... راست می گفت .. به اندازه ی کافی بی همزبونی کشیده بود ..

لبخندی زدم ...

من – خوب چی دوست داری بشنوی ؟ ...

نگاهم کرد ...

امید – هرچی که به من و تو مربوط بشه ...

لقمه ای برای خودم درست کردم ...

من – مثلاً ؟ ...

نگاه شیطونی بهم انداخت ..

امید – مثلاً اینکه اسم بچه مون رو می خوای چی بذاری ؟ ..

لقمه به دهن نبرده گذاشتم تو بشقاب .. با حیرت گفتم ...

من – بچه مون ؟ ...

سری تکون داد ...

امید – بچه مون ...

با شگفتی از فکری که تو ذهنش بود گفتم ..

من – اما امید ...

آروم پرسید ..

امید – نمی خوای مادر بشی ؟ .. نمی خوای بفهمی مادر بودن واقعی چه حسی داره ؟ ... نمی خوای کنار این سه تا بچه ، بچه خودت رو هم بزرگ کنی ؟ ...

درمونده گفتم ..

من – به اندازه ی کافی تعدادمون زیاد هست ..

لبخندی زد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امید – نمی خوای مادر بچه ی من باشی ؟ ...

نمی خواستم ؟ ... وقتی عاشقش بودم .. چرا بچه ش رو نخوام ؟ ... سخت بود .. با سه تا بچه سخت بود .. ولی می خواستم ... سری تکون دادم ..

من – می خوام ...

لبخند قشنگی زد ...

امید – پس هر وقت آمادگیش رو داشتی بگو .. فقط حواست به سن منم باشه ...

آمادگی من براش مهم بود ... این مهم بودنا بدجور به دلم مزه می کرد ...

لبخندی زدم و گفتم ..

من – چند ماهی بهم فرصت بده ...

دستم رو گرفت .. کمی خم شد و بو.سه ای روش زد ...

امید – تا هر وقت بخوای صبر می کنم .... فقط ...

جدی زل زد تو چشمام ..

امید – دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم ... تا اخر هفته وسایلتون رو منتقل کن اینجا ...

صبرش تموم شده بود ..

می خواست با هم باشیم .. با هم زیر یه سقف زندگی کنیم .. زنش بودم .. مَردم بود .. حق داشت ...

نمی تونستم بهار رو تنها بذارم ... با رفتن من به خونه ی امید بهار تنها می موند .. راضی نبود همراهمون بیاد ... خاله که نارضایتیش رو دید خیلی راحت گفت ...

خاله – خشایار جشن عروسیتون رو راه بنداز ... زنت باید خونه ی خودت باشه ...

دو ماه نشد که جشن عروسیشون برگزار شد .. یه جشن ساده ... می خواست جلوی خرج زیاد رو بگیرن ... قرار شد تا جمع شدن پولشون برای یه خونه ی مناسب .. تو خونه ی خودمون زندگی کنن ...

***

سه سال بعد .....

از صدای رادین و جیغ های یاسین از آشپزخونه خارج می شم ...

وسط هال ایستادن .... یاسین در حال پاره کردن دفتر نقاشی رادینه .. رادین هم با جیغ می خواد دفترش رو بگیره ... بلند می گم ..

من – وای از دست شما دوتا ... بسه ... یاسین نکن ... دفتر رادین رو بده ..

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین اخم می کنه .. اخماش کاملاً شبیه به امیده ...

یاسین – نی دم ... (نمی دم) ..

رادین بلند داد می زنه ...

رادین – بده .. مال منه ...

امید از اتاق کارش خارج می شه ..

امید – باز چی شده ؟ ... این جنگ جهانی چندمه راه انداختن ؟ ..

سری به حالت تأسف تکون می دم ...

من – خسته شدم ... همش دارن دعوا می کنن ...

امید نگاهم می کنه ... جدی ... مثل همیشه ...

امید – تو برو یه استراحتی بکن .. من حواسم بهشون هست ...

سری تکون می دم ... می خوام برگردم سمت آشپزخونه که علی از اتاقش میاد بیرون ..

رو به من و امید می گه ..

علی – من دارم می رم خونه ی دوستم ...

نگاهش می کنم ... لجوج شده و یه دنده .. البته سعی می کنه احترام من و امید رو حفظ کنه .. اما گاهی ...

امید سری تکون می ده ..

امید – می رسونمت ...

مبینا از اتاقش بیرون میاد و انگار منتظر بوده به سرعت اعتراض می کنه ...

مبینا – چرا علی حق داره هر جا می خواد بره ولی من نه ؟ ...

درمونده نگاهی به امید می کنم ... مبینا و علی زیادی به موقعیت های همدیگه حساس شدن ..

امید خیلی جدی رو می کنه به مبینا ..

امید – تو کجا می خوای بری که داری اینجوری اعلام می کنی ؟ ..

مبینا با التماس رو به من می گه ..

مبینا – خونه ی عمه مهشید .. می خوام برم پیش درسا ...

درسا دختر مهشید .. با هم خیلی صمیمی هستن ...

نگاهی به امید می کنم .. اگر نخواد قبول کنه باید باهاش حرف بزنم ..

امید سری تکون می ده ..

امید – باشه .. لباس بپوش .. قبلش هم به عمه ت زنگ بزن ببین خونه هستن ؟ ..

مبینا با خوشحالی می ره سمت اتاقش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسین می ره سمت امید ..

یاسین – بابا .. من دَدَ ... پاک ... پاک .. (من ددر .. پارک)

امید لبخندی می زنه ..

امید – تو و رادین رو می برم پیش بابا رضا .. که ببرتتون پارک .. خوبه ؟ ...

رادین از خوشحالی می دوه سمت اتاق .. یاسین جیغ می کشه ..

امید رو می کنه به علی که منتظر کنار در ایستاده ..

امید – کارت کی تموم می شه بیام دنبالت ..

علی کفری جواب می ده ..

علی – سه ساعت دیگه ..

امید اخم می کنه .. خیلی جدی می گه ...

امید – دو ساعت ...

علی سری تکون می ده ..

علی – حداقل دو ساعت و نیم ...

امید با همون حالت تأکید می کنه ...

امید – اول می رم دنبال بچه ها .. بعد میام دنبالت .. می شه دو ساعت و بیست دقیقه ...

علی به ناچار قبول می کنه ...

راه می افتم سمت اتاق که لباسای رادین و یاسین رو بپوشونم ...

امید میاد سمتم و اروم کنار گوشم زمزمه می کنه ..

امید – بچه ها رو که برسونم بر می گردم ... که از این موقعیت ها زیاد دست نمی ده ...از اون عطرت بزن که من رو دیوونه می کنه ...

لبخند می زنم ... همیشه به فکر چند لحظه تنها شدن با منه .....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان